

میراث با شکوه | sara fard کاربر انجمن نودهشتیا



" ای ستاره ها مگو شما هم آگهید از دوری و جفای ساکنانِ خاک که اینچنین به قلبِ آسمان  
نهان شدید...

ای ستاره ها که همچون قطره های اشک سربه دامنِ سیاهِ شب نهاده اید...

ای ستاره ها کز آن جهانِ جاودان روزنی به سویِ این جهان گشوده اید... "

- هنوز بیداری؟

کتاب را بستم به طرفش چرخیدم نگاهم به چشمانِ قرمزش افتاد، وقتی متوجه نگاهم شد از شرم  
صورتِ معصومانه اش لبخند به لبم نشست همونطور سربه زیر پرسید:

- فردا می ری؟

بغضی که صدایش را لرزاند چنگ به دلم انداخت، خودم را بهش رساندم، سرش را در آغوش  
گرفتم. از ترس اینکه مبادا متوجه بغضِ سنگینی که تو این چند روزه بدجور رو دلم سنگینی می  
کرد بشه خیلی آروم جواب دادم:

- چاره ای جز این نیست. خودت می دونی چقدر این خونه رو دوست دارم. جدایی از شما برام  
سخته اما اگه برم می تونیم خیلی زود کنار هم بدون هیچ مشکلی زندگی کنیم .

با مهربانی که در چشم هایش موج می زد گفت:

- اگه به خاطر منو و سپهر می خوای بری ...

دستم را بر لبِ غنچه شکلِ سرخس گذاشتم تا سکوت اختیار کند با دلخوری نگاهش کردم، با خجالت سربه زیر انداخت دلم نمی خواست بیشتر از این نظاره گر ناراحتی اش باشم. چونه اش را بالا آوردم تا نگاهم کند، لبخندی بر لبانم نشاندم و گفتم:

- مرواریدِ خوشگلِ من، ما هزار بار درباره این موضوع بحث کردیم، حرفِ منم همونیه که روز اول زدم تصمیمم عوض نمیشه، به خاطرِ خودم می رم، می رم چون دلم می خواد شماها رو خوشحال و خوشبخت ببینم. دیگه ام نمی خوام حرفی بشنوم حالا اگه به فکرِ منی و می خوای خوشحال شم پس بخند می دونی که من عاشقِ باز شدنِ غنچه لباتم، اصلاً هم دوست ندارم چشمتو سرخابی ببینم...

نگاهش با خنده به صورتم دوخته شد و دستانش را دورِ شانهِ ام حلقه کرد.

\*\*\*\*\*

لحظه خداحافظی خیلی سخت ترازِ آنی بود که فکرش را کرده بودم مروارید با اینکه قول داده بود با لبخند بدرقه ام کند اما نتوانست اشکِ چشم هایش را مخفی نگهدارد. تا دقیقه آخر چشم به راه دیدنِ سپهر بودم اما نیامد. با جرو بحث های این چند روزه فکرش را می کردم که برای خداحافظی نبینمش. اما به جایش گلبهار به همراه پدر مادرش برای بدرقه آمده بودند. تا وقتی به سرِ جاده برسیم سعی کردم حرفایم را با گلبهار درمیان بگذارم:

- گلبهار مواظبِ سپهر و مروارید باش. نذارین آقا جانم چیزی بفهمه، سعی می کنم زود برگردم. دعا کن همه چیز خوب پیش بره و دستِ پر برگردم اونوقت اولین کار، گرفتنِ عروسی تو و سپهر. قول بده هیچ وقت سپهر رو تنها نداری...

قطره اشکی که در چشمانش حلقه بسته بود جاری شد با مهربانی دستان سردم را به دست گرفت و گفت:

- چشم عزیزم، خیالت راحت، خودت که می دونی مامان خورشیدم چقدر هواسش به بچه هاست،  
تورو خدا تو فقط مراقب خودت باش...

سری تکان دادم و ملتسانه به آقا رحمت چشم دوختم:

- تورو خدا هواستون به آقا جانم باشه ها نکنه از ماجرا بویی بیره ...

- نگران نباش دخترم تو فقط مراقب خودت باش البته من خیالم از آقای عظیمی و پدرام خان  
راحته وگرنه توهم مثل دخترم، اجازه نمی دادم همچین کاری کنی ولی بازم شیطونه دیگه...

خیلی خوب مفهوم حرفش را می فهمیدم برای خودش هم گفتن این سخنان مانند جان کندن بود  
این را از رنگ به رنگ شدن چهره و دست، دست کردنش فهمیدم با خجالت وسط حرفش پریدم  
تا ادامه ندهد:

چشم آقا رحمت، چشم ...

ماشین سیاه رنگی سر جاده ایستاده بود که با دیدن ما جلو آمد برخلاف انتظارم پدرام خان از  
ماشین پیاده شد :

- سلام مَش رحمت...

- سلام از بندست

- دیر کردین

در حالی که به من نگاه می کرد ادامه داد:

- راستش فکر کردم دیگه نمی یاین... سلام ستاره خانوم

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

- سلام، ببخشید...

آقا رحمت گفت:

- خداحافظیه دیگه، ماشالله همه ستاره رو دوست دارن دل کندن ازش واسه هممون سخته...

- خب ديگه با اجازه شما ما ديگه بریم مَش رحمت، داره دير ميشه...

- به سلامت، فقط پدرام خان ستاره دخترِ خودمه ها مراقبش باش...

- چشم رو چشم خیالتون راحت

مدام نگاهم به اطراف بود ته دلَم امیدوار بودم بتوانم سپهر رو برای آخرین بار ببینم اما...

- بریم ستاره خانوم؟

صدای پدرام خان باعث شد به خودم پیام با سر موافقتِ خود را اعلام کردم. در جلو را برایم باز کرد تا بنشینم خودش هم ثانیه ای بعد پشتِ فرمان جا گرفت. حس کردم سپهر در فاصله ای نه چندان دور لا به لای درختان رفتنم را به تماشا ایستاده با تمام وجودم تصمیم گرفتم به این راه ادامه بدم تا بتوانم خانواده ام را به آرزوهای رنگ تحقق ببخشم. کمی که از ده دور شدیم پدرام خان گفت:

- خودش کار داشت واسه همین من اومدم.

در جواب، فقط لبخندِ کم جونی رو لبم نقش بست. ثانیه ای نگذشته بود که پرسید:

- می تونم یه سوالِ خصوصی بپرسم؟ اما قبلش دوست دارم بدونم چرا شما نسبت به افرادی که تو ده زندگی می کنن اصلاً لهجه ندارین راستش اصلاً نمیشه تشخیص داد که شما اهل شمال هستین...

- بزارین رو حساب اینکه من بیشتر از افراد ساکن در منطقه با به قول خودتون بچه تهرونی ها هم صحبت بودم ...

بچه تهرونی ها؟

- بله، مادرم تا وقتی زنده بود تدریس می کرد البته به صورت خصوصی اونم به دخترای خانواده های پولداره بالای ده. که بیشتر ساکن تهران بودن بعضی مواقع به اجبار همراه خانواده هاشون به ده می اومدن و باید نصف سال تحصیلی رو اینجا میگدروندن تا عقب نیفتن. منم همیشه همراه مادرم بودم بعد از فوتِ مادرم هم که با خاله ام همراه میشدم...

مادرتون شمالی نبودند؟

- نه تهران زندگی می کردن، بعد از آشنایی با پدرم میان ده ...

- چه جالب، پس خالتون؟

- وقتی مادرم فوت کرد چهار، پنج سالی رو با ما زندگی کرد اما خیلی وقته که برگشته تهران.

- خدا مادرتونو رحمت کنه. منم پدرم فوت کرده

- خدا رحمتشون کنه...

- مرسی، حالا می توئم سوالِ خصوصیمو بپرسم؟

- بفرمایید. البته اگه دوست نداشتم جواب نمی دم...

لبخندِ واضحی تحویلیم دادو گفت:

- می خوام نظرتون رو راجع به ماهان بدونم. به نظرتون چطور آدمیه؟

- خب راستش، تو این یکی دو ساله که مارو می شناسید با اینکه تا به حال جز احوالپرسی ساده یا کار، حرفِ دیگه ای به میون نیمده. من تو این مدت زیاد دیدمشون اما فقط یکی دوبار با آقایِ عظیمی مصاحبت داشتم اونم خیلی کوتاه، به نظرم آدمِ خشک و جدی اومد درست نقطه ای مقابل شما.

- از تعریفتون ممنون و اما در موردِ ماهان. به نظرم در کل دیدتون رو عوض کنید البته ببخشیدا ولی سخت در اشتباهید، سعی کنید بهتر بشناسیدش...

- به نظرتون لازمه؟ برایِ یک ماه زندگی. شناختِ یه فردِ غریبه که نه قبلاً ارتباطی باهاش داشتی و نه در آینده خواهی داشت لازمه؟ این جریان درست مثلِ یه فیلمه، مادوتا فقط باید نقشی که بهمون داده شده بازی کنیم بعدشم که هرکدوم میریم دنبالِ زندگی خودمون.

- شما به خاطرات اعتقادی ندارین؟

- خاطرات؟

- بله، چرا اینطور بهش نگاه نکنین که این ماجرا یه سفره، یه قسمتی از زندگیتون که همیشه فراموشش کرد یا نادیدش گرفت پس چه بهتر که در طول این سفر خاطرات خوبی ساخته بشه که از یاد رفتنی نیست...

شاید با سکوتش اجازه داد بیشتر به حرفهایش فکر کنم اما من فقط درین فکر بودم که چطور میشود یک ماه با کسی همخونه باشم که خشک و رسمی با همه چیز برخورد میکند و از ظاهرش به راحتی میتوان غرور و خودبینی درونیش را دید. آدمی که حتی برای شروع این بازی ارزشی برایم قائل نشده بود منی که به قول خودش نقش اصلی ماجرا بودم. درست نفهمیدم کی به خواب رفتم اما وقتی چشم باز کردم که ماشین متوقف شده بود.

- خوب خوابیدین؟

- معذرت می خوام، دیشب نتونستم درست بخوابم واسه همین...

- بله مشخصه. بفرمایید دیگه رسیدیم...

ساک دستی ام را برداشت و از ماشین پیاده شد پشت سرش حرکت کردم به ساختمان بلندی که رو به رویم قرار داشت اشاره کرد:

- اینجاست. طبقه آخر...

نگاه گذرایی به نمای بیرونی آپارتمان یا بهتر است بگویم برج بلندی انداختم درظاهر بی تفاوت رفتار کردم که فکر نکند ندید بدیدم. اما در درون اقرار کردم که ارتفاعش بیانگر ابهت خاصی بود که چشم آدم را می گرفت. از حیاط بزرگ و سرسبزی عبور کردیم، باغچه های کوچک و بزرگی که پر از گل و سبزه بود زیبایی نشاط اوری به دور تا دور حیاط بخشیده بود. وارد راهرو بزرگی شدیم که سرتاسرش از سنگ های صدفی رنگی پوشیده شده بود. جلو آسانسور منتظر ماندیم همراه با لبخند پر رنگی گفت:

- ماهان عاشقه ارتفاع، برعکسه من، شما که از ارتفاع بدتون نمی یاد؟

- نه

هر دو وارد آسانسور شدیم دکمه طبقه بیست و هشتم را فشار داد و خیلی زود به آخرین طبقه رسیدیم. کلید نقره ای رنگی از زیر پادری که جلو در ورودی بود برداشت و در را باز کرد کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم:

- حال... پذیرایی... آشپزخونه، دست شویی و حمام، اینجا هم اتاقه شماست، بفرمایید اینم کلیدش...

- ممنون

- چگونه؟

- برای یک ماه قابل تحمله...

خنده صدا داری تحویلیم داد:

- زیادی صادقانه بود، اما این حرفو به ماهان نزن اینجارو خیلی دوست داره. خب دیگه من برم، ماهان تا یکی دو ساعته دیگه میاد اگه کاری داشتین این شماره منو در خدمتم. راستی یه چیزایی تو یخچال هست اما اگه خریدی داشتین شماره تلفن نگهبانی کنار تلفن مرد خوبیه اسمش آقا جماله، هرچی خواستین میره براتون میخره. امری نیست؟

- ممنونم زحمت کشیدین.

- خواهش میکنم. مراقب خودتون باشین فعلاً...

بعد از رفتنش یه نفس عمیق کشیدم تا همه نفس های حبس شده ام را خارج کنم. تا به الان اش که بخیر گذشته بود اطرافم را به دقت بازرسی کردم، آپارتمان شیکی به نظر می رسید. چندان بزرگ نبود اما انصافاً از کلبه ای که سالها شیم را روز کردم و وقت گذراندم خیلی بزرگتر بود. سالن ال شکل متوسطی با دو اتاق خواب و یک آشپزخونه جمع و جور، اما دوست داشتنی. تمام وسایلیش چوبی بود با دو سه تابلو از مناظر زیبای شمال. روی هم رفته حسی بدی نداشتم احساس راحتی می کردم

وارد آشپزخانه شدم و سری به یخچال زدم، پر از ساندویچ های آماده بود. یه طرف اتاقی که در ظاهر برای من آماده شده بود سرک کشیدم، تمام وسایل اتاق خلاصه شده بود به یه تخت

کوچک و یک مبل راحتی. از اتاق بیرون آمدم درست رو به روی در، اتاق دیگری قرار داشت کنجکاوانه به طرفش رفتم اما قفل بود. نمی دانستم چطور باید وقتم را پر می کردم تلویزیون رو روشن کردم و بر مبل رو به رویش، لم دادم. چشمم به صفحه اش دوخته شده بود اما افکارم درگیر روزهایی بود که هنوز از راه نرسیده بودن. صدای تلفن از گرداب افکار بیرونم کشید، برای جواب دادن مردد بودم اما دستم به طرف تلفن رفت:

- بله؟

- سلام پدرام هستم.

- سلام پدرام خان بفرمایید؟

- خواستم بگم کار ماهان یه کم طول کشیده دیرتر میاد. از تنهایی که نمی ترسین؟

- خیر، مهم نیست ایشون کی میان، فقط می تونم برم بیرون؟

- اگه چیزی لازم دارین بگم اقا جمال...

- نه چیز خاصی لازم ندارم، فقط یه کم حوصلم سررفته.

- او، متاسفم، فکر اینجارو نکرده بودم، باشه فقط زود برگردین.

- باشه... کاری ندارین؟

- نه مراقب خودتون باشین.

- با حرص گوشه رو گذاشتم:

- آه، این دیگه چی میگه، نمی دونستم دوتا رئیس دارم.

با ادای مسخره ای گفتم:

- مراقب خودتون باشین...

- ازینکه تا این حد لجم گرفته بود خندم گرفت سعی کردم با یک نفس عمیق کنترل خودم را به

دست گیرم، تصمیم گرفتم با یه دوش آب سرد حال و هوایم را تغییر دهم، چون جایی برای



آویزون کردن یکی دو دست لباسی که همراه آورده بودم نبود، رو در ورودی اتاق اویزان کردم حدوداً دو سه ساعتی گذاشت اما باز خبری از جنابان رئیس نشد. مانتو رو سری مو سر کردم و از در بیرون زدم. به اطراف نگاهی انداختم نمی دانستم باید کجا بروم و از کدام سمت برم همونطور متفکرانه به اطراف چشم دوخته بودم که صدایی از پشت سر غافلگیرم کرد:

- سلام

- مردی حدوداً پنجاه ساله یا شاید هم کمتر با لبخند جلوتر اومد:

- شما ستاره خانم هستی درسته؟ من جمال هستم نگهبان برج.

- آه، بله سلام اقا جمال. بله من ستاره ام.

- زنده باشی دخترم، چون پدرام سفارش شما رو کرده بود جسارتاً اومدم ببینم اگه امری دارین من در خدمتم.

- نه ممنون، حوصلم سررفته بود اومدم هواخوری.

- آهان حالا کجا می خواین برین؟

شانه هامو با سردرگمی بالا انداختم لبخند پر رنگی زد و گفت:

- سر همین خیابون یه پارکه، با صفاست واسه سرگرمی جایه خوبیه...

- با خوشحالی تشکر کردم و به سمتی که اشاره کرده بود حرکت کردم. سروصدای بچه ها فضای

پارک و پر کرده بود، عده کمی از پیرمردها هم دور هم گرم گرفته بودند. خیلی از مادر ها که

همراه کودکانشان آمده بودند با یکدیگر سخن می گفتند. با احساس دلتنگی به یاد شمال رو یه

نیمکت خالی نشستیم. دلم می خواست زمان به عقب باز می گشت و من می توانستم کنار خانوادم

باشم در همان کلبه کوچیک جنگلی خودمان، که آقا جانم با دست خودش با عشق و علاقه علم

کرده بود. شاید خیلی وقتاً سر گشنه رو زمین می گذاشتیم اما به وجود هم دلخوش بودیم به

محبت و عشقی که نسبت به هم داشتیم همه سختی ها آسان طی میشد. نمی دانستم چقدر زمان

گذشته و من در افکارم غرق بودم و با مرورش غمی بزرگ بر دلم سنگینی می کرد و به همه چیز

رنگ تلخی میبخشید. از جا بلند شدم و به طرفِ خانه بازگشتم که صدایِ آشنایِ آقا جمال مجبور  
به ایستادنم کرد:

- ستاره خانوم؟

- بله؟

- این دخترِ منه طوبا یه چند روزیه از جنوب اومده به من سربزنه.

نگاهی به دختری که کنارش ایستاده بود انداختم، دختری هجده نوزده ساله، سبزه رو و نمکین با  
ابروهایی پیوند و لبخندی شیرین با صدای بلند گفت:

- ماشالله ماشالله برو رو دارینا مثلِ ستاره هایی آسمونی می درخشی...

باهاش دست دادم و تشکر کردم با همون لجه با مزه اش گفت:

- امیدوارم این چند روزه که اینجام دوستانِ خوبی برا هم باشیم.

با چشم غره پدرش ساکت شد دستشو به گرمی فشردمو رو به پدرش گفتم:

- خوشحال می شم دوستِ با نمکی مثلِ طوبا داشته باشم ،

و اینبار رو به خودش گفتم:

- منم بیشتر مواقع تنهام خوشحال میشم ببینمت. با اجازه دیگه برم بالا،...

از هردو به گرمی خداحافظی کردم و واردِ آسانسور شدم، تا درو باز کردم صدایِ تلفن بلند شد:

- الو... الو ستاره خانوم؟

- بله؟

- از نگران شدم، کجایی شما؟

- گفتم که حوصلم سر رفته می رم بیرون.

- گفتین اما فکر نمی کردم انقدر طولانی شه

به ساعت نگاه کردم یکی ساعتی می شد که از خونه بیرون زده بودم.

- متاسفم متوجه گذر زمان نشدم.

- حالا خوش گذشت کجا رفتین؟

- پارک سرِ کوچه...

- می دونم حوصلتون سر میره لطفاً زیاد اونجا نرین محیطِ جالبی نداره.

داشتم به این فکر می کردم که کجایِ پارکی که من دیدم جالب نیست که حرفش مانع شد:

- فردا میام که بریم خرید ...

- ممنونم اما من چیزی لازم ندارم.

- می دونم ، یه سری لوازم واسه سرگرمیتون، کتاب، فیلم یا هر چیزی که موردِ علاقه شماست، موافق نیستین؟...

- خب چرا چون واقعاً حوصلم سر میره، سرگرمی ندارم.

- پس، فردا میبینمتون. تا فردا خدانگهدار

هوا کاملاً تاریک شده بود هنوز خبری از ماهان نبود انقدر به تلویزیون چشم دوختم که نفهمیدم کی خوابم برده بود، وقتی چشم باز کردم سپیده صبح بیرون زده بود ، نمازم رو خواندم اما هنوز کلافه و سردرگم بودم، عقربه های ساعت هفتِ صبح را نشان می داد، با احساسِ ضعف از سر سجاده بلند شدم اما میلی به خودنِ ساندویچ های آماده نداشتم ، به بهانه رفع گرسنگی و خرید نان تازه همینطور تغییر حال و هوام از خونه بیرون زدم، دو مرتبه آقا جمال جلو راهم سبز شدو اصرار داشت خودش برای خرید نان بره که خوشبختانه پیروز شدم و راهی نان وایی که چند قدمی تا پارک فاصله داشت شدم . وقتی برگشتم سر حال بودم اما با دیدنِ یک جفت کفشِ مردانه ای که مطمئنن متعلق به ماهان بود با دلشوره و استرس، وارد شدم. چند ثانیه ای تو اشپزخونه موندم اما وقتی هیچ صدایی نشنیدم به همه جا سرک کشیدم ، درِ اتاقی که قفل بود تا نیمه باز بود نفس عمیقی کشیدم و در زدم وقتی جوابی نشنیدم درو تا اخر باز کردم هیچ کس داخلِ اتاق نبود، کفش هایِ جلو در ، درِ بازِ اتاق و لباسهایی که رو دسته مبل انداخته شده بود خبر از رفت و

آمد ماهان در نبود من می داد. از فکر اینکه شاید تمام مدت منتظر بوده من از خونه خارج بشم و بیاد به کاراش برسه و بره همه انرژیمو گرفت، دوباره کلافه و عصبی شده بودم، از شدت عصبانیت در اتاقش رو به هم کوبیدم که صدای کوبشش خودم را از جا پراند، بلند بلند با خودم حرف می زدم:

- پسره مزخرف، انگار یادش رفته من واسه چی اینجام، اگه دوست نداشتی من قیافه نحست رو ببینم پی چرا منو این همه راه بی خود کشوندی این خراب شده....

صدای زنگِ تلفن مانع از ادامه حرفم شد مطمئن بودم که پدرام خان عصبانیت رو فرو خوردمو با آرامش جواب دادم:

- سلام ستاره خانوم صبح بخیر...

- سلام صبح شما هم بخیر...

- جایی تشریف برده بودین؟

- بله تماس گرفتین؟

- نه، ماهان گفت خونه نبودین...

- یعنی باید منتظر اومدن ایشون می موندم و واسه بیرون رفتن اجازه می گرفتم؟

- خیر، این چه حرفیه، شما با اطراف اشنایی ندارین ما فقط نگران بودیم که....

- مرسی از نگرانیتون اما بهتره منو ازین بلا تکلیفی دربیارین، ایشون اگه درگیر کارای

شخصیشون هستن پس چه نیازی به من هست؟ در ضمن اگه می دونستم در نبود من، یواشکی

تشریف میارن و می رن، می موندم خودم بهشون می گفتم، فعلا که ایشون فرارین...

- خواهش می کنم عصبی نشین، من معذرت می خوام، حالا واسه جبران آماده شین، میام

دنبالتون که ...

- نه ممنوم جبران شما این حرف هارو نزدم . راضی یه زحمت شما نیستم.

- ستاره خانوم بد اجلاق نباشین منکه عذر خواهی کردم، حاضر شین اومدم.

بدونی اینکه منتظر جواب من بمونه قطع کرد. از طرز رفتار خودم پشیمان بودم، عصبانیتم را از بی توجهی ماهان به وجود و حضور خودم سر این بیچاره خالی کردم. زود آماده شدم تا آگه زود رسید معطل نشه اما بعد از گذشت یک ساعت به جای زنگ در صدای تلفن بلند شد:

در صدایش یک دنیا شرمندگی موج می زد

- ستاره خانوم، خواستم معذرت خواهی کنم تورو خدا ببخشید واسه ماهان کاری پیش اومده، خودش درگیره باید من به جاش برم، کارم طول میکشه خواستم بگم ایشالله فردا...

- مهم نیست اقا پدرام منکه گفتم لازم نیست باید به این وضع عادت کرد. شما به کارتون برسین خدانگهدار.

اینبار من به اون اجازه حرف زدن ندادم و گوشی را قطع کردم. باز بلند بلند با خودم حرف زدم:

- احمقا، هر دو تاشون لنگه همدیگه هستن، من احمقو بگو، ...

از شدت حرص حرف در دهانم نمی چرخید. یکی دو ساعتی کلافه کنار تلفن ماتم برده بود، بی ارده بلند شدم و از خونه بیرون زدم، طبق معمول جایی را جز پارک سر کوچه نداشتم. بر روی همان نیمکت دیروزی نشستم. حس بدی داشتم، فکر اینکه تمام این مدت دور از خانواده باید تمام این دلتنگی ها سختی ها و تلخی هارو تنهایی به دوش بکشم ازارم می داد. می توانستم حدس بزنم با این شروع خوبی که داشتم روزهایی طاقت فرسا و سختراز آنچه فکرش را کرده بودم درراه بود. چشم هایم را بستم و ارزو کردم ای کاش می توانستم کنار خانواده باشم. نه اینجا با یه دنیا ترس و دلهوره از روزهای از راه نرسیده ای که نمی دانم چه اتفاق هایی برایم، در نظر گرفته بود.

یه لحظه حس کردم چقدر از خدا دلگیرم، دلگیر ازینکه چرا من هم مثل هزارن نفر دیگه نمی توئم خوشحال و خوشبخت در کنار خانوادهم زندگی کنم؟ مگه من از خدا و دنیایی که افریده چه چیز زیادی خواستم که باید بابت داشتنش تا این حد عذاب بکشم؟

- دخترم ستاره تویی بابا؟ اینجایی؟

- آقا جمال شماییین؟

صدای نگرانِ آقا جمال را شناختم اما چهره اش در تاریکی هوا واضح نبود، خودم هم ماتم برد که چطور این همه ساعت مثل آدم های هیپنوتیزم شده، متوجه گذر زمان نشده بودم. با عجله از جایم بلند شدم:

وای اصلا نفهمیدم هوا تاریک شده.

- ما که مردیم از نگرانی، یک ساعت پیش پدرام اقا زنگ زد گفت هرچی زنگ میزنه جواب نمیدی، گفتم والله من خبر ندارم، چند دقیقه پیش یادم افتاد که آدرس پارک رو بهت دادم. زنگ زدم پدرام که گفت پیام دنبالتون.

با خودم گفتم، چقدرم واسشون اهمیت داره که کجا هستم و چیکار می کنم. اصلا خوب شد که نگرانسون کردم تا اونها باشن که منو بلاتکلیف ول نکنن بزارن برن دنبال کارای خودشون، از آقا جمال تشکر و خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم. درِ خونه رو که باز کردم همه جا تاریک بود حوصله روشن کردن چراغ هارو نداشتم. تو همون تاریکی راه اتاق رو پیش گرفتم که قلبم از جا کنده شد:

- تا حالا کدوم گوری بودی؟

صدای خشن و پر از خشم ماهان لحن زنده اش و طرز بیانش شک زده ام کرد. از طرفی هم انقدر ترسیده بودم که زبانم بند آمده بود. تا چراغ ها روشن شد به خودم امدم، وقتی نگاهم به نگاهش گره خورد اروم سلام کردم. بدون اینکه جوابم را بدهد فقط با خشم بهم چشم دوخته بود، از طرز نگاهش رنج می بردم سرمو پایین انداختم تا نفسی تازه کنم که دومرتبه گفت:

- نگفتی کدوم گوری بودی؟

اینبار کوتاه نیومدم، سرمو بالا گرفتم و با خشم نگاهش کردم با لحنی شبیه به خودش جواب دادم:

- درست صحبت کنید، من نوکر یا کلفت شما نیستم که اینطور برخورد می کنید، فکر کنم اونقدر صحت عقل و شعور دارم که بتونم واسه خودم تصمیم بگیرم.

کنایه امیز با پوزخند ازاردهنده ای گفت:

- آگه عاقل بودی شعورت می رسید که نباید تا این موقع بیرون موند. اینجا تهرانه خانم، تهران...  
لات و الاف تو خیابونا شب و روز پرسه می زنی به دنبال طئمه هایی مثل تو که میشه با یه آبنبات  
چوبی سرشونو شیره مالید و بهشون نزدیک شد.

با هر کلمه یه قدم جلوتر می یومد وقتی ساکت شد تنها یک قدم ازم فاصله داشت. نگاهی  
خشمگین پر از نفرت به صورتش دوختم:

- خوب گوش کنید جنابِ عظیمی، من یه بچه نیستم که با آبنبات چوبی یا هر کوفتِ دیگه ای خر  
بشم، از پشتِ کوهم نیومدم، که این چیزارو ندونم، آگه الان اینجا هستم دلیلشو شما بهتر از  
خودم می دونید آقا، نه عقده دیدنِ شهرتون و نه آدمهایِ شهری رو داشتیم و نه نیازی به محبت و  
توجه دیگران، آگه الان این وضع این شهر و به خصوص رفتار شمارو تحمل می کنم فقط به خاطر  
خانواده.

دلَم نمی خواست بیشتر از این با حرفهایش تحقیرم کنه تا حرفم تمام شد به اتاقم پناه بردم و درو  
پشتِ سرم قفل کردم تا به امروز احدی حتی پدرم که همه جانبه حق داره، اینطوری باهام صحبت  
نکرده بود، تمام توهین ها و تحقیرهایش تهمت هایِ دو پهلوئی بود که حتی فکر نمی کردم یه  
روزی بهم نسبت داده شه. تا صبح به سرنوشتِ تلخی که به اجبار برای خودم انتخاب کرده بودم  
گریستم. دلَم می خواست می توانستم و فرار می کردم اما راهی جز ادامه دادن نداشتم. من اومده  
بودم که دستِ پر برگردم نه با غروری له شده...

با احساسِ ضعف از خواب بیدار شدم چشمهایم باز نمی شد مطمئن بودم که گریه هایِ تا صبحم  
چشمامو پف الود و قرمز کرده دلَم نمی خواست با این وضع از اتاق خارج شم. حواب ندادن به  
صدایِ زنگ خوردنِ مدامِ تلفنِ خبر از نبودنِ ماهان می داد به زور از جام بلند شدم و از اتاق  
بیرون اومدم تا خواستم جواب بدم با همون صدایِ تلخ از جا پریدم:

- جواب نده.

به طرفِ صدا برگشتم پشت به من رو مبل دراز کشیده بود که ناگهان صدایی از تلفن پخش شد:

- الو ماهان جواب نمی دی چرا؟ خواستم بگم مدارک یادت نره .... زود بیایی ها... منتظرم عزیزم.

از شنیدن لحنِ پراز ناز و افادش مورمورم شد، ناگهان متوجه وضعیتم شدم سریع به اتاق بازگشتم خدارو شکر کردم که پشتش بهم بود و متوجه وضعیتم نشد. بلافاصله صدای زنگ در بلند شد چندین بار پشتِ سرِ هم، انگار قصدِ باز کردنِ درو هم نداشت اما لحنِ دستور آمیز که با صدای بلند به گوشم رسید، فرمان داد که درو باز کنم روسریمو سرم انداختم و با حرص به طرفِ ایفون رفتم از شکلک‌هایی که پدرام خان در می آورد خندم گرفت کلیدِ باز شدنِ درو فشار دادمو به اتاقم برگشتم چند ثانیه بعد با سرو صدا وارد شد:

- خودتو تکون ندی درو باز کنی ها، حیفه لاغر می شی. پاشو مینیم لنگِ ظهره هنوز تمرگیدی؟ پاشو هزارتا کار داریم چرا درو انقدر دیر باز کردی؟

- اگه باهوش بودی می فهمیدی دوست نداشتم قیافتو ببینم. مزاحمِ همیشگی.

- تیز هوش، فعلا که درو باز کردی و مجبورم قیافه گندتو تحمل کنم بد عنق.

- محض اطلاعات " من درو باز نکردم "

- ای بدجنس دیدم زودتر از همیشه باز کردی، منو بگو که بهت امیدوار شدم گفتم بلاخره ادم شدی باید می فهمیدم لطفِ ستاره خانوم بوده حالا کجا هستن؟ ستاره خانوم؟ سلام صبح بخیر... اصلا دلم نمی خواست از اتاق بیرون بروم، اما وقتی در اتاق رو زد بی ادبی دونستم که جواب ندم بلند گفتم:

- الان می آم ببخشید.

حتی یه ایینه لعنتی هم تو اتاق نبود دستمو به صورتم کشیدمو از اتاق بیرون اومدم پشتش به من بود که سلام دادم به طرفم چرخیدو سلام کرد اما به محض دیدنم، قیافش وا رفت...

- حالتون خوبه؟ رنگ و روتون پریده، چشمتون... چیزی شده؟...

جوری که مثلا فقط من بشنوم پرسید:

- دعواتون شده؟ من از شما معذرت می خوام...

به جای من ماهان جواب داد:



- به تو ربطی نداره، دخالت نکن، اصلاً می دونی موضوع چیه که عذر خواهی می کنی؟
- هر دو به وضوح جا خوردیم نگاهمو با حرص از ماهان گرفتم و با پوزخند به پدرام خان گفتم:
- لازم نیست شما جای کسی عذر خواهی کنید پدرام خان اما اگه در حق دوستتون لطف کنین و بهشون ادب یاد بدین که بتونن بی نیش و کنایه، توهین و تحقیر حرف بزنین ثابت می کنین که دوست خوبی هستین.
- این تویی که باید ادب بشی و یاد بگیری کار اشتباهتو با عذر خواهی جبران کنی.
- اولاً من کار اشتباهی نکردم که بابتش عذر خواهی کنم ، ثانیاً شما مهلت دادی که من حرف بزدم؟ شروع کردین به توهین کردن....
- ا... تا نصفه شب بیرون موندن اشتباه نیست؟ مگه نپرسیدم کجا بودی پس چرا لال مونی....
- نه خوبه بازم توهین کنین. چرا ساکت شدین؟ بزارین دوستتون خودشون بشنون
- چشم های پدرام خان از شدت تعجب گشاد شده بود انگار توقع این یکی به دو کردن ها را نداشت تهدید آمیز صدا زد :

م- اهان

- داشت با نگاه تهدیدش می کرد که ساکت بماند، با نگاه مهربانی رو به من چرخید و گفت:
- از شما بعیده ستاره خانوم، شما گذشت کنین، من از طرف خودم و ماهان عذر خواهی می کنم.
- تا ماهان خواست دهان به اعتراض باز کند پدرام خودش را بهش رساند و جلو دهانش رو با دست گرفت و گفت:
- منم از طرفی خودم و ستاره خانوم از شما عذر می خوام. خوبه؟ بسه دیگه بابا تمومش کنید.
- حالا پاشین بریم آشپزخونه که یه صبحونه آشتی کنون بخوریم.
- هم گرسنه ام بود هم دلم نمی خواست جروبحت ادامه پیدا کنه تسلیم شدم و برای شستن دست و صورتم راهی دستشویی شدم. اهمیتی به سرگیجه هایم ندادم. وقتی به آشپزخونه برگشتم پچ پچ ماهان قطع شد همه چیز رو میز چیده شده بود رو به پدرام خان گفتم:

- ببخشید این کار وظیفه من بود.

- خواهش می کنم بفرمایید.

صندلی رو به رویی ماهان رو عقب کشید، چایی ریخت و جلو من گذاشت. خودش کنار دستم جا گرفت:

- حالتون خوب نیست؟ این دوروزه چیزی نخوردین؟

متعجب نگاهش کردم با لبخند گفت:

- آخه هیچ چیز یخچال دست نخورده. رنگ و روی شما هم که ...

- میونه خوبی با ساندویچ و غذاهای آماده ندارم

- متاسفم، کوتاهی از من بود البته تقصیر ماهان هم هست چون با دسته گلی که به اب داده بود نشد درست از خجالت شما در بیایم.

ماهان که تا الان شنونده ای بی تفاوت بود گفت:

- ایشون که دست به بیرون رفتنشون خوبه تشریف می بردن خرید.

کنایه امیز اما در ظاهر با دلخوری جواب دادم:

- پدرام خان مزاحم شما نمی شم اگه لطف کنین یه مقدار پول بهم بدین خودم می رم خرید.

به وضوح جا خورد. طرز نگاه ماهان طوری بود که نشون می داد، متوجه منظوم شده بدون اینکه کلمه دیگری بر لب آورد سربه زمین انداخت. به جاش پدرام خان با شرمندگی که حتی تو چشم هایش هم هویدا بود جواب داد:

- ای وای، معذرت می خوام، منه خنگ فراموش کردم بهتون پول بدم. شما هم که چیزی نمی گین، آدمیزاده دیگه فراموشکاره ببخشید من رسماً غذر خواهی می کنم.

- خواهش می کن

ماهان با حالت خاصی گفت:

- پدرام حالم ازت بهم می خوره انقدر امروز عذر خواهی کردی  
اما جواب پدرام خان سکوت بود در عوض به من چشم دوخت و گفت  
- پس صبحونه بخورین که بریم خرید.  
تا دست بردم لیوان چایی رو بردام ماهان جلوتر از من برداشت. پدرام خان با لحنی خاص با چشم  
و ابرو گفت:  
- مال ستاره خانوم بود....  
جواب ماهان نگاه گذرایی بود که بین من و پدرام چرخید و به چایی ختم شد. پدرام خان گفت:  
- حالا خودت پاشو یه چایی بریز. جریمته که دیگه به چایی دیگران دست نزن.  
ماهان که مشغوله خوردن بود جواب داد:  
- به من چه پاشو خودت بیار...  
ناخواسته بلند شدم و گفتم:  
- خودم میارم شما بفرمایید.  
همون لحظه به خودم لعنت فرستادم که بی فکر بلند شده بودم اخه یکی نبود بگه تو که جای  
هیچی رو بلد نیستی غلط می کنی بلند میشی همین یه لحظه مکس من باعث شد که ماهان  
متوجه منظورم بشه:  
کابینت دوم، پشت سرم، طبقه بالا لیوانا اونجاست.  
حرم رو فرو خوردمو سرم رو بالا گرفتم تا لیوان بردارم یه لحظه سرم گیج رفت و در حال زمین  
خوردن بودم که دستی پر قدرت، مانع از افتادنم شد، چند لحظه ای همه چیز سیاه بود و تار،  
قفسه سینه ام به سختی بالا و پایین میشد احساس ضعف داشتم از وقتی به تهران آمده بودم  
تغذیه درستی نداشتم گریه دیشب هم تمام قوایم رو گرفته بود اتفاق عجیبی نبود که به اینروز  
بیفتم. خودم رو از میان دستان پدرام خان بیرون کشیدم خجالت زده زمزمه کردم:

- ببخشید

با نگرانی جواب داد:

- گفتم که حالتون خوب نیست می‌خواین بریم دکتر؟

- نه نه، لازم نیست کمی استراحت کنم بهتر میشم.

نگاهم به ماهان افتاد با دیدن سکوت و بی تفاوتیش حالم بدتر میشد. راه اتاقِ خودمو در پیش گرفتم که گفت:

- فعلا وقت استراحت نیست خانم...

نمی‌فهمیدم چرا ماهان یه شمشیرِ دشمنی به طرفم گرفته و مدام با نیش و کنایه با لحن و طرزِ عجیبِ نگاهش آزارم می‌داد. حتی نمی‌فهمیدم که چرا تا این حد در مقابلش احساسِ پوچی می‌کنم و ازش وحشت دارم. سرِ اعتماد به نفسم، چه آمده بود؟ صداس ازین گردابی کشنده بیرونم کشید:

- از امروز کارمون شروع میشه. پدرام من دیرم شده باید برم. تو واسش توضیح بده

ماهان از آشپزخونه بیرون رفت پدرام خان کمی فکر کرد و رو به من گفت:

- حالا که اینجوریه بشینین یه صبحونه مفصل بخورین که کمی سر حال بشین بعدشم آماده بشین که بریم بیرون. تو راه همه چیزو واستون توضیح می‌دم.

بی‌چون و چرا پذیرفتم بعد از خوردن صبحانه مانتو روسریم رو سر کردم وقتی از اتاق بیرون امدم ماهان رفته بود.

چند دقیقه کوتاهی بعد از حرکتِ ماشین ضبط رو خاموش کرد و شروع به صحبت کرد:

- چند روزیه ماهان به قولِ خودش، سوتِ شروعِ بازی رو به گوشِ عظیمی بزرگ و الهه رسونده، واسه اینکه همه چیز خوب پیش بره باید زود دست به کار شیم. اصل کار آقا بزرگه که باید قصه ما باورش شه و مدارک رو امضا کنه اما خب، از اونجا که همه جا دوست و آشنا و جاسوس داره باید همه چیزو واقعی بی‌چون و چرا انجام بدیم.

- می تونم به سوالی بپرسم؟

- شما دوتا بپرس...

- البته ماهان خان گفته که نباید بپرسم و سعی کنم اما خب به کنجکاویم.

همراه با لبخندی گفت:

- همه حرفای ماهان رو جدی نگیرید اما جدا از ماهان، با من راحت باشین.

- چرا ما باید به جناب عظیمی بزرگ، همچین دروغی بگیم؟

- چون شرطی که واسه ماهان گذاشته اینه "دختری که موردی تایید ایشونه همسر ماهان باشه." این اقا بزرگ قصه ما به گنج قارون داره. به ارثیه با شکوه، که تا هفت پشتت هم تامین میشه، الهه دختر عموی ماهان و خود ماهان تنها وارث های این ثروت بزرگ تشریف دارند. اقا بزرگ واسه بخشیدن این حق به نوه هاش به شروطی تایین کرده. هیچ کس نمی دونه شرط الهه چی بود و چطور تونست پیروز بشه که این میراث بزرگ رو بعد از دو سال دریافت کرد، حالا مونده شرطی که واسه ماهان گذاشته. نا گفته نماند که ماهان تو این دو سال دست رو خیلی دخترا گذاشت اما همه رد صلاحیت شدند تا اینکه رسیدیم به شما...

- اما ایشون که منو نمی شناسند؟

- اون دخترایی رو هم که رد می کردند نمی شناختند. ماهان فقط اطلاعاتی سطحی، درباره خانواده و موقعیت اون افراد به اقا بزرگ اعلام می کرد دیگه فقط خدا میدونه که این جاسوس ها چی بدست می آوردن و به گوش اقا بزرگ می رسوندند که همگی رفوزه می شدن

- می تونم بپرسم منو چطور به ایشون معرفی کردین؟

- البته، جوابش هم خیلی راحتیه هم به شما خیلی کمک می کنه... همینطور که هستین.

- همینی که هستم؟

- بله، شما نقش خودتون رو بازی می کنین، ولی تنها فرقی اینه که وانمود می کنین که می خواین همسر ماهان باشین.

- یعنی شما درباره من، وضعیت خانوادم، محل زندگیم، واقعیت رو گفتین؟
- شک نکنید تنها دروغی که گفته شده عشق و عاشقی بین شما و اینکه....
- اینکه چی؟
- اینکه طرزِ اشنایی شما با هم ... این بوده که ...
- که چی ادامه بدید لطفاً...
- خواهش می کنم ناراحت نشین این تنها فکری بود که به ذهنمون رسید اینکه شما یکساله برای کار در ویلا استخدام شده بودین و بعدش ماهان به شما علاقمند میشه.
- جالبه، یعنی ایشون، همچین دختری رو یعنی دختری با شرایط من رو چطور تایید کردند؟ شما مطمئن هستین که شک نکردن نقشه ای در کاره؟
- ابداً، اگر شکمی در کار باشه این نقشه ها واسه همین کشیده شده همه چیز واقعی جلو میره، ...
- برام عجیبه که چرا ایشون این میراث رو به بچه هاشون نمی سپارن؟ چرا نوه ها؟
- خب اول و اخر که به نوه ها می رسه اما خب دلیلش اینه که جناب عظیمی از داری دنیا دوپسر داشتند پسر بزرگتر احمد پدر ماهان و پسر کوچکتر محمود پدر الهه. مادر پدر الهه وقتی اون شانزده ساله بوده تو سانحه رانندگی جانشون رو از دست می دن. که تنها باقی مونده این خانواده یعنی الهه به پدر بزرگش سپرده می شه. پدر ماهان هم وقتی اون دوازده سالش بوده عشقِ یه زن خارجی به سرش می زنه و بی خیالِ زن و بچه میشه، اقا بزرگ که از ماجرا با خبر میشه احمد پسر بزرگ رو از ارث محروم می کنه بعد از طلاق ماهان و مادرش مریم تحت سرپرستی ایشون قرار می گیرن. همگی با خوبی و خوشی، کانادا زندگی می کنند تا اینکه مریم خانوم مادر ماهان، تصمیم می گیره مستقل زندگی کنه همین استقلال باعث میشه پای مرد دیگه ای تو زندگی مریم باز شه و تصمیم به ازدواج مجدد بگیره که این تصمیم ماهان رو از مادرش جدا می کنه و وقتی متوجه میشه مردی که می خواد جای پدرشو پر کنه پسر صمیمی ترین دوست اقا بزرگ از ایشون هم کینه به دل می گیره و بعد از ازدواج مادرش برای همیشه در سن نوزده سالگی به ایران برمی گرده. دانشگاه مدیریت قبول می شه و تو دانشگاه با دختری آشنا میشه که

به نظر خودش بی نظیره. بعد از مدتِ طولانی دوستی، تصمیم به ازدواج می گیرن که به شدت با مخالفتِ جنابِ عظیمی بزرگ رو به رو می شن تا اندازه ای که کار به از ارت محروم کردن می کشه. اما از اونجا که ماهان زیادی به پول علاقمنده بی خیالِ ماجرا میشه. خلاصه دوسال پیش که اقا بزرگ تصمیم می گیره سهمِ نوه هاش رو بده واسه ماهان این شرط رو میذاره. قصه ما به سر رسید ما هنوز به هیچ جا نرسیدیم.

- راستی نگفتین داریم کجا میریم؟

- دوست دارم شما رو با یه عزیزی آشنا کنم... پرستو ... اسمشه.

بی اراده لبخندِ معناداری رو لبم نقش بست که از چشم پدرام دور نمود:

- نه خیر اشتباه نکنید، من هنوز خودمو درگیر این مسائل نکردم پرستو خواهرمه.

- جداً مگه شما خواهر هم دارین؟

- بله که دارم، بهم نمی یاد؟

- اتفاقاً چرا اما تو این مدت که شما رو میشناسیم تا حالا ایشون رو در کنار خانوادتون ندیدم تعجب کردم.

- بله چون پرستو، با ازدواجش پدرمو از خودش روند، با وجودِ مخالفتِ پدرم همسرِ علی شد. بین ما و همسرش ایشون رو انتخاب فرمودند...

طولی نکشی که رو به روی یه خونه حیاط دارِ شمالی قدیمی ساز، پارک کرد. برام جای تعجب داشت که دخترِ یکی از پولدارترین افرادی که من می شناختم تو همچین خونه ساده و قدیمی سازی زندگی کنه. به همین دلیل حدس زدم شاید دلیل مخالفتِ پدرِ پرستو با این ازدواج اختلافِ زیادِ طبقاتی بوده. وقتی پرستو با یه لبخند شیرین به استقبالم اومد متوجه شدم چهره مهربون و معصوم بود. خیلی زود با هم صمیمی شد منتظرمون بوده، پرستو از عشق و علاقه اش به همسرش علی و دلیلِ مخالفتِ پدرش که همون ضعفِ مالی خانواده اونها بوده گفت، گفت همسرش شخصیتِ فوق العاده ای داره و با هیچ ثروتی قابلِ مقایسه نیست. پدرام خان هم این وسط ساکت نشسته بود گاهی اوقات نیش و کنایه های بامزه ای می گفت و صحتِ گفته های پرستو رو با شوخ

طبعی خاص خودش تایید می کرد. برام تعریف کرد که پدرام تمام این مدت مخفیانه با پرستو در ارتباط بوده و به تازگی مادرش هم چند باری دور از چشم پدرش بهشون سرزده.

ماجرای آشنایی پرستو و علی، ایستادگی و مقاومت پرستو توام با احترام در برابر مخالفت پدرش و سختی هایی که هر دو در این مسیر پشت سر گذاشتند تا توانستند زندگی عاشقانه و موفقیت آمیزی رو با هم شروع کنند برام شیرین بود اونقدر که ارزو کردم کاش من هم بتونم زندگی مشترکم رو با همین عشق شروع کنم.

بعد از سه چهار ساعتی گفت و گو و پذیرایی با تک زنگ کوتاهی به پدرام خان که از طرف ماهان بود به سرعت به خونه برگشتیم. وقتی نزدیک برج شدیم ماهان دم در به انتظار ایستاده بود. از ماشین پیاده شدم بدون نیم نگاهی به من مثل غریبه ها از کنارم رد شدو به همراه پدرام رفت. وقتی وارد آپارتمان شدم صدای تلفن بلند شد:

- الو ستاره خانوم؟

- بله پدرام خان؟

- من و ماهان تا سه چهار ساعت دیگه بر می گردیم، یه مقدار کم خرید می کنیم خودشون میارن دم در شما فقط تحویل بگیرین مبلغ اش هم پرداخت شده.

- بله ممنون.

صدای ماهان رو شنیدم که به پدرام می گفت:

- بهش بگو به تلفن جواب نده رو منشی... هرکی کار داشته باشه پیغام می زاره .

- بله خودم شنیدم چشم خدانگهدار.

با خستگی به طرف اتاقم رفتم وقتی درو باز کردم شاخ دراوردم. همه چیز گرون قیمت و چشم گیر بود. میز و اینه، تخت بزرگ، مجسمه ها، اویزهای دیواری، همه چیز.

حسی خوبی داشتم رو تخت جدیدم ولو شدم حس کردم اوضاع بهتر خواهد شد و دیگه این آزار دیدن ها کمتر خواهد شد. تا چشمانم گرم شد صدای زنگ در خواب از سرم پراند. یادم افتاد که پدرام خان گفته بود خرید می کنه و میفرسته، پسر کم سن و سالی چند کیسه داخل گذاشت و



رفت، از میوه گرفته تا مرغ و گوشت و ماهی و برنج و روغن، چون حوصلم سررفته بود همه چیز رو با دقت شستم و جا به جا کردم و سعی کردم به سلیقه خودم، سروسامانی به چیدمان کابینت های آشپزخونه بدم و در آخر هم به انتخاب خودم یه قرمه سبزی برای شام تدارک دیدم.

با وجود گرسنگی و خستگی خودم، میز شام رو چیدم و منتظر نشستم. اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برده بود، وقتی چشم باز کردم همه جا تاریک بود، یه لحظه وحشت کردم چون قبل از اینکه خوابم ببره، همه چراغ ها رو روشن گذاشته بودم. یه لحظه از شنیدن صدای قدم هایی که نزدیک می شد همه وجودم لبریز از ترس شد نه توان حرکت داشتم و نه فریاد زدن. چشم هایم را محکم رو هم گذاشتم و آروم سرم رو به حالت خواب به میز چسباندم. از بچگی از تاریکی وحشت داشتم. و از شدت ترس ذهنم خالی از هیچ میشد. اگر ماهان بود پس پدرام خان کجا بود؟ چرا مرا صدا نمی زد چرا برق هارا خاموش کرده بود با صدای شکسته شدن شیئی نفسم بند آمد، قدم هاش نزدیک و نزدیک تر می شد حضورش رو تو آشپزخونه حس کردم، انگار کلید برق رو زد اما نمی دونم چرا لامپ روشن نشد. وقتی دیگه هیچ صدایی نشنیدم به خودم جرعت دادمو سرم رو بلند کردم با دیدنی سیاهی مطلق وحشتم بیشتر شد با احساس خفگی اروم از سر میز بلند شدم. تنها فکری که به سرم زد رو عملی کردم. دستمو جلو دهنم گذاشتم و تصمیم گرفتم به سرعت خودمو به اتاق برسونم و درو قفل کنم اما وقتی حرکت کردم به چیزی برخورد کردم و به شدت به زمین خوردم، سرم تیر می کشید، تا چشمام باز شد سایه سیاهی به طرفم خم شد بی اراده جیغ کشیدم اما با صدای آشنا ساکت شدم:

- منم بابا... چرا جیغ می زنی؟...

شعله ای روشن شدو به طرف صورتم گرفته شد نور فندک چهره ماهان رو روشن کرد، اروم کنارم زانو زد:

- خوبی؟ چیزیت نشد؟

خودمو رو زمین کشیدم و نشستم هنوز وحشت تو وجودم بود اما چیزی نگفتم خودش گفت:

- یا برقا رفته یا کنتر پریده.

بلند شد و خواست از آشپزخونه بیرون بره که فریاد زدم کجا؟

- می رم کنتورو نگاه کنم

درمونده گفتم: نرین من ... می ترسم .

با اینکه همه جا تاریک بود چهره پر تمسخرش جلو چشمم نقش بست، بر خلاف تصورم برگشت کنارم. در همین لحظه همه جا روشن شد. چشمام لحظه اول سیاهی رفت وقتی همه جارو خوب دیدم متوجه چشم های ماهان شدم که متعجب به میز شام دوخته شده بود.

- شام درست کردی؟

- بله چون حوصلم سر رفته بود...

- حالا خودت خوردی؟

لحنش آزارم می داد سرد خشک کنایه آمیز با خودم گفتم مگه کوری بشقاب هارو نمیبینی؟ از سکوت من استفاده کرد و گفت:

- منکه خیلی گشمنه، حالا شام چی هست؟

برخلاف میلیم رفتار می کردم انگار کنترل رفتارم دست یک نفر دیگر بود، غذا رو داغ کردم و جلوش گذاشتم:

- اوووم، به به غذای مورد علاقه من ...

خواستم از اشپزخونه بیرون برم که پرسید:

- مگه خودت نمی خوری؟

نمی دونم چرا مدام درین فکر بودم که در مقابلش جبهه گیری کنم شاید علتش رفتار خود او بود. بی تفاوت گفتم:

- نه صرف شده

- این میز چیزی دیگه ای میگه.

باز این سکوت لعنتی باعث شد اون پیروز شه با لحن دستوری گفت:

- بشین باید باهات حرف بزنم.

لحن دستوریش نگاهِ ازاردهنده اش، اصلاً دلم نمی خواست حتی یک لحظه هم باهات رودرور شوم اما مجبور بودم. این راهی بود که خودم انتخابش کرده بودم و حالا باید همه جوره تحملش می کردم. با اینکه سرِ میز نشستم اما خونسرد و اروم به خوردن مشغول بودم انگار نه انگار که من هم حضور دارم، حسابی کفری بودم برخوردارش رفتارش جوری بود که نمی شد برداشتی جز تحقیر و توهین کرد.

- از اتاق خوشت اومد؟

با تصور اتاق حس خوبی نسبت به اتاق و این عمل ماهان داشتم به آرومی جواب دادم:

- بله

اما طولی نکشید که جمله ماهان مثل آوار رو سرم خراب شد:

- همه اینا قسمتی از نمایشمونه، چون بازی شروع شده، باید این امکان رو بدیم که الهه یا آقا بزرگ هر لحظه بخوان غافلگیرمون کنن.

با خودم گفتم: منظور تو خوب رسوندی، که یه موقع توهم برم نداره به خاطر من یا راحتی من ازین ولخرجیا کردی بلند گفتم:

- " یادم می مونه که جزوی از نمایشمونه."

- همه این قصه، یه نمایشه نه فقط این. همه چیز.

می خواستم آروم باشم، عادی باشم یا حتی بی تفاوت. اما رفتار و لحنش اجازه نمی داد حرص وجودم را پر کرد:

- ببینید جنابی عظیمی لازم نیست انقدر تکرار کنید که این یه داستانه و من یه بازیگر، یادم هست که چرا و به چه دلیل اینجا هستم، هر ثانیه لازم به یادآوری نیست. اصلاً شما اگه به من اعتماد نداشتین چرا اومدین سراغ من؟

به سرعت پاسخ داد:

- شاید به این دلیل که هیچ کس قبول نمی کرد که...

لازم به کامل کردن جمله اش نبود، حرفش مثل پارچ آب یخ رو سرم ریخت. حسابی وا رفتم اما از عصبانیت کم نشد با خشم پریدم تو حرفش:

- گوش کنید، خوب می دونید به چه دلایلی قبول کردم که به قول خودتون بازیگر شما باشم، اجازه نمی دم اینطور با من رفتار کنید، من به خاطر خانوادم هر کاری می کنم اما حاضر نیستم این رفتار بد شما رو بیشتر از این تحمل کنم. نمی دونم چرا سعی دارین با رفتار و گفتارتون انقدر منو آزار بدین، گناه من چیه؟ اینکه به خاطر کمک به خانوادم محکومم این همه حقارت بکشم؟ من یه عروسک خیمه شب بازی یه دختر کودن شهرستانی نیستم که به خودتون اجازه بدین هرطور دوست دارین باهام رفتار کنین. آقای محترم اگه به خاطر خانوادم نبود حتی یه لحظه هم حاضر نبودم اینجا و شمارو تحمل کنم.

دیگه نتوانستم جلو بغضم را بگیرم ازش رو برگرداندمو دوان دوان به اتاقم پناه بردم. ازینکه نتوانستم احساساتم رو کنترل کنم از خودم حرصم گرفته بود دلم نمی خواست منو ضعیف و احساساتی تصور کنه. بغضم رو فرودادم تا سرباز نکند دلم نمی خواست مثل اتفاق قبلی تا صبح با حال و روز خودم بگیریم باید می جنگیدم با احساساتم و حتی رفتار زننده ماهان. خودم هم درک نمی کردم چرا تا این حد بر رفتار هایش عکس العمل نشان می دادم اما این کوچکترین انتظاری بود که از ماهان داشتم که کمی گرم و مهربانتر برخورد کند.

با صدای ضربه به در از خواب پریدم، هوا روشن شده بود عکس العملی نشان ندادم چون درو دیشب قفل کرده بودم:

- بیا صبحونه بخور...

نه جوابش رو دادم نه از جایم تکان خوردم چند دقیقه بعد باز صدایش بلند شد:

- مسخره بازی در نیار... پاشو بیا یه چیزی بخور تا باز قش و ضعف نکردی...

دلم می خواست خفش کنم، دستگیره درو بالا پایین می کرد:

- چرا درو قفل کردی؟ ... من دارم می رم بیرون، دیر وقت میام، به تلفن ها جواب نده.

با صدای باز و بسته شدن در از اتاق بیرون اومدم با یه دوش آب سرد کمی سر حال شدم، تلفن مدام زنگ می خورد بی تفاوت به آشپزخونه رفتم:

- الو ماهان... چرا تلفن رو جواب نمی دی؟ چرا گوشیتو خاموش کردی؟ الو... معلوم هست چته تو؟ کجایی؟ الو ماهان اگه خونه ای گوشی رو بردار... الو

با شنیدن پیغام دختری جوونی که یه بار دیگر هم صدایش را شنیده بودم با خود گفتم:

- بیچاره، نه به نازو غمضه اون روز نه به خشم و عصبانیت الان، یکی نیست بگه آخه خره سر کاری بدجور، آخه کدوم آدم احمقی به همچین آدم خودخواه و مغرور و بی ادبی دل می بنده؟... یه تیکه نون تو دهنم گذاشتم که باز زنگ خورد:

- الو ستاره خانوم ، خواستم بگم چند روزی می رم ده ... شما کاری ندارین؟

به سرعت باد خودو به تلفن رسوندم:

- سلام، پدرام خان

- سلام، خوبید؟

- ممنون، یه خواهشی داشتم، اگه امکان داره یه سری هم به ...

- بله چشم اونکه وظیفمه خیالتون راحت امر دیگه؟

- نه ممنون به سلامت برین و برگردین.

- خداحافظ، راستی مراقب این رفیق ما هم باشین

- متاسفم، نگفته بودین پرستاری ازین دوست بی اخلاقتون هم جزوی از نقشمونه.

- ای بابا شما هنوز با هم کنار نیومدین؟ به خدا این ماهان بچه بدی نیست، فقط بد قلقه، که اونم لازم به زمان داره، راستی پرستو اجازه گرفته بیشتر شمارو ببینه، شمارش تو دفترچه کنار تلفن هست اگه دوست داشتین بهش زنگ بزنید.

- چشم ممنون، امر دیگه ای نیست؟

- مراقب خودتون باشین خدانگهدار.

باز هوایی شده بودم دلم واسه ده و خانوادم پر می کشید، برای فرار ازین حالت بعد از کلی کلانچار رفتن با خودم شماره پرستو رو گرفتم:

- بله؟

- سلام پرستو جان، منم ستاره

- سلام عزیزم، غافلگیرم کردی، انتظار شنیدن صداتو نداشتم چه عجب؟

- اختیار دارین، از روزی که با شما آشنا شدم به یادتون هستم اما خوب باید اجازه صادر می شد.

- اره پدرام بهم گفت، ماهان خواسته با کسی رابطه نداشته باشی، اما خب دیگه من پارتیم کلفتی، خوشحال می شم ببینمت چه خبر چه می کنی؟

- هیچی صبح تا شب بیکار، اصلاً نمی دونم وقتمو چطور پر کنم.

- خب چرا نمی یای اینجا؟ منو قابل نمی دونی؟

- ای وای این چه حرفیه، باعث افتخاره پیش شما باشم.

- پاشو بیا، منم تنهام

- علی اقا از ماموریت برنگشته؟

- نه امشب آخر شب میاد حالا میای؟

- راستش رفت و آمد برام سخته هنوز با اطراف آشنایی ندارم.

- چاره داره عزیزم از تو دفترچه شماره آژانس رو بگیر آدرسو بده میارتم. حالا آدرس رو یاد داشت کن.

شماره ماهان رو گرفتم تا بهش اطلاع بدم اما گوشیش خاموش بود رو یه تیکه کاغذ نوشتم: "من رفتم خونه پرستو"

تو لابی پسرِ جوونی رو دیدم که ناخداگاه چشم تو چشک شدیم، چند باری دیده بودمش از اهالی برج بود، بی هیچ حرفی لبه کلاهش رو به نشانه احترام تکونی دادو سرشو خم کرد، مودب و متشخص به نظر می رسید، به همین دلیل جواب احترامش رو با یک لبخندِ محو و کوتاه دادم. خوشبختانه راننده مردِ مسنی بود که منو دخترم خطاب می کرد، به همین خاطر ازش خواستم کمی با خیابون های تهران اشنام کنه، اونم با حوصله مو به مو درست مثل یک پدرِ مهربان به سوالای من جواب می داد که باعث شده بود احساسِ راحتی کنم. تو مسیر یه دسته گل گرفتم و روبه رو خونه پرستو پیاده شدم. پرستو صمیمانه و گرم ازم استقبال کرد :

خب ستاره خانوم انگار آب و هوای تهران بهت نساخته، از دفعه قبل لاغرتر به نظر می رسی.

- به پای ده و شمال که نمی رسه اما ای همچین بدم نیست قابلِ تحمله. البته اگه بعضی ها بذارن...

متوجه منظور کنایه آمیزم شد با خنده گفت:

- دورادور یه چیزایی شنیدم. راستش برم عجیبه که ...

- برات عجیبه که حاضر شدم به خاطری پول سر این همه آدم رو کلاه بزارم و نقشی همسرِ ماهان رو بازی کنم؟

- نه، این برام عجیب نیست، شاید اگه همسر علی نبودم و با معنا و مفهوم خانواده و گذشت آشنا نبودم اصلاً درکت نمی کردم اما این برم عجیبه که چرا تا این حد با هم اختلاف داریم من از بچگی ماهان رو می شناسم تو هم دختر پیچیده ای نیستی همون جلسه اول شناختمت، ولی نمی فهمم چرا نمی تونین با هم کنار بیاین؟ ستاره جون من قصدِ فضولی یا دخالت ندارم درسته ماهان در نگاه اول مغرور و سرسخت به نظر می رسه، اما مردم ازارو خودخواه نیست، پسر مهربون و دلسوزیه، به جاش به همه کمک می کنه و به جاش هم انتقام میگیره اما از اون دسته از پسرای بیست که قصدِ سوء استفاده داشته باشه. اینارو می گم که بهتر بشناسیش، تا انقدر سخت نگیری تا بهت سخت بگذره، بلاخره حالا به هر هدف و قصد و نیتی شما قراره چند وقت زیر یک سقف زندگی کنین، به نظرم اگه اینطوری پیش برین اون الهه تیز بین و اقا بزرگی که من دیدم و

شناختم محاله باور کنن شما عاشق و معشوقین، داستان شما بیشتر به ماجراهای تام و جری شباهت داره.

اینو گفت و هر دو خندیدیم بی اختیار گفتم:

- خودمم ازین وضع راضی نیستم، اما رفتار ماهان، آزاردهندست. انگار قسم خورده مدام منو تحقیر کنه. به خدا من دختر بدی نیستم، منم غرور دارم شخصیت دارم، آدمم، احساس دارم، همیشه طوری زندگی کردم که بتونم با سربلندی و افتخار زندگی کنم هیچ وقت دلم نخواسته و نمی خواد با بی ابرویی یا ناموس فروشی گناه و خطا زندگی خودمو خانوادم رو خراب کنم، واسه من شرف و ابرو، حجب و حیا ارزش های وجودیمه که همیشه حفظشون در اولویت قرار داشته، اما چه کنم که پدر پیرم مریض، برادر عاشقم تو حسرت عروسی و رسیدن به معشوقه ای که هر لحظه امکان داره به خاطر بدهیه پدر اون دختر، به زور شوهرش بدن، خواهرم جوونه و دم بخت، در آرزوی ادامه تحصیل و رفتن به دانشگاه و یه زندگی موفق، زندگی من خلاصه شده تو خوشبختی و سعادت همین سه نفر که مادر خدایامرزم لحظه آخر به من سپردشون.

بغض اجازه نداد حرف دیگه ای بزنم، پرستو متوجه حال خرابم شد کنارم زانو زد و سرمو تو آغوشش گرفت. احساس آرامش می کردم پرستو با دلداریش سعی می کرد آرومم کنه منم تلاش کردم نصیحت های صادقانه اش رو که به قصد کمک به من گوشزد می کرد به کار بگیرم. هوا کاملاً تاریک بود که به خونه رسیدم، ماهان رو مبل جلو تلویزیون دراز کشیده بود سلام دادم هنوز از راه نرسیده گفتم:

- من گشتمه یه چیزی درست کن بخوریم.

دلم می خواست فریاد بزنم به من چه مگه من کلفتت هستم اما صحبت های پرستو تو گوشم پیچید نفس عمیقی کشیدم و بعد از عوض کردن لباسام به آشپزخونه رفتم و دو سه ساعت بعد غذا آماده شد، مشغول چیدن میز بودم که وارد آشپزخونه شد بی هیچ حرفی سر میز نشست بشقابشو طلب کارانه به دست گرفت، منتظر بود برایش برنج بریزم، سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم وقتی بشقابش رو پر کردم ناباورانه دیدم که بشقاب رو جلو خودم گذاشت و برای خودش برنج کشید.



- چرا نمی خوری؟ میشه بگی به چی خیره شدی؟ شاخ دارم یا دم؟

آروم فقط نگاهش می کردم انگار لال شده بودم ارومتر از خودم ازم پرسید:

- سرت به جایی خورده یا پرستو چیز خورت کرده؟

بی اراده گفتم: تو چی؟ سرت به جایی نخورده؟

لبخند محوی زدو مشغول خوردن شد وقتی خوردنش تموم شد بدون هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت دریغ از یک دستت درد نکنه خشک و خالی. میز رو جمع کردم و بعد از شستن ظرفها به اتاق برگشتم که پرسید:

- خونه پرستو خوش گذشت؟

تا خواستم دهان باز کنم خودش ادامه داد:

- دختر خوبی، از نظر من ایرادی نداره باهات رفت و آمد کنی... فقط ازین به بعد هر جا خواستی بری بهم اطلاع بده حتی خونه پرستو.

- شماره ای که تو دفترچه نوشته بودی گرفتم اما گوشیت خاموش بود.

سکوت کرد از رو مبل بلند شدو به طرف اتاقش رفت که پرسیدم:

- می تونم هر روز برم؟

در اتاق رو باز نگهداشت و نگاهم کرد که گفتم:

- اخه حوصلم سرمیره... برم؟

- نه ...

جواب قاطعانه و لحن محکمش ساکت کرد درو بست و به اتاقش رفت منم رو تخت دراز کشیدم که به در اتاق کوبید:

- بیا کارت دارم

بازم همون لحن دستوری. پاکتی جلوم گرفت و گفت:

- طبق قرار، حقوق هفته اول.

- اما من که هنوز کاری انجام ندادم.

- پس می شه بگی تا امروز اینجا چیکار می کنی؟

با خودم گفتم حتما اومدم اینجا کلفتی تورو کنم از نگاهش وحشت کردم یک لحظه حس کردم فکرم رو خوندم، حرف برای زدن زیاد داشتم اما کوتاه اومدم و سکوت کردم. این جنگ باید یه جوری تموم میشد. درو با خشم روش بستم، دلم می خواست با دستام خفش می کردم همه جمله هاش به قصد آزار دادن من، با نیش و کنایه و منظور بیان می شد. هیچ کس قصد جواب دادن به تلفن رو نداشت:

الو بچه ها خونه نیستین؟ ستاره خانوم اینجا یکی هست که می خواد با شما صحبت کنه، الو ستاره...

با شنیدن صدای مروارید شتاب زده خودمو به تلفن رسوندم:

- مروارید من عزیزم تویی؟

- سلام ستاره خوبی آجی؟

- فدات شم تو خوبی؟ آقا جانم خوبه؟ سپهر چطوره؟

- همه خوبیم تو خوبی؟ خوب پیش می ری؟ کی برمیگردی؟

- من خوبم قربونت برم، نمی دونم کی می تونم برگردم اقا جان که چیزی نفهمیده؟

- نه بابا، بنده خدا مطمئنه رفتی تهران واسه کار، الکی بهش گفتم چند بار مغازه ماشالله خان زنگ زد. خلاصه هرچی دروغ بلدم سر هم می کنم و تحویلش می دم.

- خودت چکار می کنی؟ درساتو خوب می خونی؟ دلم برات خیلی تنگ شده مروارید...

- منم همینطور جات خیلی خالیه ستاره، سرم به درس گرمه اما باز جای خالی تو ...

بغض صدایش اشکمو در آورد. تا خواستم حرف بزنم با گریه گفتم:

- ستاره تورو خدا برگرد، فقط بیا. نه پول می‌خوایم نه درس، نه دانشگاه، نه عروسی، نه خرج  
عمل آقا جان، فقط برگرد. دلم داره می‌پوسه...

ضجه های بلندش دلمو چنگ می‌نداخت نتوانستم جلو خودمو بگیرم هردو فقط گریه می‌کردیم  
که پدرام خان گوشی رو گرفت:

- الو ستاره خانوم. ای بابا شما هم که ... بعداً زنگ می‌زنم.

هرکاری کردم گریه ام تموم شدنی نبود لیوان ابی به طرفم گرفته شد سربلند کردم و قیافه گرفته  
ماهان رو دیدم که با نگاه من لیوان آب رو روی میز گذاشت و به اتاقش برگشت.

نزدیکای غروب بود که در اتاقم زده شد روسریمو سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. تو آشپزخونه رو  
میز نشسته بود پرسیدم:

- شام چی می‌خورین؟

- هیچی، وظیفه شما نیست واسه من شام و ناهار درست کنین. بیرون یه چیزی می‌خوریم در  
ضمن من منظور بدی ندارم این تویی که حرفای منو بد برداشت می‌کنی حالا برو آماده شو بریم  
بیرون.

وقتی دید سر جام ایستادم گفت:

- از فردا باید یه کارایی انجام بدیم، یه چیزایی لازم داریم که باید بخریم. هم برنامه ریزی می  
کنیم، شام می‌خوریم و حال و هوات هم عوض می‌شه.

اینو گفت و به اتاقش برگشت مهربونی کردن ازش بعید بود، اما دلم اروم تر شده بود. لبخندی بی  
اراده رو لبم نقش بست فوراً آماده شدم و با هم از خونه خارج شدیم. بعد از چند دقیقه ای سکوت  
سرعتش رو کم کرد و گفت:

- با آقا بزرگ حرف زدم دو یا سه هفته دیگه میاد ایران، اما به گفته اون اعتمادی نیست شاید  
همین فردا سروکله خودش یا الهه پیدا بشه. طبق گفته من الان دو هفته است که نامزد کردیم  
پس یه کم نیاز به عکس و فیلم و این پولوتیک ها داریم تا ماجرا واقعی تر به نظر برسه دو سه  
نفری هم هستند که باید باهاشون آشنا بشی، از دوستان الهه و آقا بزرگ هستن البته بهتره بگم

خبرچین های درجه یک و قابل اعتمادِ عظیمی بزرگ. یه چند دست لباس لازم داریم ، فردا می ریم شمال...

داشتم بال در میاوردم ، ناباورانه به ماهان چشم دوخته بودم که با یه ترمز نا به هنگام و لبخندِ تمسخر آمیزش روبرگردوندم. هیچی چامون نبود فقط خواسته بود با این کار منو از هپروت دربیاره واردِ یه فروشگاهِ خیلی بزرگ شدیم تقریباً همه فروشنده هاش ماهان رو می شناختند هر بار تا زانو خم و راست می شدند دخترِ جوونی که چشم از چشمِ ماهان بر نمی داشت جلو اومدو گفت:

- سلام جنابِ عظیمی، می تونم کمکتون کنم؟

- خیر، دوست دارم خودم براش انتخاب کنم.

خنده دخترک ماسید اما از رو نرفت دنبالمون راه افتاده بود ماهان هم که انگار بازیش گرفته بود مدل های مختلف مانتو رو برمی داشت و جلوم می گرفت چند ثانیه ای نگاهم می کرد یا سری جاش بر می گردوند یا دستِ دختره فروشنده می داد. دوباره با اشوه بیشتری پرسید:

- از آشنایان هستن؟

- بله، نامزدم ستاره

به وضوح جا خورد:

- جداً

- مگه من با شما شوخی هم دارم؟

- نه، معذرت می خوام منظوری نداشتم.

ماهان با بی تفاوتی ازش رد شد و به طرفِ شال و روسری ها رفت رو به من کرد و پرسید:

- عزیزم نمی خوای کمکم کنی؟ یعنی همشو باید خودم انتخاب کنم؟

فهمیدم که اینم جزوی از بازیمنه لبخند زدم و جلو رفتم:

- متاسفم، تو شرط رو باختی ماهان جان، باید همشو خودت به تنهایی انتخاب کنی.

چشماتش گرد شد انگار انتظارِ همچین بازی چشمگیری ازم نداشت معنای لبخندشو فقط خودم متوجه شدم. با توجه به رنگِ مانتو و بارونی هایی که انتخاب کرده بود چندتا روسری و شال هم براشون در نظر گرفت. همه رو به دختری فروشنده که حسابی حالش گرفته شده بود سپرد و گفت:

- شما اینارو فاکتور کن برمی گردیم.

به پله هایی که من متوجه اش نشده بودم اشاره کردو عقب ایستاد تا اول من پیش قدم شم. طبقه بالا لباس های اسپرت و مجلسی زنانه بود اینبار فروشنده محجوبی جلو اومد:

- خوش آمدین ...

هرچی پسند کردند براشون بیارین.

- چشم جنابِ عظیمی.

برام جای تعجب داشت که چطور تا این حد سرشناس. اما وقتِ فکر کردن به این چیزارو نداشتم نزدیکش شدم و آروم پرسیدم:

- میشه بگی چطور لباسی باید انتخاب کنم؟

- لباس هایی که مهمونی می ری یا مهمون برات میاد مناسب باشه. مهمونی های چند نفره.

- اما این لباس ها که خیلی بازه.

نگاهم کرد سرمو پایین انداختم تا خجالت نکشم با خودم گفتم: خب چیکار کنم دوست ندارم ازین جور لباس ها بیوشم بر خلافِ تصورم رو به فروشنده گفتم:

- لباس های پوشیده تر ندارین؟

- چرا تشریف بیارین.

فروشنده رو من توضیح داد:

- این تونیک ها نسبتاً بلندتره، برای پوششِ روش، یه کتِ نگین داره کوتاه دارم خیلی شیکه. باید پرو کنید. چه رنگی براتون بیارم؟

- مشکی لطفاً...

وقتی پوشیدم از وضعیتم راضی بودم، نظر فروشنده هم مساعد بود:

- همسرتون رو صدا بزنم؟

وای نه ماهان نباید منو اینطوری میدید دست پاچه جواب دادم:

- نه، دوست دارم سوپرایزش کنم.

وقتی پیش ماهان برگشتم، چندتا بلوزهای اسپرت بلند با شلوارهای جین ست کرده بود که با لبخند رضایتم رو اعلام کردم. بعد از خرید کیف و کفش، برای خوردنِ شام به رستورانِ بزرگ و خیلی شیک رفتیم که باز هم ماهان رو می شناختند. انتخابِ غذا رو به ماهان سپردم و برای شستنِ دستام از سرِ میز بلند شدم. احساسِ خوبی داشتم، بیشتر به خاطر دیدارِ خانوادم با تمام وجود احساسِ شادمانی می کردم یه لحظه ترس برم داشت که ماهان اجازه نده به ده برم و .... هراسون خودمو سرِ میز رسوندم با خیالِ راحت سرگرم خوردن بود. جرعتِ پرسیدن نداشتن که خودش گفت:

- چی شده یهو وا رفتی؟

ازینکه متوجه تغییر حالتتم شده بود تعجب کردم، تا خواستم دهن باز کنم از ترسِ اینکه مبادا نه بشنوم ساکت شدم.

- یعنی من انقدر ترسناکم که نمی تونی حرفتو بزنی؟

به چشمش نگاه کردم برقِ خاصی داشت که متعجب بهم چشم دوخته بود مجدداً گفت:

- پرس... یا جواب می دم یا جواب نمی دم نمی خورمت که...

از کلمه آخرش متوجه شدم که برقِ چشمش از رو شیطنت و آزارِ من بود با تردید پرسیدم:

- وقتی بریم شمال اجازه دارم برم خانوادم رو ببینم؟

خنده کج و ماوجی تحویلیم دادو با بدجنسی تمام پاسخ داد:

- باید فکر کنم... فعلاً شامت رو بخور.

سرمو پایین انداختمو با غذا بازی کردم، غمزده گفتم: میل ندارم.

- حالا فکرامو کنم شاید گذاشتم یه سری بهشون بزنی.

سرمو بالا آوردم از لبخندی که سعی در پنهان شدنش داشت متوجه شدم باز داره اذیتم می کنه.

لبخندِ واضحی تحویلش دادم و با لذت سرگرم خوردنِ شام شدم.

- پاشو زیاد نخور، تا مغازه ها نبسته، یه چیزایی هم واسه خانوادت بخر. تو چه دختری هستی آخه؟

باورم نمی شد که این همون ماهان باشه، زمین تا اسمون تغییر کرده بود اصلاً انتظار اینطور برخورد یا حرف زدن رو ازش نداشتم اما این غیر منتظره بودن رفتارش برام جالب بود. به کمک ماهان یکی یه دونه پیراهن مردانه برای سپهر و اقا جانم و آقا رحمت. و به پیشنهاد من چندتا روسری، هم واسه مروارید، گلبهار و خورشید خانوم تهیه کردیم.

تو راه برگشت به خونه بودیم که گفتم:

- بابت امشب ممنون.

- زیاد خوشحال نباش همه رو از حقوقت کم می کنم.

حسابی جا خوردم برگشتم و نگاهش کردم هیچ اثری از شوخی تو کلام یا ظاهرش نبود، اما من به شوخی جواب دادم:

- حالا می داشتی از گلوم پایین می رفت بعداً زهرم می کردی...

ماهان هم از جوابی که شنیده بود جا خورد، هردو تا رسیدن به خونه سکوت کرده بودیم. وقتی از ماشین پیاده شدیم بدون اینکه پلاستیک های خرید رو برداره بی توجه به من، جلو جلو به طرف آسانسور رفت. همه کیسه هارو به دست گرفتم و به سرعت پشت سرش راه افتادم وقتی در آسانسور بسته شد چند لحظه بعد با حرص زمزمه کردم:

- به وقت خسته نشی...

- چی؟

- با شما نبودم

- یعنی داشتی با خودت حرف می زدی؟

تا خواستم جواب بدم در باز شد و از اسانسور بیرون رفت، درو باز کرد و اول خودش واردِ خونه شد زمزمه وار گفتم:

- هر کی گفته خانوما مقدم ترن به ریشِ باباش خندیده...

یه لحظه نگاهم به نیمرخش افتاد حس کردم لبخند به لب داره با خودم گفتم: بایدم بخنده از من خنده دار تر تو دنیا نیست. همه پلاستیک هارو دنبال خودم به اتاق کشیدم:

- امشب کارهاتو بکن فردا راه می افتم.

حتی اجازه نداد بپرسم چه ساعتی؟ به اتاقش رفت و درم بست. چمدونم رو شبونه بستم و خوابیدم تا بتونم به بقیه کارا صبحِ زود قبل از بیدار شدنِ ماهان رسیدگی کنم. وقتی چشم باز کردم هوا روشن نشده بود اول یه دوش گرفتم و نمازم رو خوندم. بی سرو صدا واردِ اشپزخونه شدم، کمی میوه و شیرینی که تو یخچال بود برداشتم و چایی دم کردم و داخلِ فلاکس ریختم. هنوز وقتِ زیادی باقی مونده بود برایِ نهار کبابِ تابه ای درست کردم و به حالتِ ساندویچ آماده تو سبدِ وسایل گذاشتم تا هر وقت گرسنه یا خسته شدیم گوشه کنارِ جاده استراحت کنیم.

- بریم؟

- سلام صبحونه نمی خورین؟

- نه من می رم پایین بیا...

تا خواستم حرفی بزنم رفته بود حالا باید یه چمدون به همراه یه سبد پر از اثاث با خودم می بردم. درو قفل کردم و با هزار مکافات وسایل رو تو آسانسور گذاشتم. تا خواستم از اسانسور بیرون بیام همون پسرِ جوان رو به روم سبز شد:



- صبح بخیر، کمک نمی‌خواین؟

- سلام، نه ممنون.

- دست تنها که نمی‌تونید، سنگین به نظر میان کجا ببرم؟ پارکینگ یا در ورودی؟

- شما زحمت نکشین خودم هستم.

هر دو به طرف ماهان برگشتیم وسایل رو از دستش گرفت و به طرف ماشین رفت پسر جوان خیلی اروم زمزمه کرد:

- خدا به دادتون برسه چه برادری بد اخلاقی دارین

نگاهش کردم لبخند به لب داشت تا خواستم چیزی بگم ماهان بلند صدا زد:

- دیر شدا...

دوان دوان به طرف ماشین رفتم نگاهش بر خلافی تصورم نه عصبی بود نه ناراحت، مثل همیشه خونسردو بی تفاوت. ابتدای جاده چالوس بودیم که سکوت رو شکستم:

- چای می‌خورین؟

- اهلش نیستم... ولی... امتحانش مجانبه نه؟

- نه، از حقوقتون کم میشه.

اولین بار بود که خنده صدا دارشو شنیدم فلاکس رو از تو سبد برداشتم همراه با دو فنجان پرسیدم:

- با چی؟ بیسکویت؟ قند یا شکلات؟

- فرقی نمی‌کنه هر چیزی که تلخی آزار دهنده چای رو از بین بیره.

فنجون چای رو همراه شکلات دستش دادم در سکوت چایی مون رو تا آخر خوردیم.

- مزه داد... غیر از چای چیزی واسه خوردن هست؟

- بله، میوه و ساندویچ، کدومش؟

- فکر کنم گشمنه، ساندویچ چیه؟

- کباب تابه ای، می خورین؟

- بله خیلی دوست دارم. البته اگه از حقوقم کم نشه...

هر دو لبخند زدیم ساندویچ رو دستش دادم :

- خودت نمی خوری؟

- نه، من صبحونه خوردم فعلاً گرسنه نیستم.

- پس سهم تو هم مال من؟

- نگران سهم من نباشین، به اندازه کافی هست هرچندتا که دوست دارین بخورین.

یه گوشه دنج پیدا کردو پارک کرد، جای خلوت و زیبایی بود بعد از خوردن چندتا ساندویچ  
صندلی عقب دراز کشید منم کمی اطراف قدم زدم تا استراحت کنه.

- مثل اینکه خیلی وقته خوابیدم...

- نه، زیاد نیست، حدوداً یک ساعت. بریم؟

- معلومه خیلی، واسه رسیدن عجله دارین.

حدوداً بعد از سه چهار ساعت رانندگی رسیدیم یه سره به ویلای ماهان رفتیم بعد از جا به جا  
کردن وسایل گفتیم:

- اجازه میدین برم به خانوادم سرزنم؟

- صبر کن پدرام بیاد، بعداً می تونی بری.

بیست دقیقه بعد سرو کله پدرام خان پیدا شد. و به دستور ماهان به طرف ده پایین حرکت  
کردیم. هر لحظه در فکر دیدن خانوادم قلبم بیشتر و بیشتر می تپید. وقتی رسیدم گلپه‌ها به  
همراه مادرش خورشید خانوم در کلبه مهمون بودند. با دیدن رفتار نسبتاً گرم سپهر به ادامه کارم

دلگرم تر شدم. سوغات های خریداری شده رو به بهانه گرفتن حقوق اول، تقدیمشون کردم، آقا جان مدام از کارم می پرسید و من پشت هم دروغ سر هم می کردم که به کمک پدرام خان به عنوان منشی قسمت کوچیکی از شرکت بزرگ عظیمی ها استخدام شدم و از کارم راضی ام، مخصوصاً از برخوردشون و لطفی که هردوشون نسبت به من دارن. توسط پدرام خان برای ماهان پیغام فرستادم که شب رو کلبه می مونم، بر خلاف تصورم مخالفتی نکرده بود اما سپرده بود صبح خیلی زود به ویلا برگردم.

وقتی چشم باز کردم هوا گرگ و میش بود، چون شب قبل از آقا جان خداحافظی کردم و به دروغ گفتم که صبح زود باید به تهران برگردم بعد از خوندن نمازم، بی سرو صدا از کلبه خارج شدم. طبق قرار قبلی پدرام خان توسط کلی عکس و آلبوم، با چهره افراد سرشناس و دوستان خانواده عظیمی آشنا شدم. بعد هم یک سری کاغذ و دفتر بهم داد تا مطالعه کنم و اطلاعاتی درباره موقعیت و شخصیت هرکدوم دستم بیاد تا حواسم بیشتر جمع حرفام و عکس العمل هام باشه. نزدیک های ظهر بود که مروارید جلو روم سبز شد با چشمای گرد شده از تعجب گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ چطور اومدی؟ اگه کسی میدیدت چی؟ ...

- نترس خیلی مراقب بودم ...

- تا کسی ندیدت برو...

- اما...

- نگران نباشین ستاره خانوم ما گفتیم بیاد

- پدرام خان و در کنارش ماهان وارد ویلا شدند. ماهان با لحنی خودمونی پرسید:

- دیر کردی مروارید؟

- معذرت می خوام، از ترس اینکه مبادا کسی ببینه، مجبور شدم از تو جنگل پیام طول کشید.

- اشکال نداره وسایل آمادهت زودتر شروع کنید.

با ناراحتی پرسیدم: به منم می گید اینجا چه خبره؟

- خبر خاصی نیست فقط یه قسمتی از نقشمون رو اجرا می کنیم، به یکی دو نفر نیاز داشتیم که از پدرام و مروارید دعوت کردم. تو که مخالفتی نداری ستاره؟

اولین بار بود که ماهان منو به اسم صدا می زد، ملایمت و احترامش برام تعجب آور بود اما خیلی زود متوجه شدم که دلیل تغییر رفتارش حضور مرواریده. اما ته دلش ممنون بودم که جلو مروارید تلخ و آزاردهنده رفتار نمی کرد. نگاهشو از من گرفت و روانه مروارید کرد.

- خب مروارید خانوم، ازین لحظه به بعد شما کارگردان و ما بازیگر. بگو ببینم چه نقشه ای داری واسمون؟

- خیلی راحت، فقط کافیه با من همکاری کنین. خودتون باشین. اما ناگفته نماند خودتون که نه، یه کم صمیمانه و عاشقانه. در ضمن کاری به کار من نداشته باشین من کارمو خوب بلدم.

ماهان لبخندی زدو گفت: اگه کار تو خوب انجام بدی یه سور بزرگ پیش من داری.

مروارید نگاه موزیانه ای تحویلیم دادو با جدیت دست به کار شد:

- باشه، من سعی خودم رو می کنم. ببینم نهار که خوردین؟

- نه هنوز

- اصلاً ببینم آبجی خانوم نهار داریم؟

- بله که داریم از صبح بار گذاشتم.

- خوبه پس تو برو آشپزخونه و به کارت برس فقط، حواستون باشه ها ازین به بعد دوربین همراهمه.

وارد آشپزخونه شدم حسابی سرم به کارم گرم بود که با فریاد مروارید دو متر از جا پریدم:

- چیکار می کنی؟

- وای، قلبم ریخت دختر، زده به سرت؟

با دیدن دوربین تو دستش فهمیدم بازی شروع شده، به ظاهر اخم کردم و گفتم:

- این ماسماسک چیه گرفتی دستت؟ برو کنار بذار به کارم برس.
- اولاً این ماسماسک نیست و دوربینه دوماً بد می کنم دارم دوران شیرین نامزدیتون رو ثبت می کنم؟
- همه وسایل رو تو سینی چیدم و به طرف میز غذا خوری رفتم مروارید هم مدام دنبالم بود:
- خب ستاره خانوم نگفتی چیکار می کنی؟
- اذیت نکن مروارید برو یه سوژه دیگه گیر بیار
- اذیت چیه بابا دارم مستند سازی می کنم، الان متوجه نیستی، دوروزه دیگه که پیرو کور شدی این فیلم و دیدی کلی دعام می کنی. حالا بگو ببینم چه خبرا؟
- هیچ خبری نیست برو بذار به کارم برس.
- همین لحظه سروکله ماهان و پدرام پیدا شد دوربین مروارید به طرف اونها چرخید:
- به به ببین کی اینجاست، شاه داماد چطوری ماهان خان؟
- ماهان با شادی دستی برای دوربین مروارید تکون داد و گفت:
- عالی، حرف ندارم فقط گشمنه. با این عطر و بویی که ستاره راه انداخته دیگه...
- میگم ماهان اگه گفتی امروز چه روزیه؟
- به به تولد... حالا تولد کی هست؟
- نه خیرم اشتباه حدس زدی
- آهان فهمیدم، نامزدیه... دقیقاً دو هفته است که ما نامزد کردیم، امروز پدرام و مروارید مهمون من و ستاره هستن.
- میز چهار نفره ای چیدمو واسه کشیدن غذا به آشپزخونه برگشتم مروارید مدام از ماهان سوال می پرسید و ماهان هم با اشتیاق جواب می داد:
- میگم ماهان این چند وقته دست پخت ستاره رو زیاد خوردی، راستشو بگو چطوره؟

- دست پختشم مثلِ خودش تکه، بابا همین چیزاش مارو گرفتار کرد دیگه...

پدرام و مروارید همصدا هوو کشیدند یه لحظه حس کردم رنگ و روم پریده صدای تپش قلبم آزارم می داد، دیسِ غذارو برداشتم و از اشپزخونه به پذیرایی برگشتم دوربین باز منو نشونه گرفت:

- عروسِ خانوم، اقا داماد رو دریاب، شما گرفتارِ چیِ ماهان خان شدید؟

بدون اینکه فکر کنم سراسیمه جواب دادم:

- همین زبونِ درازش...

صدای خنده همه بلند شد اما نگاهِ ماهان رضایت بخش نبود خنده ملایمی تحویلش دادم و با نگاهِ خاصی بهش چشم دوختم:

- با همین زبونِ چرب و نرمش شکارم کرد، وقتی به خودم اومدم که دیدم، کار از کار گذشته و خودم با پاهایِ خودم رفتم تو دامش و گرفتارش شدم...

حس کردم رنگِ نگاهش عوض شد اما نمی توانستم مفهومش رو بفهمم کلافه دستمو جلو دوربین گرفتم:

بسه دیگه وقته ناهاره.

مروارید هم بی حرفی پیش دوربین رو خاموش کرد و مشغول شد هیچ کس حرفی نزد، بخش بعدی فیلم برداری بعد از خوردنِ ناهار شروع شد از شوخی و شیطنت هایی پدرام خان و مروارید، با خنده شروع شد تا شرط بندیِ اسب سواری و تیر اندازی. و در آخر عکاسی. ماهان با تمام وجود از نقشش لذت می برد ولی من کفری و عصبی سعی در آروم نشون دادنِ خودم داشتم که این موضوع ماجرا رو برایِ ماهان سرگرم کننده کرده بود.

روی هم رفته خاطراتِ خوبی تو ذهنم نقش بست، ماهان با همه روزها فرق داشت و مروارید از همیشه سر حالتر. شوخی هایِ پدرام خان هم همه چیز رو شیرین تر کرده بود. مروارید قبل از تاریک شدنِ هوا با همراهیِ پدرام به کلبه برگشت، وقتی چشم باز کردم خبری از ماهان و پدرام

نبود. نزدیکِ ظهر بود که سروکله شون پیدا شد و چند دقیقه بعد مروارید باز با سروصدا ظاهر شد:

- سلام سلام

- باز چه نقشه ای کشیدی وروجک؟

- نترس بابا فقط اومدم ببینمت....

لبخندِ شیرینی تحویلیم داد در اغوشش جا گرفتم و گفتم:

- تا ماهان ندیدت برو...

- یه جووری می گی هرکی ماهان رو ندیده باشه فکر می کنه چقدر وحشتناک و خشنه...

با نازو اشوه چشماشو تنگ کردو با نفس عمیقی گفت:

- اون واقعاً دوست داشتتیه...

- هیس... چه خبرته، یه موقع می شنوه، بعدشم این چرندیات چیه می گی؟ باز یه روزه همه رو

شناختی؟ - نگفتم انقدر زود قضاوت نکن؟ ... در ضمن، اون کسی نیست که تو دیروز دیدی، خره

همش فیلم بود

دستشو دوری گردنم حلقه کردو با حالتی رویایی گفت:

- اشتباه نکن ... اون درست مثل شاهزاده با اسب سفید که هر دختری آرزوشو داره، خوش

اخلاق، خوش تیپ، خوش چهره، وای که وقتی سرش پایینه و ابروهاشو بالا میده و نگاه می کنه

چقدر جذاب و ...

دستشو با حرص از دوری گردنم باز کردم و آرام گفتم:

- پاشو خودتو جمع کن. این مزخرفات چیه تحویل من میدی؟ اصلاً ببینم اینجا چیکار می کنی؟

- من گفتم بیاد با هم شاهکارِ دیروزو ببینیم...

صدای ماهان بود که از پشت سر شنیده می شد از ترس اینکه مبادا چیزی شنیده باشه و با خشم نگاهم کنه به طرفش برگشتم و خواستم به آشپزخونه پناه ببرم که گفت:

- تو نمی بینی ستاره؟ عکس ها فوق العاده شده

مجبور شدم کنارشون بشینم و همراهیشون کنم اول عکس ها رو دیدیم مروارید عکسی رو به طرف ماهان گرفت و گفت:

- این عکس می تونه دل هر دختری رو بیره... البته ... به جز ستاره...

متعجب از حرف نسنجیده مروارید سر بلند کردم که نگاهم با ماهان گره خورد نگاهشو از من گرفت و پرسید:

- ممنون از تعریف، اما چرا ستاره رو جدا از اون دسته می دونی؟

مروارید که تازه متوجه جمله اش شده بود پشیمون به من نگاه کرد خواست حرفی بزنه که با نگاه به چشمهای گشاد شده من سکوت کرد ماهام دخالت کرد و گفت:

- نترس بگو، ستاره با من نمی دارم چپ نگات کنه.

- خب، واسه اینکه نظرش در مورد شما با من فرق داره.

اینبار پدرام کنجکاوانه پرسید:

- چه فرقی؟ مگه نظر ستاره خانوم چیه؟

دعا دعا می کردم که حرف نسنجیده و جمله نامربوطی از دهنش خارج نشه که با جوابش نا امیدم کرد:

- ستاره می گه ماهان اونی نیست که من دیروز دیدم، می گه...

- مروارید...

پدرام خان با خنده گفت:



- ادامه ندید، فکر کنم اکه یه کلمه دیگه بگین ستاره خانوم کلتونو بکنه، شما زیادی رک و راست تشریف دارین مروارید خانوم.

بر خلاف پدرام ماهان حتی لبخند هم نزد با اینکه سعی می کردم نگاهش نکنم اما متوجه نگاه بی توجه و بیتفاوتش بودم انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش بی صبرانه منتظری جواب سوالش به مروارید چشم دوخته بود.

مروارید کنار ماهان ایستاد و پرسید:

- حالا می تونم این چندتا عکس رو واسه خودم بردارم؟

- البته اما میشه ببینمشون؟

- خیلی زرنگی تو قشنگترین عکی هارو برداشتی، اما این یه دونه عکس رو بهت نمی دم.

مروارید با لبخند رضایت خودش رو اعلام کرد ماهان عکس رو به طرفم گرفت و گفت:

- بعضی آدما وقتی می خندن دوست داشتنی تر می شن مثل مروارید...

سربلند کردم و به عکس نگاه کردم یه عکس از چهره من و مروارید بود. یادمه دیروز وقتی می خواست برگرده کلبه محکم بغلم کرد، دستشو دور گردنم انداخت و اونقدر محکم صورتشو بهم چسبوند که باعث خنده هر دو مون شد دوربین رو تو دست دیگه اش گرفت و به قول خودش این لحظه رو ثبت کرد. این همون عکسی بود که توجه ماهان رو جلب کرد. اولش از مفهوم جمله اش سردر نیاوردم اما وقتی لبخند قشنگ مروارید رو دیدم فهمیدم تنها دلیلش چی میتونه باشه جز لبخندهای قشنگ مروارید که خودم هم عاشقش بودم.

بعد از خوردن ناهار با اصرار مروارید، نوبت دیدن فیلم رسید. ماهان بی هیچ حرفی با ظاهری بی تفاوت به اتاقش برگشت، به درخواست پدرام خان مجبور شدم برای دیدن فیلم کنارشون بمونم. هر سه با هم به سالن نشیمن رفتین، به همراه مروارید رو مبل دو نفره ای نشستیم که درست رو به روی تلویزیون قرار داشت. پدرام هم رو مبل کناری ما جا گرفت اما همچنان خبری از ماهان نبود. از اول تا آخر نیش مروارید باز بود بلاخره اونقدر خندید که به سرفه افتاد برای خوردن آب

از سالن خارج شد، پشتم بهش بود با شنیدن صدای پاش که نزدیک و نزدیک تر می شد با حرص گفتم:

- اگه یه بار دیگه بخندی دعا می کنم از سرفه خفه شی.

از سکوتش تعجب کردم تا رومو برگردوندم متوجه ماهان شدم که با کمی فاصله کنارم نشست درست جای مروارید. ناخواسته کمی خودمو جمع کردم، اما طبق معمول خونسرد و آروم با لبخندی محو به صفحه تلویزیون نگاه می کرد. مروارید با سرو صدا وارد اتاق شد از دیدن ماهان که جاشو پر کرده بود متعجب شد ماهان با اعتراض گفت:

- چرا ایستادی مروارید بشین دیگه...

مروارید لبخند با نمکی زد و رو میل روبه رویی پدرام خان نشست. ماهان آروم شروع به صحبت کرد:

این تنها بخشی کوچیکی از کارمون بود، ازین به بعد کارها سخت تر میشه، ملاقات امروزمون با چندتا ازین خبرچین های مورد اعتماد عظیمی بزرگ، خیلی مهمه. همین نزدکیا تو ویلای تفریحی شون هستن.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بلاخره نگاهم کرد و گفت:

- وقت زیادی نمونده بهتره آماده شی.

بلافاصله از جام بلند شدم یا شاید هم فرار کردم صداشو شنیدم که گفت:

- مروارید برو به خواهرت کمک کن، کارت تموم شد پدرام می رسونتت کلبه.

لباسهایی که با هم خریده بودیم تن کردم بعد از آرایش ملایمی، البته به کمک مروارید آماده رفتن بودم. نگاه خیره مروارید معذبم کرده بود کلافه نگاهش کردم با اشکی که سعی در مخفی نگه داشتنش کرد گفت:

- این عروسکی که رو به روی من ایستاده تویی؟ همون آبجی ستاره خودم؟

در آغوشش گرفتم که صدای ضربه به در و بعد صدای پدرام خان مانع از حرف زدنمون شد:

- مروارید خانوم دیر شدا، بریم؟

مروارید با عجله از اتاق بیرون رفت. بارونی مو تن کردم و روسری مو رو سرم انداختم، چند ثانیه بعد از اتاق بیرون رفتم راه رفتن با کفش های پاشنه بلند برام سخت بود آروم آروم از در اصلی ویلا خارج شدم که با پدرام خان رودررو شدم چند عقب عقب رفت سوت اهنگ داری کشید و به حالتی خاص گفت:

- واوو، ببخشید شما خانوم؟

از شوخیش و صورت متعجبش خندم گرفت، منم بازیم گرفته بود با ناز جواب دادم:

- عذر می خوام من عجله دارم باید برم.

پدرام خودشو کنار کشید یه لحظه نگاهم با نگاه گیرای ماهان گره خورد بی اراده دستپاچه شدم سعی کردم اهسته و با احتیاط از پله ها پایین برم اما سعیم بی فایده بود رو پله های آخر پام سرخورد با فریاد هشدار دهنده ماهان دو دستی به نرده ها چسبیدم که خوشبختانه مانع از افتادنم شد. دیگه حرعت نگاه کردن به چشماشو نداشتم هم ازون حس لعنتی فرار می کردم هم از نگاهی که مطمئن بودم خشمگینه. پدرام خان در ماشین رو برام باز کرد و به سرعت رفت تا مروارید رو برسونه.

تمام طول مسیر مثل همیشه خاموش و بی احساس. این رفتارش استرسم رو زیادتر کرده بود. به خصوص با اون لباسهای تنگ عصبی تر شده بودم:

- کلافه به نظر می یای استرس داری؟

سرمو به نشانه مثبت تکون دادمو، نگاهش کردم برام تعجب آور بود که تمام مدت حتی یه نگاهم نکرده بود پس چطور متوجه حال و هوای من شده بود. باز هم سکوت، بلاخره با توقف ماشین جلو در بزرگی متوجه شدم به مقصد رسیدیم با یه تک بوق در باز شد. چند ثانیه ای محو حیات سرسبز طول و درازی بودم که انتهایش به ساختمون شیک و بزرگی ختم شد:

- نگران نباش، استرس لازم نیست. فقط کافیه خودت باشی لبخند یادت نره...

همین چند کلمه آرامش عجیبی بهم هدیه کرد رو صندلی خشکم زده بود که در ماشین برام باز شد و ماهان با لبخندِ پررنگی ظاهر شد:

- بازی از الان شروع شد، نمی خوای بیای پایین؟

نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم از خدا کمک خواستم تا بهم آرامش بده تا کارمو درست انجام بدم. مردی کوتاه قد و چاق، حدوداً ۵۰ ساله که لبخندِ احمقانه ای بر لب داشت با دختری قدبلند و خوش اندام که همون لیلا، دوستِ جونِ جونِ الهه بود، نزدیک شد. در چهره دختر جوان هیچ صمیمیتی دیده نمی شد انگار درگیر کنار هم قرار دادن پازلی ذهنش بود. چهره لیلا از آلبوم عکسی که ماهان نشونم داد بهتر بود و لی فرخی جدا خوش عکستر از واقعیت بود.

ماهان سلام بلندی کرد و برای دست دادن با جنابِ فرخی جلو رفت، به خودم اطمینان دادم که با چند قدمی که من و لیلا برداشتیم بالاخره به هم رسیدیم چشمانش نگاه خریدارانه ای داشت پیش قدم شدم تا بتونه بهتر براندازم کنه:

- سلام

- زیباتر از اونی هستی که شنیده بودم. سلام من لیلا هستم.

دستشو جلو آورد برخلافِ ظاهرِ سرد و خشکش دستمو به گرمی فشار داد و لبخند زد:

- خوشحالم می بینمت.

لیلا دختره سبزه با چشمانی کشیده و سیاه. موهای پرکلاغی اش همانند ابریشم صورت کوچکش را در آغوش گرفته بود. گونه های برجسته و خوش فرمی داشت. که وقتی می خندید چشمانش ریز جلوه می کرد. بینی گوشتی و لبانی نازک روی هم رفته چهره دلچسبی داشت. کت و دامن قهوه ای رنگیش زیبایی اندامش را به رخ می کشید.

در حالی که هنوز دستمو رها نکرده بود به طرفِ ماهان چرخید:

- براوو ماهان . سلیقتون قابله ستایشه.

حس کردم ماهان با افتخار سینه جلو آورد و با اعتماد به نفس قدرم برداشت :

- نمی تونم تعریفتون رو بزارم رو حساب تعارف، چون حقیقته. پس می ذارم رو حساب صمیمیت و صداقت شما.

چشمم به فرخی افتاد که عقب ایستاده بود و با لبخند به مکالمه ماهان و لیلا گوش می داد، باید وارد میدان می شدم تو حرفشون پریدم و رو به لیلا گفتم:

- ببخشید... اجازه می دین من هم خدمت جناب فرخی عرض ادب کنم؟

لیلا با احترام کنار رفت و من چند قدمی به فرخی نزدیک شدم:

- امیدوارم سلام با تاخیر من رو پذیرا باشید. ذکر خیر شمارو از ماهان جان زیاد شنیدم، مشتاق دیدار.

- خواهش می کنم، باید اعتراف کنم ما مشتاق تر از شما منتظر دیدارتون بودیم الحق و والانصاف هرچی شنیدیم درست بود.

لیلا در کنارم قرار گرفت دستش رو پشت کمرم گذاشت و با لبخند گفت:

- بابا فرخی، کمی بی انصافی کردن، ستاره جون تعریفی تراز اونی هست که به گوش ما رسیده بود.

نگاهش کردم اینبار چهره اش گرم بود. درست یا غلط ریایی در کلامش حس نکردم. ماهان در ظاهر معترضانه گفت:

- نه خیر مثل اینکه سکوت من به ضررم داره میشه، با حضور ستاره جان پاک منو فراموش کردینا.

اولین بار بود که ماهان منو با این لحن مورد خطاب قرار می داد. داخل ویلا با شکوهتر از بیرونش بود. سقف بلندش بیانگر عظمت چشم گیری بود کف ویلا پوشیده شده از سنگ های سفید براقی که جنس نرمش چشمت را نوازش می داد. بلندی بیش از حد دیوارها با تابلوهایی از مناظر بکر دیگر چشمت را خسته نمی کرد. لوسترهای بزرگ و بلند میدرخشید گویی که به راستی از الماس ساخته شده بود گوشه به گوشه سالن پذیرایی گلدان های بلند قامت و مجسمه های برنزه رنگی بود که نشان می داد دختران جوانی که پارچه هایی بلند دورشان پیچیده شده بود در حال

نواختن موسیقی بودند. مبلمان کرم طلایی رنگی به زیبایی وسط سالن جاگرفته بود و کنده کاری های آن هم همونطور که می شد حدس زد بسیار سلطنتی و اصیل نقش خورده بود.

خیلی راحت تر از اونی که فکرشو کرده بودم کنترل خودم رو به دست گرفتم و به همه چی تسلط پیدا کردم و کم کم به جای استرس اعتماد به نفس جایگزینش شد.

با گذشت زمان بعد از کمی بحث های عمومی لیلا گرمتر برخورد می کرد بی مقدمه گفت:

- من مطمئنم الهه بینت عاشقت میشه

- امیدوارم اینطور باشه، متاسفانه هنوز سعادت دیدار ایشون رو نداشتم. اما با تعاریفی که از شون شنیدم امیدوارم لطفش شامل حال من بشه و نظرش در اینباره مثبت باشه.

لیلا اخم ساختگی تحویلیم داد و زبان به اعتراض باز کرد:

- وای ستاره جون چقدر رسمی صحبت می کنی، با من راحت باش. هرچند که رسمی صحبت کردنت هم دل آدمو می بره.

تا خواستم جواب بدم ماهان پیش قدم شد:

- ناراحت نباشین خانوم فرخی کوچک... این ستاره خانوم من به خاطره علاقه زیادش به ادبیات یه کم زیادی رسمی صحبت می کنه. مراقب باش پیشش کم نیاری چون من خیلی وقته جا زدم. خانوم فرخی بزرگ تشریف ندارن؟

- نه مامانی به همراه لاله جان رفتن سفر تفریحی، آخر هفته برمی گردن. مطمئنم اگه مطلع بشن که در نبودشون ستاره جون اینجا بوده افسوس می خورن.

با تواضع جواب دادم:

- خواهش می کنم، من افتخار دیدارشون رو نداشتم، فرصت زیاده حتماً برای عرض ادب خدمتشون می رسم.

ازینکه مادر بزرگش رو مامانی و مادرش رو لاله جان صدا می زد برام کمی عجیب و جالب بود، نمی تونستم درک کنم که دلیلش صمیمیت بیش از اندازه بود یا اهمیت ندادن به بزرگی و احترام به

افرادِ بزرگِ خانواده. لیلا شخصیتِ جالبی داشت ظاهری خشک و بی احساس، اما وقتی گرم صحبت می شد دلنشین و خون گرم به نظر می رسید. در نگاه اول مثل همه دخترهایی پولدارِ یکی یه دونه و مغرور اما درونش دختری شاد، ماجرا جو، با چشمایی که از دانایی و تیز بینی برق می زد. اما در هر صورت رابطه خوبی باهم برقرار کردیم، برعکس مسیر رفت که به سکوت گذشت ماهان در مسیر برگشت کبکش خروس می خوند واقعاً خوشحال به نظر می رسید با هیجان همه چیز رو موبه مو به محظِ برگشتنمون به ویلا برای پدرام تعریف کرد.

اون شب اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برده بود. صبح زود بیدار شدم تا همه چیز برای برگشتن به تهران آماده باشه سر میز صبحانه نشسته بودیم که ماهان پاکت سفیدی رو میز گذاشت:

- الهه زنگ زد، همونطور که حدس زده بودم گزارش لیلا، به نفعمون بوده، همه چیز درست پیش رفته البته تا به اینجا...

پاکت رو به سمتم سر داد و با لحن بدی گفت:

- برش دار مالِ تو!

- چیه؟

- پول

- بابت؟

- کارِ دیروزتون.

- اما کارِ من هنوز تموم نشده، کارِ اضافی هم نکردم که توقعِ پولِ اضافی داشته باشم.

- این در ازایِ کاریه که درست انجام دادین.

- شما همیشه لطفِ دیگران رو به این شکل جبران می کنین؟

- لطف؟... یادم نمی یاد حرفی از لطف کردن در کار بوده باشه؟ اینجا در مقابل کاری که انجام میشه، حق و حقوق داده میشه.

- من از شما تقاضای حق و حقوق کردم؟...

- به جای تشکر کردن فقط بلدی ارزش آدمها و کارهاشون رو پایین بیاری، واست متاسفم.

- این کارو از خودِ شما یاد گرفتم، می تونستین به جای به رخ کشیدن پولتون، به جای اینکه رو هر کاری ارزش گذاری کنین و با پولتون بخرین با یه تشکر خشک و خالی جبران کنین. منم واسه شما متاسفم که راه تشکر و جبر ان کردن رو فقط تو خرج کردن پول می بینین.

با عصبانیت از آشپزخونه بیرون رفت. پدرام خان که تا الان فقط نظاره گر بود گفت:

- نمی خوام طرفداریش رو کنم، می دونم که کارش درست نبوده اما تنها راهی که ماهان بلده تشکر کنه یا خوشحالیش رو نشون بده همینه، چون کسی نبوده که یادش بده، آدمهایی که این مدت اطرافش بودن کسانی بودند که محبت کردن، تشکر کردن، حتی معذرت خواهیشون رو با پول معاوضه می کنن.

بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون رفتم. چند دقیقه ای که گذشت و کمی اروم گرفتم از رفتارِ خودم پشیمون شدم بیش از اندازه حساسیت نشون داده بودم، نباید طوری رفتار می کردم که فکرکنه رفتارش حرکاتش تشکر یا عذرخواهیش برام مهم باشه، حتی خودمم درک نمی کردم چرا ازش توقع داشتم تشکر کنه، جز اینکه من، در اذای دریافتِ پول این کارو پذیرفته بودم. تمام طولِ راه ساکت و خاموش به جاده چشم دوخته بودیم. ماهان من رو جلو برج پیاده کرد و خودش بی هیچ حرفی رفت.

مطمئن بودم که خونه هیچ چیز پیدا نمی شه به بهانه سرگرمی و وقت گذرونی وسایل رو تو آشپزخونه گذاشتم و به قصدِ خرید بیرون زدم. کلی خرید کرده بودم همه پلاستیک هارو یه گوشه گذاشتم و تو صفِ نون وایی ایستادم با احساسِ سنگینیِ نگاهِ خیره ای روبرگردوندم، همون پسرکِ همسایه بود که چندباری تصادفی تو برج باهاش برخورد داشتم، با نگاهِ من لبخند زد و با خم کردنِ سرش سلام داد. دور از ادب بود اگه سلامشو بی جواب میداشتم من هم با حالتی شبیه به خودش با لبخندی محو جواب دادم. هنوز دور نشده بودم که مجبور به ایستادنم کرد:

- کمک نمی خواین؟ چقدر خرید کردین...

- ممنون زحمتتون میشه.



- خواهش می کنم زحمتی نیست

بدون اینکه منتظر حرفم بمونه دستشو برای گرفتن پلاستیک ها جلو آورد چاره ای نداشتم  
پلاستیک هارو زمین گذاشتم تا برشون داره نونی که دستش بود رو به طرفم گرفت:

- شما لطفاً اینو بیارین این کارای مردونه روهم به من بسپارین. برادرتون خونه نبود؟

متعجب پرسیدم؟ - بله؟

خیلی عادی جواب داد: معمولاً اینجور کارها واسه خانوما سنگینه به عهده مرد خونست.

بی اراده گفتم: این روزا که هیچ کاری مردونه زنونه سرش نمی شه، هرکسی هرکاری ازدستش  
برمیاد واسه راحت چرخیدن چرخ زندگی انجام میده...

با نگاه طولانی از گفته خودم پشیمون شدم :

- فکر می کنم وجود خانوم هایی مثل شماست که این روزها آقایون رو خونه نشین کرده.

می خواستم جوابش رو بدم اما خیلی زود پشیمون شدم نباید بهش اجازه می دادم سر حرف رو باز  
کنه. با سکوت من ساکت شد بلاخره به ساختمون رسیدیم به سرعت گفتم:

- ممنون جناب، زحمت کشیدین...

دستش رو عقب کشید و گفت:

- می دونم اجازه نمی دین تا منزل همراهیتون کنم اما حداقل اجازه بدین آقا جمال رو صدا بزنم.

پلاستیک هارو رو زمین گذاشت، قبل از رفتن کمی مکس کرد و با تردید گفت:

- من مشکلات هستم، پوریا مشکلات طبقه پنج واحد نه، امری بود در خدمتم.

هنوز ایستاده بود انگار منتظر جواب من به زمین چسبیده بود، داشتم فکر می کردم که چه جوابی

بدم آیا منتظره اسم و اطلاعاتم رودر اختیارش قرار بدم؟ ناخداگاه نگاهم به بالا افتاد بالاترین

نقطه آپارتمان، واحد ماهان. حس کردم پرده تکونی خورد و سایه ای محو شد عجولانه پلاستیک

هارو برداشتم:

- ببخشید... با اجازه.

همین موقع سروکله آقا جمال پیدا شد:

- سلام ستاره خانوم اجازه بدین من میارم.

همه وسایل رو تو آشپزخونه گذاشت و خداحافظی کرد:

- چرا نگفتی خرید داری؟

دومتر از جا پریدم پس اون سایه همین ماهان خان بوده:

- شما اجازه دادی که بگم؟ تا پیاده شدم غیبتون زد.

- اوهوم صحیح...

نگاه عاقل اندر سفیهی تحویلیم داد و به اتاقش برگشت همه چیز رو جابه جا کردم و سرگرم

درست کردن ناهار شدم که صدای تلفن بلند شد طبق معمول رفت رو پیغام گیر:

- الو... ماهان جان، بازم خونه نیستی؟ مثال اینکه جدی جدی سرت شلوغه ها... واسه همین زنگ

زدم مراسم فردا رو یادآوری کنم، فراموشت نشه بری، راستی یه خبر، از یه جایی خبر دار شدم

فرخی و جهانگیری هم هستن، گفتم بگم غافلگیر نشی، با بای..

دیگه این صدا برام آشنا شده بود ماهان بلافاصله از اتاقش بیرون اومد. دومرتبه به پیام گوش داد

و کلافه و عصبی از خونه بیرون زد. نزدیکای غروب بود که پدرام خان با خونه تماس گرفت:

- فردا شب یه مراسم افتتاحیه است که شما باید با ماهان تو مراسم دیده بشی. فردا صبح می یام

دنبالتون برای خرید و آماده شدن در مراسم.

طبق گفته پدرام خان ماهان شب خونه نیومد، صبح زود بیدار شدم کارای روزمره رو انجام دادم و

دوش گرفتم و آماده رسیدن پدرام خان نشستم. وقتی برای خرید بیرون رفتیم برام توضیح داد

که:

- مراسم امشب افتتاحیه یه هتل آپارتمان متعلق به ارش خانزاد، پسر عزیزدردونه یکی از کله

گنده ای سرمایه گذاری و ساخت و ساز. پدرش امید خانزاد مورد عنایت جناب عظیمی بزرگ

تشریف دارند، تو خیلی از سرمایه گذاری های اونور آبی با هم شراکت دارند. یکی دیگه از افرادی که تو مراسم حضور دارند فرخی که باهاش آشنا شدید و اون یکی وکیل خانوادگی و استاد وکالت الهه. خیلی رو حرفش حساب می کنن. این آقای ساسان جهانگیر، رفیق گرمابه و گلستان عظیمی بزرگ هستن نا گفته نماند که تمام دارایی سرمایه، حساب و کتاب و زندگی این خانواده این تحت کنترل وکیل کار بلد و پر ابهت...

- بله از عکس هایی که ازشون دیدم کاملاً مشخص بود. باید چی بخریم؟

- از اونجایی که امشب در بلندترین نقطه تهران دعوت دارین درسته الان پاییز اما اونجا زمستونه. شما به پالتو و لباس گرم نیاز دارین.

با کمک پدرام خان و فروشنده جوان پالتو پوست کرم رنگ جذب و کوتاهی با دامنی به همون رنگ که تا زانوم می رسید به همراه شال سفید رنگ و بوت بلند هم رنگ شال خریدیم و راهی آرایشگاه شدیم. تماماً به این موضوع فکر می کردم که پول وسایل خریداری شده دوبرابر حقوقی بود که من دریافت می کردم. جلو ساختمونی ایستاد و با تلفن همراهش تماس گرفت:

- سلام، پدرام هستیم... ممنون. بله ما الان پایین هستیم. جلو در...

چند ثانیه بعد دختری جوونی از ساختمون بیرون اومد پدرام خان وسایل رو دستش داد و رو به من گفت:

- این خانوم و دوستانشون شما رو واسه مراسم آماده می کنن. حدوداً سه چهار ساعت دیگه ماهان میاد دنبالتون.

بدون هیچ حرفی با دختر جوان راهی شدم زن زیبا و خوش اندامی حدوداً سی ساله جلو اومد:

- سلام ستاره جون، من نازیلا هستم.

آرایش از صورتش می چکید بینی جراحی شده و لبانی که گویی پف کرده بودند و ابروهای نازکش، تا آنجا که جا داشت بالا کشیده شده بود و لبخند مصنوعی که اصلاً به دل نمی نشست..

- خوشبختم

- منم همینطور، من و دوستانم به دستور جناب عظیمی وظیفه داریم شما رو برای مراسم آماده کنیم.

بعد از ساعت ها وقتی، خودم رو تو آینه دیدم درجا خشکم زد. مش های کرم قهوه ای موهام و ابروهای نازک شده ام چشم های روشنم رو درشت تر نشون می داد، گونه هام برجسته تر و پوست سفیدم شفاف و درخشنده به نظر می رسید. نازیلا با هیجان دورم چرخید:

- حالا مثل یه ستاره می درخشی. زیباییت خیره کننده شده عزیزم، این موهای فر و حالت دار بیشتر از موهای صاف و لخت خودت بهت میاد، هرچند که هنوزم نفهمیدم چشمت چه رنگیه طوسی، خاکستری یا عسلی اما انعکاس رنگ موها تو چشمتو عجیب دیوونه کننده کرده.

- ممنونم چشمای شما منو خوب میبینه... خیلی زحمت کشیدین.

- چه زحمتی من با دیدن این همه زیبایی انرژی گرفتم به خدا...

با صدای بلند شدن زنگ لبخند پر رنگی زد و گفت:

- خودشه... با دیدنت در جا سخته نکنه شانس آورده...

نازیلا شخصاً برای باز کردن در جلو رفت. ماهان در چهار چوب در ظاهر شد بی اونکه متوجه من شه حسابی نگاهش کردم واقعاً خوشگل شده بود، تا حالا به این شکل ندیده بودمش تعجبم بیشتر از این بود که رنگ کت و شلوارش با پالتو و تیپ من ست بود شاید کمی سیر تر. اما واقعاً جذابش کرده بود. قد بلند و چهارشانه، هیکلی توپر داشت، چشمانش درشت و کشیده انقدر مشکی که همیشه برق می زد صورتش کشیده و گونه هایش کمی برجسته بود چونه و بینی اش استخوانی و لبان باریک و خنده بزرگی داشت. خدا رو شکر کردم که نیم رخش به من بود و متوجه این چشم های از کاسه درومده و نگاه خیره من نشد. با جمله نازیلا تازه متوجه من شد:

- کارمون چطوره جناب عظیمی؟

اصلاً انتظار همچین عکس العملی از ماهان نداشتم واقعاً خشکش زده بود. با حالتی دستپاچه و سردرگمی دست داخل موهاش برد و گفت:

- فوق العادست...

نازیلا با قهقهه و شیطنت پرسید:

- کدوم؟ کار من یا ستاره؟

چشماشو تنگ کرد و دستاشو در جیب هایش فرو برد خیره بهم چشم دوخت:

- هم کار شما، هم ... تک ستاره من.

خجالت زده سربه زیر انداختم در حقیقت از نگاهش فرار کردم. درونم غوغایی به پا شده بود که دلیلش رو نمی دونستم بدون اینکه نگاهش کنم باهاش همراه شدم. که نازیلا گفت:

- راستی ستاره عروس خودمه ها، دلم می خواد صورت قشنگشو خودم نقاشی کنم. سلام منو به الی جون برسونید.

تازه متوجه شدم که چرا برخورد ماهان به این شکل بود چون یکی دیگه از آشناها و دوستان الی بوده، حالا متوجه شدم که عکس العمل ماهان جزوی از نقشه بود. وقتی به مقصد رسیدیم متوجه شدم که حق با پدرام خان بوده اینجا واقعاً زمستونه. وقتی کنار ماهان قرار گرفتم به وضوح چشمهای زیادی به طرفم خیره شد ماهان در یک چشم بهم زدن اونقدر بهم نزدیک شد که گرمای نفسش رو حس کردم تو گوشم زمزمه کرد:

- امشب واسم خیلی مهمه، خواهش میکنم حواست به من باشه فقط به من.

وقتی کنارم ایستاد تپش قلبم رو می شنیدم. اونقدر بلند می زد که احساس کردم نه تنها ماهان که همه آدمهای اونجا می شنیدند. با صدای وحشت زده ماهان سربلند کردم:

- آه... این لعنتی اینجا چه غلطی می کنه؟

نگاهشو دنبال کردم به دختر جوونی رسیدم که با فاصله زیادی درست رو به روی من و ماهان ایستاده بود به ماهان لبخند می زد اما با دیدن من کنار ماهان لبخندش محو شد، وقتی چشمم به لیلا افتاد که بهم نزدیک می شد با دیدنی آشنایی در اون جمع نفس راحتی کشیدم و انرژی گرفتم:

- وای نگاهش کن، اول نشناختم ستاره، وقتی ماهان رو کنارت دیدم مطمئن شدم خودتی...

- سلام لیلا جون خوشحالم که تو اینجایی
- آره می فهمم، وقتی بین این جمعیت غریب باشی خیلی حس بدی بهت دست میده، به خصوص که امشب همه نگاهها به تو... منکه فقط به عشق خودت اومدم، محشر شدی
- ماهان با اعتراض وسط حرفش پرید:
- به علیک سلام لیلا خانوم شما خوبی؟ منم خوبم...
- وای بیخشید ماهان انقدر محو دیدن ستاره شدم که شمارو ندیدم. پدر جان اون سمت کنار جناب خانزاد ایستادن. بفرمایید بریم
- به همراهی ماهان دنبال لیلا حرکت کردیم فرخی بعد از دست دادن با ماهان به طرف من چرخید:
- احوال شما ستاره خانوم؟
- سلام، به لطف دیدار شما و لیلا جان عالی، خوشحالم مجدداً ملاقاتتون می کنم.
- ماهان بعد از دست دادن و احوال پرسى کردن با مردانى که در جمع دایره ای شکل ایستاده بودند کنار من قرار گرفت:
- معرفی می کنم، تک ستاره من،... ستاره کیان.
- به من چشم دوخت و گفت:
- عزیزم با جناب فرخی که آشنا شدی ایشون هم...
- تو حرفش پریدم و با اعتماد به نفس گفتم:
- اجازه بده خودم حدس بزنم با تعاریفی که شنیدم مطمئنم جناب جهانگیر خان باشند درسته؟
- بله، مشتاق دیدار، خانوم... کیان.
- ممنون خوشحالم می بینمتون.
- ماهان مشتاقانه تر ادامه داد:

- ستاره جان ایشون هم خانم مهندس رادفر همسر جهانگیر خان هستن.

همزمان با جلو آوردن دستش گفت:

- سلام عزیزم بهناز هستم بهناز رادفر

- خوشبختم

دستش رو به گرمی و رویی گشاده فشردم اون هم متقابلاً همین کارو کرد و گفت:

- دوست دارم با خواهرم آشنا شی.

دختری جونی که اشاره کرد به لبخند دست دراز کرد:

- از دیدار شما خوشبختم. . - Encantado de conocerl

اولش کمی دستپاچه شدم اما شانس با من یار بود چون به لطف تنها خاله عزیزم با زبان اسپانیایی آشنایی داشتم:

- متشکرم دوشیزه - Gracias. Senorita

متعجب پرسید

- می تونید به زبان اسپانیسی صحبت کنید؟ - Haala usted espanol?

متوجه چشم های متعجب همه به خصوص ماهان و آن دختر پر فیس و افاده شدم اما نگاه لیلا پر از تحسین بود باید بحث رو تموم می کردم با آرامش گفتم:

- امیدوارم بعداً شما رو ملاقات کنم. Hastaluego seniorita.

مجدداً باهش دست دادم و ازش فاصله گرفتم با نگاه در چشمهای علامت سوال دار ماهان گفتم:

- نمی خوای دیگران رو بهم معرفی کنی؟

- اوه... بله ایشون جناب خانزاد بزرگ امید خان و ایشون پسرش.

- آرش هستم، حال شما چگونه؟ Mellamo Arash, Buenos dias?

ازینکه دستشو به قصد دست دادن طرفم دراز کرد، ازش بدم اومد. بی فکر دستمو به بازوی ماهان قلاب کردم با لبخند نه چندان مشخصی گفتم:

- خوبم ممنون. **Muy bien gracias**.

دستشو که بی جواب مونده بود تو جیبش فروبرد و سکوت کرد، نمی دونم چرا برای فرار از دست ندادن بهش بازوی ماهان رو گرفتم، اصلاً حس خوبی نداشتم حس کردم لیلا متوجه شد و به ماهان گفت:

- جنابِ عظیمی، این تک ستاره تون رو یه نیم ساعتی به من قرض میدین؟

- چون شما یید... اشکالی نداره

به همراه لیلا از جمع فاصله گرفتم، نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم لیلا هیجان زده گفت:

- وای دختر تو معرکه ای، خوشم اومد چشماشون از حدقه بیرون زده بود، قیافه اون آرشی مزخرف وقتی باهاش دست ندادی دیدنی بود، ماهان می خواست خفش کنه.

با اضطراب گفتم:

- وقتی دستشو جلو آورد نمی دونستم چکار کنم؟ کارم که اشتباه نبود؟

- نه عزیزم تو شاهکار کردی

- لیلا جون اگه نبود چیکار می کردم؟ تا حالا اینجور مراسم ها شرکت نکردم.

- می دونم عزیزم منم زیاد اینجور جاها نمی یام، حالا که انقدر صادقی بزار من هم یه اعترافی بکنم به نظرم مهمونی های خسته کننده و خاله زنک بازی های مادرم از این مراسم ها قابل تحمل تره.

- جداً یعنی اصلاً تو این مراسم ها شرکت نمی کنی؟

- نه، مگه نمی بینی همه از دیدنم تعجب کردن، اولین باره پدر جان رو همراهی کردم.

- پس امشب رو افتخاری حضور پیدا کردی.



با خنده گفت:

- آره به افتخارِ حضورِ تو...

حسابی سرگرمِ گفت و گو بودیم که سروکله ماهان پیدا شد لیلا لبخند رو لبش ماسید:

- اوه... ماهان خان هنوز ده دقیقه هم نشده ها.

- بله می دونم اما چه کنم که این چند دقیقه واسه من به اندازه نیم قرن گذشت.

رو به کرد و به حالتی خاص گفت:

- گل کاشتی گلم

لیلا با خوشحالی ادامه داد:

- اونم چه گلی درست زد وسطِ دروازه حریف.

ماهان قهقهه ای زد و گفت:

- نگفته بودی اسپانیش بلدی؟

- خواستم سوپرایز شی ولی صادقانه بگم مسلط نیستم فقط در حدِ همینایی که شنیدی.

با خنده ابروهاشو بالا داد و چشماشو گرد کرد :

- انگار زندگی پر هیجانی در انتظارمه، مدام در حالِ سوپرایز شدنم.

لیلا عجولانه جواب داد:

- بزار من حدس بزنم مطمئنم امروز با دیدنِ چهره متفاوتِ ستاره سوپرایز شدی درسته؟

ماهان خونسرد پاسخ داد:

- مگه شما غلط هم فکر می کنید. مطمئناً همینطوره

کمی فاصله اش رو کمتر کرد و گفت:

- عزیزم امشب همینطوریش مثلِ یه ستاره پر نور می درخشی، پس لطف کن دیگه هیچ کس رو سوپرایز نکن. مراقبِ خودت باش فکرِ منم بکن. امشب تا برگردیم یه دلِ سیر باید حرص بخورم.

لیلا با حالتی رویایی گفت:

- خیلی به هم می یان، چقدر عاشقانه نگاهش می کنی ماهان، با دیدنِ شما کم کم نظرم داره عوض میشه، مثلِ اینکه حق با بابا فرخی گاهی اوقات یه استثناهایی هم مثلِ شما هست.

هرسه خندیدیم که با صدایِ آشنایی برگشتم:

- جنابِ عظیمی نمی خواین منو به ستاره جون معرفی کنی؟

اونقدر صداشو شنیده بودم که زود شناختمش همون بود دختری که بارها و بارها برای ماهان پیغام گذاشته بود همونی که ماهان از دور دیدش و عصبی شد با سکوتِ ماهان روبه رو من ایستاد:

- رها هستم، خیلی دلم می خواست از نزدیک میدیدمت. الحق که مثلِ ستاره هایِ آسمون می درخشی فقط یه تفاوت باهاشون داری، تو اهلِ زمینی و اونا آسمون

گفت و بلند قهقهه زد اصلاً از نگاه و لحنِ پر نیش و کنایش خوشم نیومد چشماش آتش سوزاننده ای داشت با نگاهم به ماهان ازش توضیح خواستم:

- ماهان جان؟!... ایشون؟

با دستپاچگی جواب داد:

- اوم... ایشون خانوم شایان... قبلاً همکار بودیم.

متوجهِ تعجبِ لیلا از جوابِ ماهان شدم. می دونستم با پیغام هایی که ازش شنیده بودم چیزی بیشتر از یه همکاری اونم قبلنا در کار بود. با نگاه به ماهان گفت:

- جنابِ خانزاد کارتون دارن.

با رفتنِ ماهان به لیلا گفت:

- مشتاق دیدار خانوم فرخی، شما و اینجور مراسم‌ها؟ امشب چی باعث شده چشم ما به جمال شما روشن شه؟

لیلا با با لحنی خشک و پر غرور جواب داد :

- چه بهونه ای قشنگ تراز دیدار مجدد ستاره جون.

رها با پوزخند گفت:

- آره مشخصه قبلاً با هم آشنایی داشتین.

لیلا تو حرفش پریدو در حالی که دستشو با صمیمیت دور کمرم حلقه کرد گفت:

- بله... برای بار دومه که این افتخار نصیب من شده.

دختری موبایل به دست نزدیک شد: رها گوشیت خودشو کشت. رو به من کرد و گفت:

- امیدوارم باز هم ببینمت، ستاره خانوم کیان.

لحنش اونقدر حرص داشت که صداس لرزید حس کردم اونقدر چشم دیدنم رو نداره که اگه می

تونست با دستاش خفه ام می کرد

وقتی رها ازمون دور شد لیلا با تردید پرسید:

- می شناختیش؟

- نه، باید می شناختمش؟

- ببخشید که می پرسم شاید اصلاً نباید پرسم ولی کنجاوم که بدونم ماهان درمورد...

سکوت کرد از گفته اش پشیمون شده بود بهش دلگرمی دادم:

- در مورد؟

ی - عنی واقعاً چیزی درمورد رها نگفته؟

یه لحظه شک کردم جواب لایلا رو چی بدم؟ دروغ یا حقیقت نفس عمیقی کشیدم و به یاد حرف ماهان که همیشه اصرار داشت خودم باشم با صداقت جواب دادم:

- نه شما چیزی می دونید؟

- چی بگم، می دونم ولی مطمئن نیستم باید بگم یا نه از خودش بپرسی بهتره.

- از رها؟

- نه بابا از خود ماهان

- آهان، حالا نمی شه خودت بگی؟

- نگران نباش عزیزم انگار زیاده روی کردم، چیز خاصی نیست جز اینکه رها هم جزوی از کاندید های ازدواج بود که مثل خیلی ها رد شد.

- البته فکر می کنم بیشتر از یه کاندید بوده درسته؟

- خب راستش خیلی ها از علاقه زیاد رها به ماهان با خبر بودن.

- ماهان چی؟ دوشش داره؟

- دوشش داره؟ خُل شدی ستاره؟

- نه خب منظورم اینه که حس ماهان به رها... اصلاً ولش کن بهتره از خودش بپرسم ولی می دونی چیه لایلا جان، نمی دونم درسته یا غلط، با وجود اینکه مدت زیادی نیست که با هم آشنا شدیم ولی حس می کنم خوب می شناسمش، اونقدر بهش اعتماد دارم که اگه ذره ای به رها احساسات خاصی داشت حتماً به من می گفت، منم حتماً می فهمیدم.

- به زیرکی و باخوشی تو شک ندارم، و ازینکه می بینم تا این حد به ماهان اعتماد داری خوشحالم، منم مطمئنم که چیزی نیست آخه با وجود تو کی به رها توجهی نشون میده. برقی که تو نگاه ماهان به تو هست تو چشمای هیچ مجنونی به لایلا نیست.

وقتی به جمع برگشتیم نگاه ماهان اون آرامش قبل رو نداشت ، انگار وجود کسی که من حدس میزدم رها باشه باعث نگرانی و بهم خوردن تمرکز و آرامشش شده بود. از طرفی هم نگاهای پی در پی آرش کلافه ام کرده بود لیلا زیر گوشم زمزمه کرد:

- میگم این آرش چشم درد نگیره؟

- عصبیم کرده لیلا، دلم می خواد خفش کنم.

نگاه گیرای ماهان بهم فهموند صدامو شنیده بر خلاف تصورم که فکر می کردم از عصبانیت بهم چشم غره میره نگاه لبخند داری مهمونم کرد و پرسید:

- تک ستاره من خسته شده؟

لیلا جواب داد:

- آره... تا اینجا یه قتل صورت نگرفته بیرمش؟

ماهان لبخندی زدو سوئیچ ماشین رو به لیلا داد و گفت:

- برین تو ماشین، منم خودمو می رسونم.

لیلا که انگار منتظر فرار بود دستمو گرفت و بدون اینکه کسی متوجه شه از جمع بیرون اومدیم. تو یه چشم بهم زدن ماهان هم رسید وقتی سواری ماشین شد لیلا به شوخی گفت:

- چه زود رسیدی غرقی، ترسیدی بدزدمش؟

- تو جای من بودی نمی ترسیدی؟

- چرا، من جای تو بودم اجازه نمی دادم چشم خیلی ها بهش بیفته.

می دونستم که منظور لیلا به آرش و رهاست. ماهان پوزخندی زد و گفت:

- بی اهمیتی ستاره، بدتراز اینه که چشماشونو از کاسه دربیارم.

بعد از اینکه لیلا رو به خونه اش رسوندیم ما هم به خونه برگشتیم هروقت نگاهم بهش می افتاد با یه لبخند شیرین مواجه می شدم و نگاهایی که اصلاً مفهومش رو نمی فهمیدم. انگار یه ماهان

دیگه شده بود، مهربون و با احترام رفتار می کرد. تا اینکه بعد از یک تلفن که مشکوک به نظرم رسید کلافه با نگاهی سرد و خشمگین از در بیرون زد.

وقتی چشم باز کردم هوا کاملاً روشن شده بود، نمی دونستم ماهان به خونه برگشته یا نه، از روی احتیاط روسری مو سر کردم و از اتاق خارج شدم. درِ اتاقش مثل دیشب نیمه باز بود با چند قدم بلند و بی صدا پشت در قرار گرفتم همونطور که حدس زدم هنوز برنگشته بود. نماز صبحم که قضا شده بود خوندم و سرم رو به درست کردن صبحونه گرم کردم که زنگ در زده شد، از تو چشمی نگاه کردم چهره شاد و سر حال پدرام خان با نون تازه ای که در دست داشت لبخند رو لبم نشوند:

- سلام، صبح زیباتون به خیر...

- سلام، صبح شما هم بخیر بفرمایید،

- مچکر، صاحب خونه بد اخلاق خونه نیست؟

- نون رو از دستش گرفتم و تشکر کردم:

- نه، نیست، با یک چای تازه دم که موافقین؟

- بله، با کمال میل، ماهان کی رفت؟

- دیشب

- عجیبه، چطور چیزی نگفت. راستی شنیدم دیشب گرد و خاک به پا کردین؟

مشغول ریختن چای بودم وقتی برگشتم سرمیز نشسته بود همراه با لبخندی شیطنت آمیز، متعجب پرسیدم:

- گرد و خاک؟

- آره دیگه، خیلی دلم می خواست دیشب، منم بودم و قیافه هاشون رو می دیدم که حسابی حالشون رو جا آوردین.

- شما از کجا متوجه شدین؟

- دیشب از فضولی خوابم نمی برد زنگ زدم ماهان، برام تعریف کرد. پس اون موقع اونجا نبود نه؟

- نمی دونم یکی زنگ زد بعدش رفت.

- آهان... نفهمیدین کی بود؟

- نه، پدرام خان می تونم یه چیزی بپرسم؟

- بله...

- راستش، دیشب یه مشکلی پیش اومد البته مطمئن نیستم اما انگار لیلا به یه چیزی شک کرده،

آخه دیشب به محظ ورودمون احساس کردم ماهان، از دیدن کسی جا خورد وقتی نگاهشو دنبال

کردم به دختری رسیدم که در طول مهمونی مدام نگاهش به ما بود، حس کردم که این موضوع

ماهان رو به شکلی عصبی می کنه...

چشماشو ریز کرده بود و ابرهاش در هم گره خورده بود متفکرانه تو حرفم پرید و با تردید و دو

دلی پرسید:

- یه دختر که... لاغر و قد بلنده، چشمای درشت و سیاهی داره و ....

با سر حرفش رو که بردیده بریده می زد تایید کردم و گفتم:

- بله اسمش... رها بود رها شایان.

چشماش از تعجب گرد شد هیجان زده گفت:

- مطمئنی؟

- بله خودش رو اینطور معرفی کرد.

- احمق... همه چیزو خراب کرد.

نه نگران نباشین، البته نمی دونم ولی هیچ مشکلی پیش نیومد تا اینکه لیلا ازم پرسید که ماهان

در مورد رها چیزی بهت نگفته؟ منکه حسابی از سوالش جا خورده بودم و نمی دونستم چی باید

جوابش رو بدم تنها راهم گفتن حقیقت بود. بهش گفتم نه، یه کم تعجب کرد وقتی ازش توضیح خواستم گفت بهتره از خودش بپرسم.

- رها و ماهان هم دانشگاهی بودن، همون دختری که قبلنا یه چیزهایی در موردش بهتون گفته بودم انتخاب ماهان رها شایان بود که مورد مخالفت شدید جناب عظیمی بزرگ قرار گرفت.

- همین؟

از سوالم خجالت کشیدم، اما پدرام خان در سکوت به گوشه ای خیره شد بعد از چند ثانیه ای با کلافگی از سرمیز بلند شد لحظه ای پشت به من ایستاد و گفت:

- چیز بیشتری نمی تونم بگم اگه خواستین بیشتر بدونین از ماهان پرسین خدانگهدار.

اینو گفت و بی معطلی رفت. به اتاقم پناه بردم بی اینکه بخوام فکرم درگیر ماهان و رها شده بود به اینکه مطمئناً هنوز همدیگرو دوست دارند. به تلفن هاش، لحنش، همه چیز نشون دهنده این بود که ماهان بعد از به نتیجه رسیدن نقشه هاش به سراغ رها می ره و با اون...

با صدای تلفن رشته افکارم پاره شد می دونستم که حق جواب دادن به تلفن رو نداشتم تلفن رو پیغام گیر رفت و با شنیدن صدای آشناست با خودم فکر کردم مثل جن تا اسمشو آوردم ظاهر شد.

الو ماهان... ماهان اگه خونه ای گوشی رو بردار... جواب بده لعنتی کارت دارم... معلوم هست چه مرگت شده تو؟... ماهان؟...الو...

صداش برخلاف همیشه که پر از ناز و فیس و افاده بود عصبی و فریادهاش آزاردهنده بود. یک روز دیگه هم بدون هیچ خبری از ماهان گذشت. صبح زود بیدار شدم همه چیز مثل هرروز و طبق عادت پیش رفت برای آماده کردن صبحونه راهی آشپزخونه شدم که رودررو همدیگه در اومدیم سرمو پایین انداختم و آروم سلام کردم زنگ در به صدا درومد ماهان گفت:

- من باز می کنم پدرامه... بمون باید صحبت کنیم.

به اجبار نشستم صدای پدرام خان رو شنیدم که به طئنه پرسید:

- سفر دوروزتون خوش گذشت؟



با بی تفاوتی سرمیز نشست سلام کوتاهی بین من و پدرام خان رد و بدل شد ماهان رو به من گفت:

نقشت رو بهتر از اونیه که فکرش رو کرده بودم بازی کردی، خوشبختانه خبرگذاری های تک تک جاسوس ها به نفع ما بوده و همه چیز داره خوب پیش میره. تا اونجا که دستور ازدواج صادر شد با شنیدن جمله آخرش وارفتم ماهان با خونسردی ادامه داد:

- گفتم فعلاً برات مقدور نیست با پدرت حرف بزنی چون به احتمال زیاد مخالفت می کنن. و همینطور هم گفتم علاوه بر اینکه رضایتشون برات خیلی مهمه موقعیتشم نداری، و با کلی کلک و دروغ و بهونه چینی جوری وانمود کردم که خبری از مراسم و جشن و سروسازات نیست. فعلاً به یک عقد محضری و بی سروصدا، رضایت دادند. تو که پشیمون نشدی؟

نگاهش کردم چقدر بی رحم بود با دلخوری گفتم:

- خیر... هر وقت بگین میام محضر.

- خوبه، فعلاً که مثلاً به چند وقتی درگیر راضی کردن پدرت هستیم در همین حین باید به رضایت نامه کتبی جعلی درست کنیم تا بتونیم قانونی بی هیچ حرف و حدیث و شک و تردیدی، محضری عقد کنیم.

صدای زنگ تلفن حرفش رو قطع کرد:

- الو ستاره... خونه نیستی؟ یه خبر خوب، حوضه ای که قراره کنکور بدم افتاده تهران، هفته دیگه میبینمت، بای بای...

بهانه خوبی بود واسه فرار کردن اما تا خودم رو به تلفن برسونم قطع شد. به اتاقم پناه بدم مطمئن بودم که به زودی همه چیز تموم میشه، با ثبت شدن اسم ماهان و بعد از اون خوردن مهر طلاق، تو شناسنامه ام، زندگی شخصیم دست خوش تغییراتی می شد که باید برای سرپانگهداشتن زندگیم، آمادگی لازم رو پیدا می کردم.

یک روز دیگه هم سپری شد به مناسبت برگشت مادر لایلا، مهمونی کوچیکی در رستوران خانوادگی شون، ترتیب داده شده بود، پالتو چرم سفید مشکی که از قبل توسط خود ماهان

خریداری شده بود برای مهمونی امشب مناسب تر دیدم. دستی هم به سرو صورت تم کشیدم و با ماهان که منتظر، جلو در ایستاده بود همراه شدم. لبخند رضایت بخشی رو لبش نقش بست که از چشمم دور نمود. بارون شدیدی شروع به باریدن گرفت و از اونجا که عاشق بارون های پاییزی بودم محو دونه های درشت بارون غرق در سکوت به اطراف چشم دوخته بودم:

- از تماشای بارون خوشت میاد؟

ماهان سکوت رو شکسته بود از فرصت استفاده کردم و فکری که به ذهنم رسید هیجان زده به زبون آوردم:

- میشه... پنجره رو بدی پایین؟

- نه...

جوابش اونقدر قاطعانه بود که سرم به طرفش برگشت لبخند محوی رو صورتش نقش بست از صدای پایین اومدن شیشه نگاهمو ازش گرفتم، شادمانه مثل بچه ها دستمو از پنجره بیرون آوردم تا قطرات بارون خیسشون کنه طولی نکشید که شیشه بالا رفت دستمو به سرعت به داخل کشیدم مجدداً نگاهش کردم لبخندش جون گرفته بود با شیطنت گفت:

- سرما می خوری

بعد از مکس کوتاهی گفت:

- بارون های تهران مثل شمال نیست. آلودست، اگه زیرش وایسی مریض میشی.

- برای اینکه من هم حرفی برای گفتن داشته باشم پرسیدم:

- مامان لیلا چطوره؟ میشه باهاش کنار اومد؟

- مثل لیلا، تیز، نکته سنج، ریز بین و باهوش ...

- عجیبه همه آدمهای اطرافت این خصوصیات رو دارن انگار واگیر داره

لبخند معناداری تحویلیم داد و سرعتش رو کم کرد و گوشه ای ایستاد:

- رسیدیم اینم از رستوران خانوادگی فرخی...

تو جمعشون احساس راحتی می کردم حس کردم حرفهای لیلا ذهن مادرش رو آماده کرده بود خیلی زود باورم کرد و از پرسش و پاسخ و مچ گیری خبری نبود زمان به سرعت می گذشت و بعد از صرف شام و گپ و گفت و خنده شوخی حدوداً یازده بود که رسیدیم خونه. به محض ورودمون ماهان به تاقش رفت و بیرون نیومد.

صبح وقتی چشم باز کردم هنوز بارون می بارید با کلی شوق و ذوق آماده شدم تا به بهانه خرید نان و تهیه صبحانه زیر بارون قدم بزنم. از در اتاق که بیرون اومدم با ماهان روبه رو شدم:

- بارون میاد با ماشین می رم خودم.

- میشه اجازه بدین خودم برم؟

بی هیچ حرفی به سمت پنجره رفت نگاهی انداخت و در حالی که به تاقش بر می گشت گفت:

- اگه از خیس شدن خوست میاد برو چون من چتر ندارم.

بی هیچ حرفی به سمت بیرون پرواز کردم نم نم قطرات بارون حسابی سرحالم کرده بود اما شانس باهام یار نبود چرا که تو راه برگشت مزاحم همیشگی سر راهم سبز شد:

- صبح بارونیتون بخیر

- سلام، صبح شما هم بخیر

- کمک نمی خواین؟

- نه ممنون

چیز دیگه نگفت در سکوت کنارم قدم برمیداشت از این که هم قدمم شده بود احساس خوبی نداشتم بلاخره جسارت به خرج دادم و گفتم:

- شما بفرمایید مزاحمتون نمی شم.

خیلی خونسرد و عادی بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

- مزاحمتی نیست هر دو مسیرمون یکیه

به فاصله چند پلک به هم زدن بعد از نیم نگاهی به صورت تم پرسید:

- ازینکه همراهیتون می کنم ناراحتید؟

سعی کردم از جواب دادن تفره برم که شاید بفهمه باید شرشو کم کنه به روبه رو چشم دوختم و گفتم:

- راستش، خرید بهانه ای بود واسه قدم زدن زیر بارون

- پس از چتر خوشتون نمی یاد

تودلم گفتم نه از تو خوشم میاد نه از اون چترت اما چیز دیگه ای به زبون آوردم:

- ترجیح می دم قطرات بارون رو سرم بریزه نه رو چتر.

با اون چتر مسخره اش مدام نزدیکتر می شد جدی جواب داد:

- متاسفم اما نمی تونم این اجازه رو بدم چون دیگه نم نم نیست رگباره.

با خودم گفتم اجازه؟ مگه چه کاره منی؟ حسابی کفری بودم دلم می خواست اونقدر زیر این بارون شدید می ایستادم تا حسابی خیس می شدم لعنت به این خروس بی محل. بر خلاف میل قدم هامو بلندتر کردم تا زودتر خلاص شم جلو ساختمون که رسیدیم با یک تشکر خشک و خالی ازش دور شدم وارد آپارتمان که شدم ماهان رو تراس پشت به من ایستاده بود وقتی متوجه من شد برگشت و با لحن عجیبی پرسید:

- خوش گذشت؟

بدون اینکه اجازه حرفی بده ادامه داد:

- اگه دنبال همصحبت می گشتی باید می گفتم، خودم همراهیتون می کردم.

از کنایه اش متوجه شدم که حتما از رو تراس شاید بازگشت هردومون بوده خواستم سکوت کنم و به کارم برسم که با ادامه حرفش شک زدم کرد:

- به هم میاین، به نظر پسر خوبی میاد، خوشتیپه از سرو وضعشم مشخصه بچه مایه داره، می دونه که تو واسه چی اینجایی؟ اگه خواستی می تونم برم بهش بگم که تو ...

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

واسه خودم متاسفم که طوری رفتار کردم که باعث شده کسی در مورد اینطوری فکر کنه. من اون دختر احمق و پول دوستی نیستم که با اون زرق و برقایی که مورد تایید شماست خام بشم، اگه از پدرام خان مطمئن نبودم هیچ وقت پامو اینجا نمی داشتم.

اشک تو چشمام حلقه زده بود برام خیلی سنگین بود کسی اینطوری درمورد قضاوت کنه سرمو پایین انداختم تا متوجه حالم نشه به آرومی گفتم:

- منظورم این نبود.

وقتی مطمئن شدم اشک داره سرازیر میشه بلافاصله خودم رو به اتاق رسوندم تا اونجا که امکان داشت سرمو تو بالش فرو بردم تا صدای گریه ام ازین بیشتر غرورم رو له نکنه. برام غیر قابل تحمل بود که کسی اینطوری قضاوتم کنه.

- من گشمنه.

با صدای بلند ماهان و ضربه به در اتاق از افکارم بیرون کشیده شدم با نگاه به ساعت متوجه شدم نزدیکای ظهره.

- ستاره... من گشمنه بیا به چیزی درست کن بخوریم.

با خودم گفتم عجب رویی داره انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش هرچی دلش خواست گفت دوباره چند ضربه به در زد دستامو رو گوشم گذاشتم تا صداشو کمتر بشنوم که داد زد:

- خیلی خب حالا که تو نمی یای بیرون من میام تو.

به حرفش اهمیتی ندادم چون مطمئن بودم همچین کاری نمی کنه اگرم یه وقت همچین کار احمقانه ای به سرش بزنه در قفل... در؟ وای نه در قفل نبود تا خواستم بجنبم در باز شد چون روسری سرم نبود تنها کاری به ذهنم رسید سرتا پامو زیر پتو کردم از ترس کار احمقانه تری با صدای بم و گرفته ای گفتم:

- برید بیرون

- گشمنه

- شما برید الان میام.

چاره ای جز تسلیم شدن و فراموش کردن تلخی ها نداشتم بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت با احتیاط سرم رو بیرون آوردم با اکراه رو سریمو سرکردم و به آشپزخونه رفتم. خودم رو سرگرم آشپزی کردم و تمام مدت ماهان جلو تلویزیون لم داده بود از روی عمد میز یک نفره ای چیدم و گفتم:

- ناهار آمادست.

وارد آشپزخونه شد نگاهش به میز انداخت اما نشست نگاهش کردم بشقاب و قاشق چنگالی از تو آبکش برداشت و سرمیز نشست. به صندلی که براش آماده کرده بودم اشاره کرد و گفت:

- بشین.

حدس زدم حرفی برای گفتن داره رو به روش نشستم و منتظر شدم ظرفی که از تو آبکش برداشته بود تو دست گرفت و به من چشم دوخت براش برنج کشیدم اما به جای اینکه جلوی خودش بزاره جلو من گذاشت بشقاب مقابل من رو برداشت برای خودش هم برنج کشید و مشغول شد.

- بخور تابلو گشنته.

حق با اون بود احساس ضعف می کردم اونم بعد از اون همه گریه زاری سرمو پایین انداختم و شروع کردم که گفت:

- فردا وقت محضر داریم.

خونسرد به خوردنم ادامه دادم می دونستم این حرفو پیش کشید تا عکس العمل من رو ببینه بعد از خوردن چند قاشق دیگه از سر میز بلند شدم چشماش حالت نگرانی به خود گرفت برای اینکه خبالش رو راحت کنم گفتم:

- می رم پیش پرستو تا دو ساعت دیگه برمیگردم

بی هیچ حرفی به خوردنش ادامه داد.

وقتی کنار پرستو نشستم با لحن مهربونی پرسید:

- حالت خوب نیست؟ چیزی شده؟

لبخند تلخی زدم دستم رو تو دست گرفت و به گرمی گفت:

- اگه دلت خواست بامن درد دل کنی حتما اینکارو بکن خوشحال میشم.

بی اختیار سرم رو شونش لغزید و اشکم سرازیر شد با بغض گفتم:

- فردا باید بریم محضر.

- پشیمون شدی؟

- نمی دونم احساس خوبی ندارم می ترسم انگار دارم با سر می افتم تو چاه. تک و تنها بدون هیچ

راهنمایی دریغ از یه روشنایی انگار دارم تو یه راه سرد و تاریک و پرخطر قدم برمی دارم.

- آروم باش، تو تنها نیستی ستاره هر کی نباشه خدا که هست هر ثانیه با تو... اگه فکر می کنی

با گریه آروم میشی بلند گریه کن منم مثل خواهرت.

با حرف پرستو صدام به اوج رسید مدت ها بود که با صدای بلند گریه نکرده بودم وقتی ارومتر

شدم بدون اینکه سرم رو از رو شونه هاش بردارم در حالی دستش هنوز مشغول نوازش موهام بود

گفتم:

- وقتی که تو سن خیلی کن اونم با وجود یک نوزاد شیرخوار مادرم رو از دست دادم حدس می

زدم که زندگیم با هر دختر هم سن و سال و هم موقعیت خودم متفاوت خواهد بود وقتی مثل یک

مادر وظیفه بزرگ کردن مروارید و همینطور چرخوندن یک زندگی رو دوشم بود می دونستم در

آینده هم سختی ها به انتظارم ایستاده می دونستم باید قوی باشم و صبور تا بتونم تحمل هزار

جور مشکل کوچیک و بزرگ رو داشته باشم هر کاری کردم تا مروارید نبود مادر رو حس نکنه. هر

چقدر که بزرگتر می شدیم مشکلات هم بزرگ میشد. دنیای من و آرزوهایم خلاصه شد در

خوشحالی خانوادم و خوشبختیشون. اون از آقا جانم که به خاطر مریضی که گریبان گیرش شده روز به روز لاغرتر و ضعیف تر میشه اون از مروارید که هر بار نا امیدتر از قبل درباره بزرگترین آرزوش که ادامه تحصیل و ورود به دانشگاه های تهرانه حرف می زنه و برادرم سپهر که چشمش پر از ترسه از دست دادنه گلبهاره همه چیز دست به دست هم داد تا به اینجا برسم. همه اینها برای من درده که تنها چاره اش پوله. وقتی تو این راه قدم برداشتم دور غرورم و دلم و خیلی چیزها خط کشیدم اما نمی دونم چرا از ادامه این راه می ترسم پرستو... گاهی وقتا از خدا می پرسم فرق من و اون بنده هایی که بدون سختی تو رفاه زندگی می کنن چیه به چه جرمی تقاص کدوم گناهه نکرده رو پس می دم که این سرنوشتم شده؟

بعد از سکوت کوتاه من پرستو گفت:

- نمی دونم چی بگم فقط می دونم هیچ کار خدا بی حکمت نیست. بیا اینطور نگاه کنیم که ماهان یه وسیله است، خدا همیشه با وسیله هاش دست بنده هاش رو میگیره. بنده ای که با وجود این مشکل دست از پا خطا نکرده. یه جایی خوندم خدا اون بنده هایی رو که دوششون داره زیاده درگیر مشکلات می کنه تا زیاد خدارو صدا بزنی و خداوند ازینکه این بنده صدایش می زنه لذت می بره. می دونی ستاره انگار خدا دوست داره واسه بنده هاش ناز کنه اگه تو هر سختی سراغ خودش رفتی و راه حل دردت رو از خودش خواستی اونوقته که نازش رو کشیدی و اونم حسابی هواتو داره. اگه کم نیاوردی و بازم گفتمی خدایا رضایم به رضای تو اونوقته که می تونی سرت رو بالا بگیری و ادعا کنی که بنده خوبش هستی و ازش چیزی طلب کنی. خدایزرگه دختر یه جوری یه جایی به لطف خدا و تلاش خودت بلاخره همه چیز درست میشه.

پشت در آپارتمان ایستاده بودم حرف زدن با پرستو آرومم کرده بود. احساس کردم ماهان با کسی مشغول جر و بحثه وقتی کلید رو تو قفل چرخوندم دلشوره عجیبی سراغم اومد پامو که تو خونه گذاشتم از دیدن رها کنار ماهان حسابی جا خوردم اما چهره رها دیدنی تر بود وقتی چشمش به من افتاد و مطمئن شد اشتباه نمی بینه اونقدر عصبانی شد که می لرزید با لرزشی که تو صدایش هویدا بود پرسید:

- ماهان این.. این دختره اینجا..

وقتی با سکوت پر از آرامش ماهان رو به رو شد خنده پر عصیانیتی زدو با طئنه ادامه داد:



- خوبه مثل اینکه من از خیلی چیزا بی خبرم نگفته بودی همخونه داری؟
- اما ماهان کاملا خونسرد و عادی بود به جای اینکه انتظار رها رو پایان بده رو به من گفت:
- چرا اونجا وایسادی بیا تو در رو هم ببند...
- با توام ماهان چرا نگفتی این با تو زندگی می کنه؟
- صداتو بیار پایین نمی دونستم باید از تو اجازه بگیرم.
- ماهان تو چت شده؟ قرار ما این نبود
- خیلی وقته که بین من و تو قول و قرار نیست
- ه ... واقعا جالبه تمام این مدت این اولین باره که من اینجا ام اونم خودم اومدم سرزده اون وقت این داره اینجا با تو زندگی می کنه.
- مشخص بود که سعی می کرد خودش رو اروم کنه وقتی نگاهم کرد چشمش پر از کینه و نفرت بود :
- باید باهات صحبت کنم تنها.
- ماهان به جای من جوابش رو داد:
- اون حرفی نداره که با بزنه لزومی هم نداره به حرفات گوش بده.
- کاملا پشت به من و رو به ماهان چرخید خواست چیزی بگه که ماهان مانع شد :
- گوش کن رها ... تو خرابش کردی قرار بود تا موقعی که توافق کرده بودیم پا تو کفش هم نکنیم کاری به کار همدیگه و تصمیماتمون نداشته باشیم قرار گذاشته بودیم فعلا به گذشته و آینده هم سرک نکشیم فضولی نکنیم سوالی نکنیم تا انتظار جواب هم نداشته باشیم اما تو سر قولت نمودی و خرابش کردی.
- من...م...
- نمی خواد چیزی بگی ازین بدترش نکن.

ماهان نزدیکم شد تنها هدف نگاهش چشمای پر وحشت من بود نگاهی که مثل همیشه مرموز بود و نمیشد چیزی ازش فهمید نگاهشو ازم گرفت و درو باز کرد همزمان گفت:

- امیدوارم دیگه اینجا نبینمت. برو خوب فکراتو بکن به همه چیز به خصوص قول و قرارمون و کار امشبت اگه متوجه اشتباهات شدی خبرم کن به سلامت.

وقتی رها پاشو بیرون گذاشت ماهان با عصبانیت درو پشت یرش کوبید اونقدر که دومتر از جا پریدم سرمو پایین انداختم و راه اتاق رو پیش گرفتم که ماهان پرسید:

- نمی خوای چیزی بپرسی؟

- فکر نمی کنم به من مربوط شه

- اتفاقا بیشتر از همه به تو مربوط میشه

ایستادم متعجب نگاهش کردم که گفت:

- مگه لیلا ازت نپرسیده بود که در مورد رها بهت توضیحی دادم یا نه؟

تازه متوجه منظورش شدم در حالی که سعی کردم خودم رو مشتاق شنیدن نشون ندم و بی تفاوت باشم گفتم:

- می رم لبایام رو عوض می کنم و میام.

وقتی برگشتم ماهان تو تراس بود رو صندلی یه لم داده بود و پاهاشو رو میز انداخته بود وقتی متوجه من شد صندلی رو کنار کشید و گفت بشین:

- می دونم از پدرام یه جیزایی شنیدی من بقیش رو می گم وقتی آقا بزرگ مخالفت خودش رو اعلام کرد تصمیم گرفتیم بی خبر ازدواج کنیم تا همه رو تو عمل انجام شده قرار بدیم تا مجبور بشن با این موضوع کنار بیان اما اونقدر خبرچین داشت که به محظ رد و بدل شدن حلقه نامزدی به گوشمون رسید که اگه ماجرا خاتمه پیدا نکنه از میراث پرشکوهش محرومم می کنه و ما وانمود کردیم که همه چیز به هم خورده.

- و ایشون باور کردن؟

- نه، تا وقتی از وجود تو مطمئن نشده بود نه باور نکرده بود.

سکوت شد بعد از مدتی گفتم:

- چیز دیگه ای هست که باید بشنوم؟

- نه می تونی بری

قبل از اینکه بهم دستور بده خودم به آشپزخونه رفتم تا شام آماده کنم که صداش به گوشم رسید:

- من شام نمی خورم، می تونی بری استراحت کنی

باز جمله اش کفرم رو درآورد مگه من ادم نبودم من حق گرسنه شدن نداشتم؟ با خودم گفتم من رباتی ام که کنترل دست تو افتاده بشین پاشو بخور نخور حرف بزنی حرف نزن لعنت به من و سرنوشتم که به تو گره خورد. به اتاقم رفتم و مشغول کتاب خواندن شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق ماهان چشم باز کردم وقتی وارد آشپزخونه شدم اونچه رو که می دیدم رو باور نکردم ماهان حسابی سرو حال به نظر می رسید هم نون تازه خریده بود هم مشغول آماده کردن صبحونه بود.

- سلام، مثل اینکه امروز خواب موندم اجازه بدین بقیه رو خودم انجام بدم.

- تو خواب نموندی من سحر خیز شدم

وقتی برگشت چشمات با همیشه فرق داشت پرنشاط و موجی از شیطنت دوباره گفت:

- البته امروز استثناست چون یه مهمون عزیز دارم.

- مهمون؟

- بله الاناست که بیداش بشه.

وقتی صدای زنگ در به صدا درومد ماهان شادمانه به طرف آیفن رفت:

- بله خوش آمدین، بفرمایین بالا.

وقتی در باز شد صدای آشنا پر سرو صدای پدرام خان به گوشم رسید لبخند زدم و به استقبالش رفتم همزمان با خودم فکر کردم که از کی تا حالا پدرام خان مهمون به حساب می یاد و تا این حد عزیز شده که وارش نون بخره و صبحونه آماده کنه اما به محض اینکه چشمم به در ورودی افتاد هم خودم و هم فکرم در جا خشکشون زد. هنگ کرده بودم امروز چیزهایی باور نکردنی زیادی به چشم دیدم از جمله دیدن مروارید پشت پدرام که با لبخند تو آغوشم جا گرفت:

- چه خوب، سوپرایز شدی نه؟

- تو... اینجا...

- آخی الهی، زبونت بند اومده. معلومه خیلی جا خوردی. بهت حق می دم. همش تقصیر پدرام خان و این آقا ماهان. گفتم بهت خبر بدنا اما می خواستن سوپرایزت کنن. موفق هم شدن.

پدرام خان همراه با لبخند آشنایی دستاشو بالا آورد و اعتراف کرد:

- بنده بی تقصیرم دستور، دستور ماهان بود.

نگاهش کردم با لبخند گفتم:

- سلام، رسیدن به خیر.

- سلام از بندست، احوال شما؟

- ممنون خوبم، بفرمایید داخل معلومه حسابی خسته اید. کی راه افتادین که الان رسیدین؟

مروارید به جاش جواب داد:

- ۶ صبح وای اینجا چه باکلاسه.

با چشم اشاره کردم تا سکوت کنه رو به پدرام خان گفتم:

- تا شما آبی به دست و صورتتون بزنین چایی آمادست

چمدون کوچک مروارید رو مقابل اتاق قرار داد و گفت:

- منکه حسابی خسته ام ترجیح می دم یه دل سیر بخوابم سرم داره می ترکه و چون می دونم  
مامانم خونه رام نمیده همینجا می مونم.

به طرف اتاق ماهان رفت و به شوخی گفت:

- لطفا مزاحم خوابم نشو آق ماهان.

مروارید به آشپزخونه رفت تکه نانی به دهن برد و گفت:

- اما من حسابی گشمنه. تو که می دونی تا شکمم سیر نباشه خوابم نمی بره.

کنارش رفتم و آروم زمزمه کردم:

- معلومه انقدر وراجی کردی که هم سر مردم رو بردی هم خودت ضعف کردی.

- آجی...

- زهرمار... می مردی یه زنگ می زدی... ببینم اصلاً کی بهت اجازه داده سر خود پاشدی اومدی  
هان؟

- من دعوتش کردم

هر دو به سمت ماهان جرخیدیم. لبخند زیبایی به مروارید هدیه داد و بعد رو به من گفت:

- ایشون چند روزی مهمون بنده هستن. لطفاً خوب ازشون پذیرایی کنید.

مروارید که حسابی ذوق زده شده بود به خوردنش ادامه داد ماهان هم کنارش نشست و  
همراهیش کرد.

بعد از خوردن صبحانه برای استراحت به اتاقم رفت من هم بعد از جمع و حور کردن آشپزخونه و  
سر و سامون دادن به خونه به اتاقم رفتم وقتی متوجه من شد محکم بغلم کرد و دوسه بار گونه ام  
رو بوسید:

- وای آجی نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود این اولین بازه که این همه از هم دور بودیم وقتی پدرام اومد دنبالم از آقا جون و سپهر اجازه گرفت تا منو بیاره پیشتم نمی دونی چقدر ذوق کردم انگار رو آسمونا راه می رفتم.

- حالا چه چاخانهی درست کردی و تحویل آقا جان دادی ولوله؟

- هیچی فقط از جون ناقابل تو مایه گذاشتیم با کلی فکر به این نتیجه رسیدیم که بگیم مریض شدی هم نیاز به مراقبت داری هم اینکه یکی به کارهات تو شرکت رسیدگی کنه کنکورمم نزدیک بود خلاصه که همه چیز دست به دست هم داد تا من الان اینجا باشم.

سرش رو تو آغوشم مخفی کرد می دونستم که از بچگی عادتش بود وقتی می خواست گریه کنه اینکارو می کرد متعجب پرسیدم:

- حالا چرا آبنغوره میگیری؟

- نمی دونم فکر کنم چون تو داری امروز عروس میشی خوشحالم گریه ام از شادیه...

از حرفش جا خوردم و از بغلم بیرون کشیدمش به چشمای پر تعجبم خیره شد و گفت:

- چیه خب عقد شاهد می خواد یکیش پدرام خان کله پوک دومیشم من

- اولاً درست صحبت کن دوما شاهد زن قبول نیست

- اولاً ببخشید بگم پدرام خان گل گلاب خوبه؟ دوما ناراحت نباش چیزی که زیاده شاهد من نه یکی دیگه.

- اولاً خیلی بی چشم و رویی بنده خدا این همه زحمت کشیده این همه راهو اومده دنبال جناب عالی دوما این حرفا به تو مربوط نیست دیگه دوست ندارم حرفی ازش بزنی

- اولاً کی واسه من اومده کار داشته اومده دوما چلاق نبودم که خودم می تونستم پیام سوما بابا ما خواهر عروسیما ناسلامتی چرا مربوط نیست؟

- مروارید بس می کنی یا

- باشه بابا تسلیم ببخشید...

صدای ضربه در توجهمون رو جلب کرد ماهان بود که مروارید رو صدا زد با عجله از اتاق بیرون رفت به ساعت نگاه کردم دلشوره گرفتم طبق قرار ساعت ۱۲ باید محضر می بودیم مروارید وارد اتاق شد و گفت:

- اینا چیه پوشیدی پاشو بابا ناسلامتی عروسی یا پاشو یه دستی به سر و روت بکش  
به طرف کمد رفت و گفت:

- وای چه لباسای قشنگی واقعا که بد سلیقه ای بین این همه لباس رنگی سیاه هم شد رنگ مگه می خوای بری خاک سپاری؟

- ولم کم مروارید حوصله ندارم هرکدوم رو که دوست داری بردار بپوش

- من عروسم یا تو؟ من اگه به خودم برسم که دیگه تو به چشم نمی یای من این مانتو سبزه رو بپوشم؟

خنده ام گرفت بغلش کردم و گفتم:

- امان ازین زبون تو قربون خواهر خوشگلم برم عجله نکن توهم عروس میشی

- اجی... جون من حالا بیا و واسه خاطر دل من یه دقیقه اینارو بپوش فقط یه لحظه...

- لوس نشو یه جوری میگی انگار لباس عروسه، مانتو شلواره سفیده دیگه دیدن نداره

با قهر رو برگردوند دلم نیومد ناراحتش کنم مانتو رو ازش گرفتم و گفتم:

- باشه بابا قهر نکن می پوشم

با کمک مروارید سرتا پا سفید پوش شدم حتی کفش هام هم سفید بود با عجله گفتم بسه دیگه زیاد ببینی چشم درد میگیری اون مانتومو بده عوض کنم دیرمون میشه الان صدامون می کنن

- به خدا ستاره اگه درشون بیاری جیغ می کشم

- یواش تر داد نزن. زشته خجالت می کشم. حالا پیش خودشون فکر می کنن خیلی خوشحالم.

اینکه واقعی نیست یادت رفته واسه چی اینجام؟

- من این حرفا حالیم نیست واقعی یا غیر واقعی داری عروس میشی.

- مسخره بازی درنیار بده به من اون مانتو رو

تا خواستم مانتو ام رو از چنگش بیرون بکشم شروع کرد به جیغ کشیدن اونقدر از حرکتش جا خوردم که مثل مجسمه خشکم زد در اتاق از جا کنده شد. مروارید به پشت سرم لبخند زد حدس میزدم که ماهان به همراه پدرام خان تو چهار چوب در قرار داره که نیش مروارید تا بنا گوش باز شده بود مروارید جلو اومدو منو با یه حرکت به طرف در چرخوند

اونقدر خجالت زده شده بودم که سرمو تا اونجا که جا داشت زمین انداختم:

- ماهان ببین چه ناز شده می خواست لباساشو عوض کنه منم جیغ زدم

غلط یا درست حس کردم نیش خندی رو لبهای ماهان نفش بست پدرام خان در جواب گفت:

- راست میگه ستاره خانوم خیلی بهتون میاد تازه با ماهان ست شدین

وقتی سرم بالا اومد تازه متوجه ماهان شدم که پیراهن سفیدی پوشید بود دلم کمی اروم گرفت صدای ماهان رو قلبم نشست که گفت:

- خیلی خوشگل شدی، بهت میاد

وقتی نگاهش رو دنبال کردم به مروارید رسیدم که از تعریف ماهان حسابی زوق زده شده بود نمی دونم چی تو نگاهم خوند که مروارید بلافاصله جواب داد:

- اما به زیبایی عروس امروزمون نمی رسم مگه نه شاه داماد؟

ماهان جلوتر اومد و درست رو به روی مروارید ایستاد نوک بینی شو گرفت و گفت:

- شیطنت بسه خانوم کوچولو وقت بزرگ شدنه...

مروارید که از حرکت ماهان جا خورده بود لبخند رو لبش ماسید و سکوت کرد

درست سر ساعت جلو در محضر خونه بودیم چند ثانیه بعد سر و کله پرستو و همسرش علی که بعد از پدرام خان شاهد دوم عقد بود پیدا شد.



هنگام جاری شدن خطبه بغض بدی گلومو به چنگ گرفته بود ناخداگاه حرفهای پرستو تو گوشم زمزمه شد وقتی سر بلند کردم و لبخندش رو دیدم دلم آرام گرفت با خودم زمزمه کردم:

\_ آره حق با پرستو خدا واسه بنده هاش بد نمی خواد پس هر اتفاقی می افته یه خیرتی هست...

همراه نفس عمیقی از خدا خواستم کمکم کنه و راه درست رو خودش جلو پام قرار بده وقتی به خودم اومدم بار اول خطبه خوانده شده بود و همه گوش به زنگ جواب من سکوت کردند، دهن مروارید باز شد و گفت:

- عروس رف...

اما با چشم غره من ساکت شد تا خواستم دهن باز کنم صدای آشنایی گفت:

- عروس رفته گل بچینه...

صدای پرستو همراه با لبخند پهنی که بیانگر شادمانیش بود متعجبم کرد عاقد بار دوم شروع کرد و اینبار مروارید پر شیطنت اعلام کرد:

- عروس رفته گلاب بیاره...

اینبار حتی ماهان هم از حالت مروارید لبخند به لبش نشست و بلاخره برای بار سوم همراه اشکی که بی ارداد رو گونه ام غلطید با صدای آرام و بغض داری بله را گفتم. پرستو همسرش علی پدرام خان و مروارید به همراه دفتر دار شروع به دست زدن کردند. بعد از اتمام خطبه پدرام خان نزدیک شد و بسته کوچکی رو به طرف ماهان گرفت لبخند تلخی زد و تشکر کرد همونطور که حدس زدم دو حفت حلقه طلایی رنگ درون جعبه خودنمایی می کرد مروارید با شیطنتی بچه گانه نزدیک شد یکی از حلقه ها را به دست من و دیگری را به ماهان سپرد و طولی نکشید که حلقه ها در انگشتانمان جا گرفتند

بعد از کلی امضا به اصرار پدرام خان به طرف رستوران در حرکت بودیم که پرستو و همسرش بر خلاف اصرار همه برای موندن به بهانه کار از ما جدا شدند میز چهار نفره ای انتخاب کردیم و نشستیم من کنار مروارید و ماهان و پدرام خان رو به روی ما قرار گرفتند چند ثانیه بعد پدرام

خان بی هیچ حرفی بلند شد و چند قدم فاصله گرفت که مروارید هم صداس زد و باهاش همراه شد حالا فقط من بودم و ماهان بعد از کمی سکوت بلاخره دهن باز کرد:

- ممنونم و امیدوارم بتونم جبران کنم.

سرم رو بلند کردم نگاهش غمگین بود از همین چند کلمه ای که پشت هم ردیف کرد و تحویلیم داد اونقدر خوشحال شدم که انگار همه غمهای دنیا از دلم بیرون رفت. خودم رو کنترل کردم و بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم همین لحظه مروارید و پدرام خان هم از راه رسیدن:

- شماها نمی خواین دستاتون رو بشورید؟

با نگاهی به دستام از جام بلند شدم که مروارید ر به ماهان گفت:

- ماهان خان نمی خواین که خواهرم رو اول راهی تنها بزارین؟

ماهان با تکان دادن سرش به شیطنت تمام نشدنی مروارید لبخند زد و همراهم شد بدون رد و بدل شدن حرفی دستامون رو شستیم و سرجاهامون برگشتیم با این تفاوت که اینبار به جای مروارید ماهان کنارم نشسته بود با اینکه از حرکت مروارید خودم رو دلخور نشون داده بودم اما احساس بهتری داشتم که زیر زره بین نگاه سنگین ماهان نبودم

تا کنکور مروارید سه روز بیشتر نمونده بود از اینکه انقدر با اشتیاق کتاب دستش می گرفت و مشغول خوندن می شد لذت می بردم در این مدت مروارید و ماهان رابطه صمیمانه ای برقرار کرده بودن در مورد همه چیز با هم صحبت می کردن البته مروارید بیشتر شوخی و شیطنت می کرد تا صحبت. ماهان هم با کمال میل و علاقه به شوخی هاش لبخند می زد یک روز بیشتر به کنکور نمونده بود که به پیشنهاد ماهان برای کم کردن استرس زیاد مروارید و تقویت روحیه اش تصمیم گرفته شد به پیک نیک چهار نفره ای بریم. صبح روز شنبه راهی چالوس شدیم و جای دنج و خلوتی چادر زدیم.

مروارید و ماهان از لحظه اول خودشونو با بدمینتون سرگرم کردن. مروارید زیاد به بازی وارد نبود اما ماهان با صبر و حوصله همه چیز رو واسش توضیح می داد تا بلاخره بعد از یک ساعت مروارید راه افتاد که پدرام خان معترضانه جلو رفت:

- قبول نیست منم حوصله ام سر رفت دو ساعته دارین بازی می کنین ما هم هستیماااا.
- مروارید جدی گفت:
- لطفا مزاحم نشین اقا تازه بازیمون شیرین شده
- پدرام خان با ناراحتی قصد بازگشت کرد که ماهان خندید و گفت:
- خیلی خب قهر نکن من دیگه خسته شدم بیا جای من بازی کن
- پدرام خان شادمانه جای ماهان رو گرفت و سرگرم بازی شد خودم رو سرگرم درست کردن سالاد کردم که ماهان خیاری که پوست گرفته بودم از دستم قاپید و گفت:
- دختر دوست داشتتیه ، درست برعکس تو پرسروصدا و پر از شیطنته...
- خب عادیه، اقتضای سنشه فکر می کنم هر دختر نرمالی تو سن و سال مروارید باید همینطور باشه
- باهات موافق نیستم. با اینکه زیر دست تو بزرگ شده اما اصلا به تو نرفته مطمئنم اگه صد سالش هم بشه باز اخلاقش همینطور باقی می مونه
- البته اگه دست روزگار بازیش نده و روی خوش زندگی رو ببینه.
- یعنی اگه سختی ببینه رفتارش عوض میشه؟
- شک نکنین. همه ما آدمها همینطوریم
- پس امیدوارم روی خوش زندگی خودش رو به مروارید نشون بده چون اصلا دلم نمی خواد مثل توبشه من گشمنه چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟
- چندتا ساندویچ تو سبد قرمزه گذاشتم اگه زحمتی نیست بردارید میل کنید
- با خنده نگاهم کرد تازه متوجه شدم که با حرص باهاش حرف زدم ساندویچی برداشت و مشغول شدن در حین خوردن گفت:
- ستاره

احساس عجیبی داشتم انگار اولین باری بود که اینطور صدام می زد وقتی جوابی نگرفت نگاهش رو بهم دوخت نگاهش کردم که گفت:

- چرا از مروارید متنفر نیستی؟ چرا انقدر دوسش داری؟

متعجب پرسیدم:

- چرا باید ازش متنفر باشم؟

- چون مادرت به خاطر به دنیا آوردن اون فوت کرد

- باز مروارید ازین چرت و پرتا گفته؟

- یه چیزایی گفته اما این سوال خودمه

- مادرم ناراحتی قلبی داشت دکترا گفته بودن بارداری براش برابر با مرگه اما وقتی ناخواسته مروارید رو باردار شد حاضر نشد بچه تو شکمش رو بکشه اونقدر با زمین و زمان جنگید تا همه رو راضی کرد بچه اش رو به دنیا بیاره اون موقع من پنج سالم بود سپهر هم سه ساله وقتی مروارید به دنیا اومد و مادرم چشمش رو باز کرد خبال کردم همه چیز به خوبی تموم شد اما وقتی یه نوزاد یک روزه رو تو دستای کوچیکم گذاشت و با چشمای اشک الودش ازم قول گرفت مراقبش باشم و برای همیشه چشمش رو بست تازه متوجه شدم همه چیز شروع شده. من وقتی به مروارید نگاه می کنم چشمای مادرم بهم لبخند میزنه مروارید خیلی شبیه اون خدایبامرزه اگه تو بودی می تونستی ازش متنفر باشی؟

- ولی تو فقط پنج سالت بود

- آره خیلی سخت بود من به طرز عجیبی تک تک روزهایی که با مادرم و بدون مادرم سپری کردم رو یادمه وقتی مروارید گریه می کرد منم باهاش گریه می کرد سپهر هم از گریه من با گریه می افتاد بیچاره آقا جونم مجبور بود هر سه تامونو ساکت کنه. خاله ام معلم بود همون سال به خاطر ما از تهران به نزدیک ترین روستا انتقالی گرفت تا کمک حال ما باشه هم کار می کرد هم به من درس زندگی و بچه داری می داد. خوب یادمه وقتی هفت ساله شده بودم یه زندگی رو بدون کمک خاله ام می چرخوندم از آشپزی گرفته تا شست و شو و نگهداری از خواهر برادرم. آقا جونم

خیلی تلاش می کرد کمکم کنه اما اونقدر صبح تا شب، شب تا صبح جون می کند و عرق میریخت تا پول دربیاره و بدهی که به خاطر درمان قلب مامانم داشت رو پرداخت کنه وقتی خونه می رسید از خستگی بیهوش میشد. باورش سخته نه؟

ماهان متفکرانه فقط سر تکون داد.

یه لحظه به خودم اومدم که دیر بود خودم هم نفهمیدم چی شد که اینارو برای ماهان گفتم سعی کردم جو رو عوض کنم چون ظاهرش به گونه ای بود که انگار منتظر شنیدن بقیه داستانه با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- نمی خواین ادامه ساندویچتون رو میل کنین؟

انگار متوجه قصدم شد چیزی نگفت و مشغول شد ازینکه این حرفارو بهش گفته بودم حس بدی نداشتم درست مثل موقعی که با پرستو درد دل کرده بودم حس خوب آرامش با من بود.

- تو قصد داری تا وقت رفتن همینجا بشینی و مارو نگاه کنی؟

به صورت ماهان نگاه کردم که منتظر جواب سوالش بهم چشم دوخته بود وقتی سکوت کردم از جاش بلند شد از صندوق عقب توپی برداشت و با همون لحن آشنای دستوری گفت:

- پاشو بیا وسطی

مروراید با خوشحالی بالا و پایین پرید و پدرام خان رو به من گفت:

- پاشین ستاره خانوم، قول می دم یار خوبی باشم و از رو ببریمشون

مروراید در جوابش گفت:

- زیادی مطمئن نباشین کسی نمی تونه من و اونم کنار ماهان شکست بده.

پدرام خان با لحنی طعنه آمیز رو به ماهان گفت:

- آره؟ از کی تا حالا؟

نگاهش کردم متوجه شدم هنوز به من چشم دوخته نمی دونم چی تو نگاهش بود که قدرت مخالفت بهم نداد بی اختیار از رو زمین کشیده شدم بازی شروع شد من و پدرام خان با فاصله رو به روی هم و ماهان و مروارید با قرعه کشی وسط قرار گرفتند. زودتر از اونی که فکرش رو می کردیم هر دو توپ خوردند و بیرون افتادند حالا نوبت ما بود پدرام خان با مهارت توپ های مروارید رو بل می گرفت و من به راحتی از پرتاپ های ماهان فرار می کردم خیلی زود اعتراض مروارید بلند شد:

- قبول نیست شماها هر دو تون زرنگین.

به سمت پدرام خان دوید و با هیجان گفت:

- من و پدرام تو و ماهان.

با پرتاپ توپ اجازه هیچ حرفی به هیچ کس نداد بازی گرمتر شده بود هر دو تیم مساوی جلو می رفتیم کع نوبت من و ماهان رسید هر دو وسط بودیم که ماهان با پرتاپ پدرام خان بیرون افتاد:

- یاالله ستاره یه بول بگیر تا من پیام وسط یا اینکه باید ده تا بری

بازم دستور پدرام و مروارید به هم اشاره کردند اما هیچ کدوم موفق نشدند خودمم هیجان زده شده بودم سرعت پرتاپ توپ ها زیاد شده بود و من از این طرف به اون طرف در فرار بودم ماهان اونقدر هیجان زده شده بود که مثل بچه ها شمارش می کرد و بالا پایین می پرید وقتی بل گرفتم ذوق زده وسط پرید باورم نمی شد انگار خواب بودم نه بیدار بودم چشمای متعجب مروارید لبخند پر صدای پدرام خان گواه بر بیدار بودنم بود ماهان از شدت هیجان منو در آغوش کشیده بود با اینکه تنها یک ثانیه یا کمتر در آغوشش بودم اما درجا خوشکم زده بود مثل مجسمه ماتم بده بود وقتی توپ مروارید با شدت بهم کوبیده شد به خودم اومدم ماهان بلند بلند اعتراض می کرد:

- اه حواست کجاست؟

هنوز درست متوجه اطرافم نبودم

- ستاره خانوم خوبی؟

- هان؟ ... اره... یعنی بله خوبم... من... خب من خسته شدم پدرام خان می رم استراحت کنم

در جواب من با صدای بلند گفت:

- آره دیگه بچه ها منم خسته شدم بسه ماهان بریم آتیش بازی راه بندازیم واسه کباب ها.

- منم میام

مروارید هم با ماهان و پدرام خان همراه شد خودم رو سرگرم کار نشون دادم ازینکه تا این حد حساسیت نشون داده بودم از خودم کفری بودم.

شب به خوبی به پایان رسید قرار شد صبح زود ماهان مروارید رو به محل امتحان ببره و پدرام که وقتش آزادتره برش گردونه .

وقتی از زیر آب و قرآن ردش کردم هر دو متوجه نگاه خاص ماهان شدیم که با لبخند به ما چشم دوخته بود مروارید پرسید:

- چیه ماهان خان؟

با آرامش سرش رو تکون داد و لبخند محوی زد با صدایی ارومتر از ظاهرش گفت:

- اگه منم کسی رو داشتم که از زیر آب و قرآن ردم می کرد کنکور که هیچی تو همه امتحان های زندگیم مقام اول رو کسب می کردم.

سرش رو پایین انداخت و از در بیرون رفت دلم براش ریش شد نگاهی که بین من و مروارید رد و بدل شد هردو تاسف و دلسوزی رو نسبت به ماهان نشون دادیم.

تا چند ساعت قرآن خوندم و صلوات زمزمه کردم ماهان خونه برنگشت از پدرام خان هم خبری نبود دلشوره ام بیشتر و بیشتر شد ساعت چهار بعد از ظهر بود که با سر و صدای پدرام خان و مروارید خودم رو به در رسوندم هردو از دیدن ظاهر آشفته من متعجب شدن:

- چیزی شده آجی؟

- معلوم هست کدوم قب...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم اینبار پدرام خان گفت:

- شما... ببینم نکنه ماهان بهتون خبر نداد؟

- نه کسی خبر نداد مردم و زنده شدم تا بیاین گوشیتونم که خاموشه

- وای ببخشید من باید به خود شما زنگ می زدم گوشیم داشت خاموش می شد به ماهان زنگ زدم گفتم بهتون خبر بده من با مروارید خانوم میریم تهران گردی اما مثل اینکه، ببخشید خودم باید زنگ می زدم. کوتاهی کردم چرا به ماهان زنگ نزدین؟

- زدم طبق معمول جواب نداد

• ای بی فکر

رو به مروارید پرسیدم:

- خب حالا امتحانت چی شد؟

با ناراحتی جواب داد:

- نمی دونم فکر نکنم جای خوبی قبول بشم

- اصلا قبول میشی؟

ناراحتیش به بغض تبدیل شد و با سر جواب منفی داد بغلش کردم و دستمو رو سرش کشیدم:

- فدای سرت قربونت برم واسه تو وقت زیاده تازه ۱۷ سالته امسال نشد سال دیگه. مگه نه پدرام خان؟

- بله، منم بهشون گفتم. وقتی رسیدم زانو غم بغل کرده بود گفتم شما با این ریخت و قیافه ببینیش از زندگی نا امید میشین اینطوری شد که رفتیم چند ساعتی چرخ زدیم. نمی دونستم ماهان...

- اشکالی نداره بگذریم دیگه دست شما هم درد نکنه لطف کردین پدرام خان...

- اه آجی چقدر خان خان می کنی، این کجاش شبیه خان و خانزاده هاست اخه؟ بابا بگو پدرام همه و خودت رو راحت کن



با چشم غره ناراحتی گفتم:

- مروارید؟

- راست میگم دیگه نه پدرام؟ تو خوشت میاد انقدر خان خان بهت می چسبونه؟

- مروارید مودب باش

پدرام خان گفت:

- راستش ستاره خانوم خودم هم با پدرام موافق ترم پیشوند و پسوند ماله غریبه هاست...

با خجالت آهسته جواب داد:

- اگه آزارتون می دادم ناخواسته بوده من فقط از رو احترام شمارو به این شکل خطاب می کردم وگرنه من با شما احساس غریبگی نمی کنم.

- می دونم اما پدرام صمیمانه تره

- بله چشم پدرام خان... نه یعنی پدرام

هر دو به دستپاچگی من خندیدند پدرام با مهربونی گفت:

- اولش براتون سخته اما عادت می کنید

- بله سعی خودم رو می کنم...

با رفتن پدرام من سرم رو تو آشپزخونه و مروارید با تماشای فیلم سرگرم کرده بودیم با تاریکی هوا مروارید پرسید:

- به نظرت ماهان دیر نکرده؟

- نه

\_ مطمئنی؟ اچه همیشه این موقع خوه بودا...

- از وقتی تو اومدی زود میاد همیشه تا دیروقت بیرونه.

- خب اگه دليل زود اومدنش منم پس چرا دير کرده منکه هنوز اينجا هستم؟

- مهمون روز اول دوم عزيزه

به حرفم اهميتي نداد كمي سكوت شد و دوباره گفت:

- بارون خيلي شديد شده، نه خدا نكنه اين چه فكر بي خوديه... مي گم نكنه ماشينش... خب اگه خراب مي شد خبر مي داد... آهان حتما تلفنش خاموشه...

- خاموش نيست

- كي زنگ زدي؟

- ظهر

- اوه... حب پاشو الان بزن

....

- ستاره با تو هستما

- آه.. چي ميگي مرواريد، دارم كتاب مي خونم

- نگرانم

- به من چه خب

- ناسلامتي شوهرته...

با چشم غره من حرفش رو خورد :

- خيلي خب بابا شوخي كردم چشات دراومد انقدر گردش نكن، حالا شوهرتم نباشه مثلا همكارته همكار نه همخونه ات كه هست همخونه هيچي بابا نون و نمكش رو كه خوردی...

وقتي سكوت من رو طولاني داد با عصبانيت گفت:

- تو ديگه كي هستي شماره اش چنده؟ سنگ دل ... بي رحم... ظالم...

دیگه حوصله جیغ جیغ هاشو نداشتم شمارش رو گفتم و مروارید مشغول شماره گیری شد:

- جواب نمیده...

- عادیه... کار همیشگیشه...

- حالا چیکار کنیم بابا من دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.

- بابا عزیز من، حواهر گلم، قربونت برم، اون رئیسسه. هر وقت بخواد میره دلش بخواد نمی یاد به کسی هم نه توضیح میده نه جواب. نمی خواد نگران باشی اون نمی زاره بهش بد بگذره.

- می گم زنگ بزنگم به پدرام؟

با کلافگی گفتم:

- ای بابا... مثل اینکه گوشت عیب و ایرادی داره ها صدامو می شنوی؟ زبون آدمیزاد می فهمی؟  
وقتی جواب نمی ده یعنی مزاحم نشو یعنی نمی خوام صدات رو بشنوم فهمیدی یا باز بگم؟

- خیلی خب بابا سگ اخلاق

- مروارید... این چند وقته خیلی بی ادب شدی

- ببخشید خب... اصلا به من چه ایشالله خبر مرگشو بیارن خوبه؟

با حالت قهر رو برگردوند صدای زنگ تلفن بلند شد با عجله به سمتش پرید:

- هزار بار گفتم جواب نده

- شاید ماهان باشه

- هر کی می خواد باشه آقای رئیس دستور فرمودن به هیچ عنوان به تلفن جواب ندم خودش  
باشه پیغام میذاره.

- الو... ماهان جان؟ هنوز نرسیدی خونه ات؟ رسیدی بزنگ... راستی کت ات رو جا گذاشتی ، الو...  
گوشیت رو چرا جواب نمی دی ماهان؟؟؟

بدون اینکه به مروارید نگاه کنم به اتاقم رفتم بلافاصله وارد شد:

- این کی بود؟ ببینم رقیب داشتی و ما خبر نداشتیم؟
- حرف بیخود نزن، اینجا کسی رقیب کسی نیست من کارمندم ماهان رئیس، اون دستور میده منم اطاعت می کنم شما از کجا به این نتیجه رسیدی؟
- پس این دختره پر فیس کی بود؟ معلوم بود خیلی باهم...
- زبون به دهن بگیر دختر، گناه نشور، همکارشه.
- ا... نه بابا
- زن بابا اصلا به تو چه مربوط؟
- خیلی هم به من مربوطه، اگه برات خالی بسته همکارشه و توام باور کردی پس خیلی خری، اینا با هم جیک تو جیکن، نشنیدی با این همه ناز و اشوه که تو صداس چپونده بود گفت کت رو جا گذاشتی این یعنی...
- استغفرالله مروارید بس می کنی یا نه؟
- نه، نه تا نفهمم کی بود بس نمی کنم دختره ... بی...بی...بی شعور
- از اینکه مروارید از شدت عصبانیت سرخ شده بود خنده ام گرفت
- چیه؟ باید ام بخندی حالا مونده گریه کنی بخند...بخند.
- خیلی خب حالا... تو چرا انقدر حرص می خوری اخه؟ سرپیازی یا تهش؟ دختر خوب به من و تو چه ما مهمون امروز و فرداییم رفتنی هستیم ببینم انگار یادت رفته من برای چی اینجا هستم؟
- با حرف من جا خورد، انگار تلنگر محکمی بهش خورد و تکونش داد انگار که از خوابی عمیق چشم باز کرده باشه گنگ شد غمی تو صورتش نشست و سرش رو پایین انداخت دلم گرفت نزدیکش نشستم و با شوخی گفتم:
- آهای... نکنه خرابیه؟ ببینمت نکنه دلتو جایی جا گذاشتی؟

دستم رو زیر چونه اش بردم و سرش رو بالا آوردم از دیدن گونه های خیسش لبخند رو لبم ماسید انگشت اشاره اش رو به شقیقه ام فشار داد و گفت:

- دیوونه شدی؟ اخه کدوم آدم احمقی عاشق شوهر خواهرش میشه؟

- از دست تو وروجک من. نگران نباش مطمئنم ماهان جونت سالمه

- می خوام نباشه دیگه نگرانش نیستم تازه خیلی هم ازش بدم میاد، پسره هوس بازه ...

به حرفه‌اش و دنیای بچه گانه اش خندیدم و بغلش کردم:

- کی میگه تو بزرگ شدی کوچولوی من؟ گوش کن عزیزم می دونم همه چیز رو خوب درک می کنی و میفهمی اما زندگی مثل تو رویا و تو کارتونا و فیلم ها نیست، خیلی وقتا بی رحم و ظالمه. باید حواست رو جمع کنی تا بازیچه اش نشی و باهات تن به تن بازی کنی تا بهش نبازی تا بازیت نده. همیشه اندازه دهنتم لقمه بردار نه بزرگتر که تو دهنتم جا نشه نه کوچکتر که چشمتم بدوا، بلند پروازی، پر می خواد که ما نداریم اگه هم داشته باشیم خیلی زود میشکنه و زمین می خوریم.

- ستاره؟

- هووووم؟

- یه چیزی بپرسم؟

- به قول یه نفر بپرس یا جواب می دم یا نمی دم نمی خورمت که...

- خوردنی که نیستم اما قول میدی راستش رو بگی؟

- نه، حالا چی می خوای بپرسی؟

- دوسش داری؟

از سوالش جا خوردم لبخند ظاهری زدم و گفتم:

- چی باعث شد همچین توهم بزرگی بزنی؟

- هیچی، امیدوارم که توهم باقی بمونه...

تو حرفش پریدم و با لحنی شاد جواب دادم

از سوالش جا خوردم لبخند ظاهری زدم و گفتم:

- چی باعث شد همچین توهم بزرگی بزنی؟

- هیچی، امیدوارم که توهم باقی بمونه...

تو حرفش پریدم و با لحنی شاد جواب دادم

- نگران نباش نه دوشش دارم نه عاشقشم اگه دوست داری بهت اجازه میدم عاشقش بشی

- اه... آجی.

به خجالت صورتش لبخند زدم . با هم شام خوردیم و بعد از تماشای فیلم و کلی کل کل و شوخی

کنار هم خوابمون برد. وقتی بیدار شدم کسل بودم یه دوش آب سرد حالمو جا می آورد وقتی

بیرون اومدم مروارید دستی به سروگوش خونه کشیده بود:

- به به خواهرم خانوم شده این چند وقته که نبودم حسابی کدبانو شدیا...

پشت چشمی نازک کرد و با اعتماد به نفسی که در چهره اش موج میزد جواب داد:

- ابتدا باید خدمتتون عرض کنم بنده کدبانوگری و خانه داری تو خونمه. در ضمن این کار رو

واسه شما نکردم ماهان اومد گفت باید بریم یه جای مهم. دیدم ریخت و پاشه گفتم چون وقت

نداریم یه کم جلو بیفتیم

از رفتار مروارید جا خوردم یاد دیشب افتادم که اگه ماهان دم دستش بود تیکه بزرگه گوشش بود

چشمامو ریز کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

- چی شد؟ رنگ عوض کردی؟ دیشب می خواستی سر به تنش نباشه ولی حالا؟

- هیچی ابجی جون فقط اشتباه قضاوت کردم همین، بنده خدا... چه فکرایه که در موردش

نکردم

دهنم از تعجب بازمانده بود مروارید خیلی راحت و روان حرف می زد و کار انجام می داد لحن شوخی به کلامم دادم و گفتم:

- با حرفاش خرت کرد؟ کی اومد؟ کی رفت؟

- نزدیکای صبح اومد تو که رفتی حموم منم رفتم آشپزخونه پیش ماهان با حرفاش خرم نکرد قانعم کرد.

- چه مدرک و دلیلی؟

تیزبینانه نگاهم کرد و با شیطنت پرسید:

- چیه می خوای از زیر زبونم حرف بکشی تا بفهمی کجا و با کی بوده؟

دستم رو خونده بود خودم رو ناراحت نشون دادم و با ابروهای بالا داده گفتم:

- برو بابا دلت خوشه. اصلا به من چه. تنها موضوعی که برام اهمیتی نداره همینه.

- خدا از دهنش بشنوه

نگتاش کردم جوری که لب ورچید و به دندان گرفت. با غیض گفتم:

- ببینم تو خواهرمی یا دشمنم طرف منی یا ماهان؟

- هیچ کس. گفته باشم من طرف حقم.

اینبار جوری نگاهش کردم که ساکت شد. خیلی دلم می خواست بدونم اما نمی فهمیدم چرا اصلا دلم نمی خواست کسی حس کنه هر موضوعی که به ماهان ربط داره برام بی اهمیته. شاید از افکار دیگران می ترسیدم که مبادا فکر کنن ممکنه دلبستگی به میون بیاد و شخصیتم زیر سوال بره که به خاطر موقعیتم و همینطور موقعیت ماهان سعی دارم خودم رو بهش بچسبونم.

مانتو روسریمونو سرکردیم و منتظر نشستیم طولی نکشید که سروکله ماهان پیدا شد. طبق معمول باید خرید می کردیم برای یک مهمونیه مهم. مروارید با کلی شوق و ذوق به دنبال لباس مورد علاقه اش به همه جا سرک می کشید ماهان چند دست لباس تو بغلش گذاشت و گفت:

- اینارو بپوش هرکدومو دوست داشتی بردار

مروارید تشکری کرد و با خوشحالی به طرف اتاق پرو رفت، اصلا حوصله اینو نداشتم که بخواد با منم همچین کاری کنه کت و شلواری انتخاب کردم و به حالت فرار به طرف اتاق پرو رفتم که خفتم کرد:

- آهای؟ اون چیه برداشتی

با خودم گفتم مودبانه تر از آهای و هوی سراغ نداشتمی مورد خطابم قرار بدی لباسی تو دستم گذاشت و گفت:

- مگه می خوای بری اداره بیا برو بپوشش.

باز هم این لحن ازاردهنده دستوری، وقتی نگاهم به لباس انتخابی ماهان افتاد درجاخشم زد همون لباسی بود که به محض ورود چشمم بهش افتاد و با خودم خدا خدا کردم ماهان ازم نخواه همچین لباسایی تنم کن و دوش به دوشش تو مهمونی ها همراهیش کنم. سکوت و بی حرکت بودنم ماهان رو متوجه منظورم کرد دسته کیفمو به دست گرفت و به سمت پرو کشید:

- نگران نباش... این یه مهمونیه زنونست، همه مهمونا خانوم هستن.

نفس عمیقی کشیدم به دستورات رئیس گوش دادم و امرش رو اطاعت کردم. درو باز کردم و داخل شدم اتاق بزرگی رو برای پرو لباس در نظر گرفته بودن سه اتاق کوچک داشت که با چرده پوشیده شده بود و یه سالن بزرگ که چندین اینه رو دیوارش نصب شده بود مروارید از یکی از اتاق ها بیرون اومد و خودش رو تو اینه بزرگ دیواری نگاه کرد تونیک کوتاهی که تا زانوهایش رو پوشونده بود یقه هفتی داشت که سنگ هایی به همان رنگ نقش زیبایی به تونیک بخشیده بودند دور خودش چرخید و شادمانه گفت:

- اجی... ببین چه نازه بهم خیلی میاد نه؟

حق با او بود جدا که زیبا ترش کرده بود موهای مشکی و حالت دارش را دور شانه هایش ریخته بود و چشمان مشکی و کشیده اش مشکی تر به نظر میرسید پوست سفیدش می درخشید و لبان



برجسته اش سرخ به چشم می آمد. مروارید یک سرو گردن از من کوتاهتر و توپرتر بود اما اندامش زیبایی خاصی داشت کمری باریک و دستان کشیده ای داشت.

لبخندی زدم و گفتم:

- اره عزیزم خیلی بهت میاد اما به نظرت خیلی باز نیست؟

- آگه تو مهمونی مرد بود اره خیلی جلفه، اما خب مهمونی زنونست دیگه. اجی اجازه میدی برش دارم؟

- بردار، اما هر جا که خودم هستم تنت می کنی

- بله چشم

شادمانه گونه ام رو بوسید و تشکر کرد سرتاپامو نگاهم کرد و گفت:

- تو چی انتخاب کردی؟ این چیه؟ مگه می خوای بری سرکار؟

منظورش به کت و شلوارهای تو دستم بود خنده ام گرفت که نظرش مثل ماهان بود:

- اخی از کی تاحالا با کت و شلوار میرن سرکار؟

- از وقتی که خانوما دارن پا به پای آقایون کار می کنن و درس می خونن. اینجا تهرانه ستاره خانوم مانتو همین دختره فروشنده هه رو دیدی؟ از پیراهن تو خونگی من کوتاهتره.

- انقدر حرف نزن کمک کن این لباس بی سرو تهی که ماهان داده رو بپوشم .

به کمک مروارید ماکسی بلند تو تنم جا خوش کرد پیراهن نرم و بلندی که از سینه به پایین رو پوشونده بود شونه هام و کلاً یک پام بیرون بود چاک بلندی کنار پای چپم داشت اونقدر هم تنگ بود که حس کردم داره فشارم میده البته لباس زیبایی بود رنگ فیروزه اش ابی چشمانم رو بیشتر به رخ می کشید

- وای اجی چقدر ماه شدی انگار واسه تو دوختنش، خوش به حالت چقدر هیکتل خوبه هم قد بلندی هم لاغر تو مثل اون عروسک باربی ها هستی که همیشه ارزوی داشتنش رو داشتم.

از تشبیهش خنده ام گرفت با دو دلی گفتم:

- به نظرت خیلی باز نیست؟ خیلی تنگه، خجالت می کشم تا حالا اینطوری لباس نپوشیدم

- به خدا خیلی بهت میاد، فکر کنم اینا یه شال هایی دارن هم رنگ لباساشون بزار برم بپرسم

لباساش رو عوض کرد و در همین حین گفت:

- درش نیاری ها با خودش بیوش ببینیم خوب میشه یا نه.

اینو گفت و رفت . کلیپسم رو کشیدم موهای لخت و روشنم به یک چشم هم زدن دورم ریخت شونه های عریانم رو پوشش داد بلندیش تا وسط های کمرم می رسید. لبخندی از سر رضایت رو لبم نقش بست که صدای مروارید به گوشم خورد:

- بیا دیگه... ببین چه خوشگل شده

باورم نمیشد مات و مبهوت به من خیره بود ماهان درست پشت سرم بود هر دو از تو اینه به هم چشم دوخته بودیم اونقدر ازین اتفاق متعجب بودم که توان هیچ عکس العملی رو نداشتم اما ماهان به خودش اومد نگاه از من گرفت و به چشمای پرشیطنت مروارید دوخت:

- ای وروجک، تا اینجا دو تا طلبت

سربسته به روز عقد که سفید پوشم کرده بود کنایه زد وقتی ماهان رفت با خشم به مروارید نگاه کردم لبخند رو لبش ماسید نگاهم اونقدر حرف داشت که سرشو پایین انداخت، با تشر گفتم:

- بایدم خجالت بکشی کارت اونقدر اشتباه بود که دلم می خواد یکی بزخم تو گوشت-

بی هیچ حرفی سربه زیر راه خروج رو در پیش گرفت

مانتو روسریمو تن کردم با اخم از اتاق پرو بیرون اومدم اصلا سعی نکردم ناراحتیم رو پنهون کنم

جلو اومدم ماهان لباس رو از دستم گرفت و همراه لباس مروارید به فروشنده داد :

- اینارو بر می داریم لطفا اون کت و شلوار هم بذارید

اونقدر تلخی و عصبانیت در ظاهرم بود که ماهان و مروارید هر دو سکوت کرده بودند به سلیقه خودش برای هردومون دو کفش مجلسی انتخاب کرد و بعد از خرید کیف و مانتو روسری و لباس اسپرت برای مروارید به خونه برگشتیم یک سره به اتاقم رفتم و متوجه نشدم مروارید و ماهان چطور شب رو به صبح رسوندند

هوا تاریک بود که به خونه بازگشتیم یک سره به اتاقم رفتم و نفهمیدم ماهان و مروارید چطور شب ره به صبح رسوندن .

وقتی چشمم باز شد مروارید کنارم به خواب رفته بود نوازشش کردم و برای آماده کردن صبحونه راهی اسپزخونه شدم باز بودن در اتاق ماهان خبر از نبودنش می داد نفسی کشیدم و برای خودم و مروارید چایی دم کردم:

- سلام

با صدای مروارید از جا پریدم بابت کار دیروزش دلخوریم رفع شده بود اما باید می فهمید که کارش اشتباه بوده و تکرارش نکنه به همین خاطر جوابش رو ندادم

- اجی خانوم جواب سلام واجبه ها

دستاشو از پشت دور شونه هام حلقه کرد و چونه اش رو به شانه راستم تکیه داد:

- قهر نکن دلم پوسید، خب بگم ببخشید اشتباه کردم خوبه؟ آشتی می کنی؟

- قهر و آشتی مهم نیست مهم کار اشتباهه تو بود که بهش افتخار هم می کردی. هیچ پشیمونی تو صورت و رفتارت ندیدم

- خب حالا چیکار کنم که باهام آشتی کنی؟

به طرفش چرخیدم شیطنت هنوز تو چهره و نگاهش موج می زد اما سعی داشت خودشو غمگین نشون بده بی اراده خنده ام گرفت دستاشو تنگ تر کرد و با خوشحالی بوسه ای از گونه هام کرد:

- آشتی آشتی آشتی، آجی ماهان دیشب گفت صبح آماده باشیم پدرام میاد دنبالمون ببرتومون پیش نازیلا.

در حالی که به اتاق بر می گشت داد می زد:

- دیشب گفت صبح زود میره سره کار گفت امروز سرش خیلی شلوغه. اما واسه رسوندنمون به مهمونیه مامانه لیلا خودش میاد میرسونتمون.

فریادش کم رنگ و بی صدا شد. با خودم فکر کردم ماهان زبون باز کرده هیچ وقت عادت نداشت به کسی چیزی رو توضیح بده یا به قول خودش به کسی جواب پس بده اما با مروارید جز این رفتار کرده بود ناخودآگاه دلم گرفت که شاید فقط با من و برای من اینطوره اما برای سوال های مروارید یا دیگران همیشه جوابی داره.

طبق قرار پدرام هر دو مونو به سالن زیبایی نازیلا رسوند و اطمینان داد ماهان برای رسوندنمون به مهمونی میاد

نازیلا گرم و صمیمانه استقبال کرد و از دیدن مروارید شگفت زده شد که هیچ شباهتی به هم نداشتیم اما مروارید هم طور خاصی جذاب و دوست داشتنی بود

طبق درخواستم از همیشه ملایم تر آرایش شدم چهره مروارید زمین تا آسمون تغییر کرده بود خودش اونقدر ازین تغییرات هیجان زده شده بود که از هیچ فرصتی دریغ نمی کرد و از تو ایینه به خودش لبخند می زد.

ماهان به موقع رسید مروارید با کفش های پشنه بلندش جلوم ایستاده بود جوری که نه من ماهان رو می دیدم نه اون، صدای شادمانهو کودکانه مروارید تو گوشم پیچید:

- من خوشم تر شدم یا شتاله؟ (من خوشگل تر شدم یا ستاره؟)

دو جفت دست مردونه دیدم که رو شونه مروارید نشست و بالا تنه اش رو کنار زد حالا چهره و بالا تنه ماهان رو می دیدم از کارش خنده ام گرفت، اونقدر مشتاق شنیدن جواب ماهان بودم که بی اراده پاهام جا به جا شد و اینبار به جای اینکه پشت مروارید باشم کنارش قرار گرفتم یه لحظه یه خودم اومدم و از نگاه ماهان و کار خودم خجالت کشیدم وقتی لبمو گریدم ماهان جواب داد:

- تو دوست داشتنی تری

وقتی نگاهش کردم دیدم که داره به مروارید نگاه می کنه سرم پایین افتاد مروارید با دلخوری جواب داد:

- آره جونه خودت زبونت دروغ بگه این نگاه و این برق چشما نمی تونه دروغ بگه

بی اراده نگاهش کردم اونم نه یه نگاه گذرا نگاهی به قصد رسیدن به مفهوم جمله مروارید اما خیلی زود نگاهشو ازم دزدید و با گفتن جمله دیرمون شد از در بیرون زد.

مهمونی برام خسته کننده بود با اینکه مدام لیلا کنارم بود و از همه چیز و همه کس حرف زدیم و سرگرم بودیم همه چیز ظاهری بود لبخند ها محبت ها تعریف ها همه چیز خلاصه شده بود در چشم و هم چشمی و خودنمایی، اینکه چه کسی در جمع برتره زیبایی بیشتری داره یا مال و اموالش چشم گیره. از نگاه هایی که حس می کردم اگه دستشون بهم می رسید کله ام رو از تنم جدا می کردن مور مور میشد، هر شخصی که اطلاع پیدا می کرد عقد کرده ماهان هستم لبخند می زد و تبریک می گفت اما نگاه سوزان و پر از حسادت و پرکینه شون چیز دیگه ای می گفت.

طبق قرار ماهان سر ساعت ۱۱ برای برگردوندنمون اومد. تنها یک سوال کوتاه ماهان از مروارید باعث شد هر چی دیده بود و شنیده بود برای ماهان مو به مو تعریف کنه .

وقتی به برج رسیدیم ماهان پیاده نشد مروارید سرشو خم کرد و پرسید:

- نمی یای تو؟

- نه

جایی می خوام بری؟

آروم زمزمه کردم "مروارید" که متوجه بشه داره فضولی می کنه اما هیچ توجهی نکرد ادامه داد:

- فردا برمی گردم ده ، قراره چند روزمون تموم شده

صدای ماهان رو شنیدم که گفت:

- یادم بود فردا صبح می یام دنبالت

مروارید شادمانه پرسید:

- یعنی خودت برم می گردونی ده؟

سر ماهان به نشانه تایید بالا پایین شد مروارید شادمانه هوا پرید و کغ دستاشو شادمانه به هم سایید از ماشین فاصله گرفت و ماهان به سرعت دور شد.

با دلخوری گفتم:

- انگار تو خوشت میاد همش نمک گیر ماهان جونت بشی،

- منکه ازش نخواستم خودش گفت که منو می بره

- والله اون لحن و نگاه غمگینی که تو داشتی با زبون بی زبونی داشتی التماسش می کردی ..

تو حرفم پرید و گفت:

- تو اینجوری فکر کن،...

راهی اتاق شد وقتی به رفتنش به دور شدنش فکر می کردم دلم می گرفت با بغض بدی که گلمو به چنگ گرفته بود به اتاق رفتم چشت به من مشغول جمع کردن وسایلش بود آرام گفتم:

- کمک نمی خوای؟

صدام لرزید دستم مشت کردم و ناخن هامو کف دستم فرو دادم تا از سرازیر شدن اشک هام جلوگیری کنم مروارید سکوت کرده بود یه حسی بهم می گفت داره گریه می کنه جلو رفتم رو به روش زانو زدم حدسم درست بود سورتش خیس از اشک بود دستمو زیر چونه اش جا دادم و سورتشو بالا آوردم:

- داری گریه می کنی؟

سرش تو بغلم خزید:

- بیا برگردیم، من هیچی نمی خوام، بیا با هم بریم ستاره...

- آرام باش عزیزم، بلاخره تموم میشه خیلی زود برمی گردم.

- بی تو شب و روزمون خیلی سخت می گذره.

- می دونم، می دونم قربونت برم، ندیدن شما برای من هم سخته ولی چه میشه کرد؟

چند لحظه ای در سکوت گذشت هر دومون در آغوش هم بی صدا اشک می ریختیم باید به خودم می اومدم باید خود داری می کردم نباید مروارید از درد درونیم چیزی می فهمید اشک هامو کنار زدم و سرش رو از اغوشم بیرون کشیدم:

- ببینم نکنه دلت از جایه دیگه پره؟

چشماشو تنگ کرد:

- جای دیگه؟

- آره دیگه مثلا دل کندن از ماهان برات سخت شده یا؟

مثل برق گرفته ها از جا پرید مشتکی تو بازوم کوبوند و گفت:

- واقعا که ستاره من یه بار بهت گفته بودم که کدوم احمقی عاشق شوهر خواهرش میشه؟

با بدجنسی جواب دادم:

- خب خیلی از شوهرها هستن که عاشق خواهر زناشون میشن.

اینبار با انگشت اشاره اش شقیقه ام رو فشار داد و گفت:

- ذهنت فاسد شده فاسد، کارت از درمان شدن هم گذشته باید مختوبکنی بندازی سطل زباله.

زدم زیر خنده مروارید متوجه شد که واسه تغییر جو این حرفارو زده بودم به سمتم حمله ور شد

اونقدر ازش فرار کردم که هر دو نفس زنان رو تخت ولو شدیم

آروم زمزمه کرد:

- ستاره؟

- هوم؟

- نظرت راجع به ماهان چیه؟

- باز تو شروع کردی مروارید؟

- نه به خدا جدی پرسیدم، دلم می خواد بدونم راجع بهش چی فکر می کنی؟

- اوم، خب، راستشو بگم؟

- می دونم که تو هیچ وقت بهم دروغ نگفتی اینبار هم توقع دارم باهام صادق باشی.

- می دونی این چند وقتی که با هم همخونه شدیم چیز زیادی دستگیرم نشده، ماهان بیشتر سرد و خشک رفتار می کنه گاهی اونقدر بی تفاوت که رو اعصابمه، گاهی هم اونقدر پرخاشگره که ازش وحشت دارم، اوایلش اصلا با هم کنار نمی اومدیم به قول پرستو مثل موش و گربه به جون هم می افتادیم نمی دونم ولی ناخواسته رو عکس العمل و رفتارش زیادی حساس بودم انتظار داشتم بهم احترام بزاره اما...

سکوت کردم حس کردم زیاده روی کردم مروارید کنجکاوانه پرسید:

- یعنی ماهان بهت بی احترامی می کرد؟

می دونستم تا جواب نگیره ول کن همیشه به همین خاطر جواب دادم:

- نمی دونم، شاید من رفتارش رو بد برداشت می کردم و نسبت بهش جبهه می گرفتم.

- منکه این روزا رفتار بدی ازش ندیدم.

تو دلم گفتم جلو تو فیلم بازی می کنه همین که تو بری باز همون آش و همون کاسه. اما چیزی نگفتم که مروارید به خاطر من ناراحت شه باید طوری نشون می دادم که فکر نکنه بهم سخت می گذره. مروارید ادامه داد:

- می دونی چیه؟ شما همدیگرو اونجور که باید نشناختین و درک نکردین من فکر می کنم شما یا دارین همدیگرو تحمل می کنید یا از هم فرار می کنید شما باید کنار هم زندگی کنید می فهمی؟ کنار هم، با هم، نه جنگ. نه فرار نه تحمل باید زندگی کنید.



- چی می خوای بگی مروارید؟ تو مثل اینکه این بازی رو خیلی جدی گرفتی یادت رفته من چرا اینجا هستم؟

- نه یادم نرفته هیچ ثقت از یادم نمی ره فقط می خوام بگم نزار بهت سخت بگذره، خودتو عذاب نده درسته این یه بازیه اما می تونه یه حقیقت باشه که یه زمانی وارد زندگیت شده و یه زمانی هم از زندگیت بیرون میره...

حرف های آخرش با بغض بهم آمیخت انگشت هامو لا به لای موهاش جا دادم آروم زمزمه کردم:

- تو نمی خواد فکر این چیزا باشی، من وقتی این تصمیم رو گرفتم فکر پی همه چیزو به تنم مالیدم. باید هم تا آخرش برم.

- راستش، من ماهان رو خیلی دوست دارم، دعوام نکنی ها اما دلم می خواست همسر راست راستیت باشه یه شوهر خواهر حقیقی، خیلی بهم می یان. اگه کاری کردم که رنجوندمت منو ببخش دیدن تو تو این شرایط برام سخت بود ستاره، واسه همین با یه شیطنت بچه گانه سعی داشتم نادیده اش بگیرم که انگار همه چیز یه حقیقته. نه یه بازی اجباری تحمیل شده.

وقتی سکوت کرد با خودم گفتم چقدر بزرگ شده چقدر می فهمه و سعی داره به روش خودش به همه چیز نگاه کنه و از چاله چوله ها عبور کنه. خوشحال شدم که مروارید روحیه قوی داره و تو رویارویی با مشکل تش به جای فرار کردن و شونه خالی کردن دنبال راه حل می گرده تو آغوش هم خوابمون برد:

- ستاره؟ ستاره؟

چشم باز کردم مروارید لبخند به لب رو به روم ایستاده بود:

- من دارم می رم.

- کجا؟

- خوابی؟ حواست کجاست؟ ماهان پایینه اومده دنبالم.

- مگه ساعت چنده؟

- هفت و نیم

- اه، خواب موندم.

کلافه از جام بلند شدم مانتو روسریمو سرکردم و تو بدن وسایلتش تا پارکینگ کمکش کردم ماهان آرام پشت فرمون جا خوش کرده بود از تو آینه ماشین، نگاهشو رو چمدون تو دستم دیدم در صندوق عقب رو باز شد و ماهان اندکی بعد پیاده شد اما از من گذشت و کیسه های تو دست مروارید رو گرفت سردر نمی آوردم که چرا سعی در نادیده گرفتنم داشت سعی کردم بی تفاوت باشم به سختی چمدون سنگین رو تو صندوق جا دادم و مروارید رو تو آغوش گرفتم:

- مراقب خودت باش

سعی کردم لبخند بزنم اما به جاش قطره اشک گرمی گونه سردم رو نوازش کرد.

با خودم فکر کردم باید دوری مروارید رو با سرگرم کردن خودم قابل تحمل کنم. به همین خاطر سرم رو به یه خانه تکانی حسابی گرم کردم نزدیک های ظهر بود که دست از کار کشیدم تا خواستم برای استراحت به اتاقم برم زنگ تلفن بلند شد:

- الو ستاره جان؟ سلام. پرستو هستم خونه ای؟

با سرعت به سمت گوشی پر کشیدم:

- سلام پرستو جون.

- علیک سلام، چطوری؟ اوضاع خوبه؟ خبری ازت نیست؟

- می دونم بی معرفتی کردم، ببخشید سرم به مروارید گرم شده بود.

- با خیرم، پدرام برام گفته بود. من به یادت بودم نخواستم مزاحمت شم.

- این چه حرفیه شما همیشه مراحمی.

- مرسی. راستش تماس گرفتم بگم یکی، دو جایی کار دارم. دوست داری پیام دنبالت با هم

بریم؟ کار خاصی که نداری؟

- ... نه، اتفاقا همین الان خونه تکونی رو تموم کردم بعد از برگشتن مروارید نمی دونستم چطور وقت بگذرونم، ماهان هم که احتمالا تا فردا، پس فردا بر نمی گرده

- اوکی، پس می یای؟

- حتما، خوشحال میشم ببینمت.

- خوبه، آماده باش که اومدم

- قربانت منتظرتم

- میبینمت

بعد از قطع کردن گوشی، فوری حموم رفتم و دستی به سر و روم کشیدم و منتظر اومدن پرستو شدم. به فکرم رسید که به ماهان اطلاع بدم اما خاموش بود، همزمان پرستو سر رسید

اول به چند تا کتابخونه و کتاب فروشی سرزدیم تا پرستو کتاب هایی رو که بیشتر در زمینه پزشکی و روان شناسی مورد نیازش بود رو تهیه کرد چون نزدیک های ظهر شده بود غذایی به شکم زدیم و بعد از اون هم به چندتا از سالمندان و بچه هایی که پایین شهر زندگی می کردند و وضع مناسبی نداشتند سر زدیم. با اینکه در رفت و آمدها و طول مدت آشنایی با پرستو متوجه درون پاک و اخلاق مهربونش شده بودم اما اصلا فکرش رو نمی کردم همچین شخصیتی داشته باشه با وجود اینکه خودش زندگی ساده و متوسطی داشت اما درآمد حاصل از کارش رو خرج شاد کردن و سلامتی افراد غریبه ای می کرد. بعد از اون هم به اسباب بازی فروشی بزرگی رفتیم که فروشنده اش خوب پرستو را می شناخت. نزدیک به صد تا ماشین و عروسک خریداری کرد و از اونجا به محل نگهداری بچه های بی سرپرست سر زدیم.

با هم اسباب بازی هایی که پرستو برای بچه ها تهیه کرده بود رو ببین بچه ها تقسیم می کردیم که پرستو آروم کنار گوشم زمزمه کرد

- ستاره؟

- بله؟

- می گم اون پسره رو می شناسی؟ از وقتی اومده تو این سالن همش به تو نگاه می کنه.

- کی؟ من که اینجا کسی رو نمی شناسم حتما اشتباه می کنی.

- نه به خدا، تو برگرد ببینش.

- اونقدر نگاهش تابلوا که مطمئنم اشتباه نمی کنم

با حرف پرستو به عقب چرخیدم در ابتدا شک کردم اما درست بود خودش بود همون پسر همسایه مزاحم روزهای بارونی. با خم کردن سرش از در سلام کرد منم مجبور بودم جوابش رو بدم.

- چی شد آشناست؟

- از اهالی برجه، اسمش چی بود؟

پرستو خواست چیزی بگه که شخصی صدا زد: دکتر مشکات چند لحظه تشریف میارید؟

همین لحظه گفتم: آهان آره پوریا مشکات

قیافه پرستو متعجب شد دوباره به سمتش چرخید و اینبار با دقت نگاهش کرد:

- اصلا فکر نمی کردم دکتر مشکات دکتر مشکاتی که این همه ازش شنیدم انقدر جوون باشه، خودمونیمای خوش تیپم هست.

- یواش، الان می شنوه. طرف دکتره؟

- آره، متخصص کودکان. روان شناسی هم پاس کرده. خارج از ایران درس خونده. یک سالی میشه برگشته ایران. از اون بچه مایه داراست. شنیده بودم دست خیر داره اما فکر نمی کردم اینجا...

پرستو ساکت شد وقتی نگاهش رو دنبال کردم به مشکات رسیدم که به ما نزدیک می شد.

نگاهش به من دوخته شد:

- سلام شما کجا اینجا کجا؟

- سلام. خوب هستین؟

- ممنون. به لطف شما، نگفتین ان طرفا؟

داشتم، لحن زیادی خودمونیش رو سبک سنگین می کردم که سکوتم باعث شد پرستو به جام من جوابگو باشه:

- همراه من اومدن. سلام دکتر، مشتاق دیدار.

اینبار نگاه من هم همراه مشکلات متعجب به چرستو دوخته شد:

- تعریف شما رو از گروه تحقیقاتی زیاد شنیدم. اما تا به حال سعادت نداشتم از نزدیک زیارتتون کنم.

لحنش هم مثل نگاهش پراز علامت سوال بود:

- خواهش می کنم، ببخشید شما؟

- اوه ببخشید یادم رفت خودم رو معرفی کنم بزرگمهر هستم، پرستو بزرگمهر.

کمی فکر کرد خیلی زود با هیجان جواب داد:

- همسر علی آقای خودمون. احوال شما خانومه بزرگمهر؟

- ممنونم دکتر.

- علی هنوز از بم برنگشته؟

- ای بابا دکتر دست رو دلم نذارین حالا کو تا علی برگرده

- پس اجازه بدین یه خبر خوب بهتون بدم. بچه ها دارن یه کارهایی می کنن. نیرو تازه نفس رفته امروز فردا علی پیداش میشه.

پرستو انگار که خبر ناباورانه ای شنیده باشه هیجان زده دست به هم کوبید :

- جدی میگوید دکتر؟

با خودم غر زدم که چقدر این پرستو دکتر دکتر به پاش می بنده با این خبرایی هم که بهش داد به کل منو از یادش برده تو همین فکرا بودم که متوجه فشار دسته پرستو به نوک انگشتانم شدم:

- عزیزم دکتر با شما هستن. ستاره جون امروز مهمونه من هستن. اولین باره میان دیدنه بچه ها.
- بله صحیح، پس امیدوارم ازین پس شما رو زیاد اینجا ملاقات کنیم.
- حرفم نیومد تنها عکس العملی که نشون دادم لبخند کوتاه و محوی بود که شک داشتم متوجه شده باشه.
- خب دیگه بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم با اجازه.
- تنها به گفتن خداحافظ سردی، اکتفا کردم اما پرستو خداحافظی گرمی کرد و چند قدمی همراهیش کرد. وقتی از سالن پا بیرون گذاشت با قدم هایی ریز و تند خودش رو به من رساند:
- چرا تحویلش نگرفتی بنده خدا رو؟ ندیدی چه قشنگ نگاهت می کرد؟ قشنگ تر از اون نگاهش حرف زدنش بود.
- اذیت نکن پرستو. اون فقط همسایه است. یکی دوباری بیشتر ندیدمش. دل خوشی هم ازش ندارم. یه خروسه بی محله که گاه و بیگاه جلو روم سبز میشه.
- مشخص بود ازش خوشت نمی یاد. خواستم باهات شوخی کنم.
- چند ساعتی رو که با پرستو و درکنارش گذروندم برام لذت بخش و فراموش نشدنی بود. از طرف مدیریت بچه های بی سرپرست دسته گله زیبا و بزرگی به پرستو هدیه دادند و گروهی از بچه ها سرودی خواندند که اشک را مهمان چشمانه پرستو کرد. در راه بازگشت بودیم هوا گرگ و میش و رو به تاریکی بود:
- خسته شدیا، عذر می خوام قرار نبود تا این حد طول بکشه.
- نه بابا، کار خاصی که نداشتم، خیلی چیزا یادگرفتمو همینطور بیشتر با روحیه و اون شخصیت خانومه محترمی مثل شما آشنا شدم.
- اوه، چه هندونه سنگینی زیر بغلم جا دادی.
- قابل شما رو نداره ها ولی حساب حسابا کاکا برادر بعدا با هم حساب می کنیم.
- هر دو خندیدم که کم کم سرعت ماشینه پرستو کم شد و یک مرتبه ایستاد:

- ای وای، بلاخره این ابوطیاره حالمونو گرفت؛ آخه الان وقته خراب شدنه؟
- پرستو کفری از ماشین پیاده شد من هم پشت سرش:
- حالا چیکار کنیم؟
- هیچی برات یه ماشین میگیرم تو برو.
- دیگه چی. مارو اینطوری شناختی؟ یه رفیقه نیمه راه؟
- نه عزیزم. زنگ می زنم به پدرام خودشو می رسونه
- پس تا اون موقع هستم.
- آخه...
- \_ آخه نداره می مونم.
- پرستو مشغول شماره گیری شد:
- در دسترس نیست. هوا هم داره تاریک میشه.
- اشکالی نداره چرستو حون خودت رو ناراحت نکن اتفاقه دیگه پیش میاد.
- هر دو به ماشین تکیه دادیم من پشت به خیابون و پرستو رو به رفت و آمد ماشین ها که متوجه ماشین شدم که دنده عقب گرفت:
- سلام خانوما مشکلی پیش اومده؟
- نیم نگاهی کردم چون لحن بدی داشت، ماشین مدل بالایی با دو سرنشینه جوان. پرستو رو برگردوند شخصی که پشت فرمون قرار داشت گفت:
- جیگرا بپرین بالا یه چرخ بزنیم بعدشم خودم می رسونمتون.
- هر کدوم یه چیزی می گفتن به طرفشون چرخیدم کنار پرستو چرخیدم و با عصبانیت گفتم:
- برو اقا مزاحم نشو.

چشماش برقی زد که حال رو بد کرد به هم نگاهی انداختن و یکی شون گفت:

- اوف، چه بداخلاق، یه قیافه ات نمی یاد سگ اخلاق باشی پرنسسه من.

اینبار پرستو هم دخالت کرد:

- مودب باش آقا. بفرمایید برید.

- کی باتو بود، من با این خوشگله کار دارم.

حس کردم پرستو خنده اش گرفته روشو برگردوند تا پسرا متوجه حرفش نشن کنار گوشم زمزمه کرد:

- این خوشگلی تو همیشه در دسر سازه.

باز صدای گوش خراشش به گوشم رسید:

- عزیزم من نیتم خیره ، حالا تو بیا بالا، اگه بدگذشت برت می گردونم پیش این لگنت.

هر دو خندیدن که کفری ترم کرد :

- حرف دهننت رو بفهم، گم میشی یا گمت کنم؟

با هم هو کشیدند :

- چرا رم کردی؟ ناز می کنی؟ نازتم می خرم تو بیا بالا...

دیگه طاقت شنیدن اراجیفشون رو نداشتم در ماشین رو باز کردم و قفل فرمونی که زیر پاهام دیده بودم برداشتم. چند قدمی به حالت دو پیش رفتم که پا رو پدال گاز فشردن و دور شدند . خواستم برگردم که یه ماشینه دیگه جلو پام ترمز کرد خواستم دوباره فریاد بکشم که با دیدن چهره آشنایش حرفم رو خوردم

- اتفاقی افتاده؟

- شما ببید؟ بله ماشین خراب شده.



نگاهی به دستم انداخت و تو چشمام خیره شد قفل فرمون رو پشتم گرفتم و به زور لبخند زدم  
پرستو به دادم رسید:

- آقای دکتر شما یید؟ فکر کردم یکی دیگه پیداش شد گفتم تا ستاره کار دستمون نداده پیام  
جلوشو بگیرم

خندید و رو به من گفت: خیلی کارت درسته.

مشکات پرسید:

- حالا مشکل ماشین چی هست؟

- نمی دونم والله منکه سردرنیاوردم

- به امداد خودرو زنگ زدید؟

پرستو با هیجان گفت: چرا به فکر خودم نرسید

- خیلی خب شما بفرمایید بشینید تو ماشین تا من زنگ بزنم. درست نیست گوشه خیابون  
بایستید.

پرستو بی هیچ مخالفتی دستمو گرفت و کشون کشون منو سوار ماشین کرد:

- میگما اینبار خروسه بی محل فرشته نجات شد. خدا خیرش بده. ولی خودمونیم توهم عصبی  
میشی خیلی ترسناکی، خدا به داده ماهان برسه. جاش خالی بود قیافه ات رو ببینه.

از خنده پرستو خنده ام گرفت با اومدن مشکات هردو سکوت کردیم:

- تا ده دقیقه دیگه امداد میرسه، اگه عجله دارین با ماشینه من برین من هم با رخس شما میام.

پرستو جواب داد:

- نه تا همینجا هم خیلی به شما زحمت دادیم. امیدوارم بتونیم جبران کنیم.

بلافاصله جواب داد:

- شما که صد درصد میتونید جبران کنید

نگاهشو از پرستو گرفت و به من دوخت:

- باید دید ستاره چطور حبران میکنه.

خیلی زود سروکله ماشین امداد چیدا شد وقتی از ماشین پیاده شد گفتم:

- چایی نخورده فامیل شد "ستاره" مرتیکه فرنگی خجالتم خوب چیزیه ها

- به نظر منکه خیلی قشنگ صدات زد انگار داشت نامزدش رو خطاب می کرد چقدرم عاشقانه نگاهت می کنه

با اخمی ظاهری گفتم:

- پرستو جون وقت گیر آوردی ها

با صدای باز شدن در سکوت کردیم. پشت فرمون جا گرفت و استارت زد تا خواست حرکت کنه پرسیدم:

- کجا؟ ماشین چی شد؟

- مهندسه میگه خیلی کار داره آدرس دادن فردا تشریف ببرین تحویل بگیرین.

از تو آینه نگاهم کرد:

- اول پرستو خانوم رو می رسونیم بعد در خدمت شما هستیم.

هم از نگاهش بدم اومد هم از حرفش جواب دادم:

- نه مرسی ما همینجا پیاده میشیم.

پرستو با ارنج به پهلو زد: بله ما تا الان هم خیلی بهتون زحمت دادیم.

- این حرفا چیه، انقدر تعارف کنید مطمئن باشید اجازه نمیدم تو این هوای تاریک پیاده بشین، خودتون به چشم دیدین که عاقبت گوشه خیابون ایستادن چیه.

حس کردم داره کنایه می زنه مجددا جواب دادم:

- پس لطف کنید جلو یه آژانس نگهدارید که ما رفع زحمت کنیم.
- اولاً زحمتی نیست . وظیفمه جز این بشه نمی تونم جواب علی اقا رو بدم شما هم که دیگه جای خود دارید.
- ترجیح دادم سکوت کنم این آدم قصد پایین آمدن از خر شیطان رو نداشت. پرستو گفت:
- پس من، سر همین خیابون پیاده میشم
- زود جواب دادم:
- تا اونجا که من یادمه خونتون اینجا نبودا
- آره ستاره جون خونه خواهر شوهرمه تا خونه من خیلی راهه دیروفته. وقت آقای دکتر رو میگیرم.
- اختیار دارین باز اگه مشکلی هست می رسونمتون
- نه دکتر ممنون نعارف ندارم که علی هم امشب نیست همینجا می مونم.
- دنباله حرف پرستو گفتم:
- مرسی زحمت دادیم.
- شما کجا؟
- با پرستو جون می رم دیگه.
- مگه خونتون نمی رید؟
- چرا شما بفرمایید. زحمتتون میشه
- پرستو رو به جلو هل دادم و پیاده شدم پوریا هم پیاده شد:
- چرا تغارف می کنید مسیرمون که یکیه می رسونمتون زحمتی نیست رحمته.
- حس کردم پرستو لبخند زد منو به سمت ماشین هل داد:

- آقای دکتر راست می‌گن. دیر وقته با ایشون بری خیال من هم راحت تره. برو عزیزم آقای دکتر از خودمونه راحت باش.

پوریا در جلو رو برام باز کرد:

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

با فشاره پرستو مجبور به نشستن شدم. تمام سول مسی انقدر معذب بودم و بهم سخت گذشت که حس کردم ساعت هاست تو راهیم. وقتی جلو برج ایستاد تشکر کردم و پیاده شدم که صدایم زد:

- ستاره خانوم؟

به طرفش برگشتم:

- دسته گلتنو فراموش کردید.

با تعجب گفتم:

- دسته گلم؟

وقتی دسته گلی که به پرستو هدیه داده شده بود نشونم داد گفتم:

- آهان، اینکه ماله من نیست هدیه پرستو بود

از ماشین پیاده شد دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت:

- پس خودتون هدیه پرستو خانوم رو بهشون بازگردونید.

چاره ای نداشتم دسته گل رو گرفتم و مجددا تشکر کردم. با قدم هایی کوتاه اما تند ازش دور شدم درستش این بود که در حال فرار بودم تا مجبور نباشم تو محیط برج و تو آسانسور همراهیم کنه.

وقتی درو باز کردم همه جا تاریک بود نور سبز چشمک زنه تلفن خبر از پیغام های شنیده نشده می داد چراغ هارو روشن کردم با خیال راحت روسریمو از سرم برداشتم و دسته گل رو کنار میز تلفن گذاشتم به سمت تلفن رفتم تا به پیغامی که حدس می زدم از طرف مروارید باشه گوش بدم:

- الو...ستاره خانوم... پدرام هستم خونه نیستین؟ الو...خواستم بهتون اطلاع بدم برای ماهان کاری پیش اومد نتونست مروارید رو برسونه ده. من دارم می برمشون. گفتم بهتره به شما هم اطلاع بدم. یکی دو روزی هم واسه انجام کار می مونم. خدانگهدار.

داشتم با خودم فکر می کردم که پس به همین دلیل وقتی پرستو زنگ زد پدرام خان تو دسترس نبود، پس ماهان کجاست؟ تو همین کشمکش با صدای باز شدن در بالکن تو متر از جا پریدم نگاهم به چهره برافروخته ماهان و چشمانی که خشم و عصبانیت را فریاد می کشید افتاد بی اراده دست و چایم را گم کردم به سختی سلام دادم اما به جای جواب سلام سوالی که از شدم خشم می لرزید نفسم را در سینه حبس کرد:

- تا حالا کجا تشریف داشتین؟

تا خواستم دهن باز کنم نگاهش به دسته گل افتاد نمی دونم چی تو چشماش بود که توانه حرف زدن رو ازم گرفت وقتی سکوتم طولانی شد فریاد زد:

- با تو هستم؟

کب کرده بودم نه حاله عجیبه خودم رو درک می کردم نه رفتار عجبیه ماهان رو که مدام سعی می کرد صداش رو پایین بیاره:

- از ظهر تا حالا کدوم گوری بودی؟ هیچ می دونی ساعت چنده؟

...

- چرا لال مونی گرفتی؟ زبونتو پیشش جا گذاشتی؟ یا گوشاتو؟ حالا خوش گذشت؟

متوجه کنایه اش شدم وقتی از تو بالکن بیرون اومد باید می فهمیدم که منو دیده و علت خشمم چیه.

نگاهش چرخید و رو دسته گل خیره موند حس کردم چشماش قرمز شد جلو اومد دو سه قدمی  
بینمون فاصله بود :

- پرسیدم تا این موقع شب با اون مرتیکه عوضی کدوم قبرستونی بود؟

فریادش اونقدر بلند بود که بلاخره سکوتتم شکسته شد:

- درست صحبت کن من ب...

تو حرفم پرید:

- ...بهت برخورد در موردش اینطوری حرف زدم؟ آفرین نه چه خوب پیشرفت کردی داری کم کم  
خودتو نشون می دی.

- معلوم هست چی میگی؟ منظور تو نمی فهمم.

- منظورم واضحه یه کلمه کجا بودی؟

اونقدر بلند فریاد می کشید که وحشت زده جواب دادم:

- با پرستو بودم

نگاهش پر از تمسخر شد لبخند رو لبش بیشتر وحشت زده ام می کرد :

- با پرستو... ه... که با پرستو بودی. این دسته گل رو هم پرستو دمه در بهت داد آره؟

- نه... ماله پرستو. جاموند پیشه من

از سکوتش تو دلم خالی شد هر قدمی که به جلو برداشت یک قدم ازش فاصله گرفتم و به عقب  
رفتم تا جایی که به دیوار پشت سرم کنار آئینه رسیدم و بهش تکیه کردم مستقیم تو چشمام زل  
زد شمردن اما پر از خشم ادامه داد:

- درست برام توضیح بده ببینم کجا و با کی بودی؟

دلیل رفتارش رو درک نمی کردم اصلا هر جا که بودم با هر کی که بودم به اون چه ربطی داشت که  
اینطوری ازم بازجویی می کرد از توهین و تحقیرش خسته شدم ازینکه بهم شک کرده بود مگه

این چند وقته چه خطایی ازم سرسزده بود که اینطوری بازخواستتم می کرد. نفسم رو بیرون فرستادم و جواب دادم:

- گفتم با پرستو بودم، گفتم اون گل ماله پرستوا.

- دروغ میگی.

در جواب فریادش ناخواسته فریاد زدم :

- آره تو راست میگی دروغ گفتم . اصلا به تو چه ربطی داره که م...

وقتی دست ماهان بالا اومد با جیغ دو دستم رو جلو صورتم بردم اما با صدای شکسته شدن تکیه ای از آئینه دیواری کنارمون چشم باز کردم رگ های گردنش متورم شده بود به وضوح می لرزید چشمش به راستی به خون نشسته بود ناگهان چشمم به زمین سرخورد به لکه های قرمزی که از دست ماهان می چکید:

- وای دستت داره خون...

- خفه شو. سیس هیچی نگو.

جمله کوتاهش رو آروم زمزمه کرد به همین خاطر تصور کردم اروم شده. از دستش بدجوری خون می رفت دوباره گفتم:

- ماهان دستت بخیه می خواد پاشو بر...

همین یه کلمه حرفم باعث شد مشت دمش رو تو آئینه فرو کنه اینبار تمومه آئینه خورد شد و پایین ریخت فقط جیغ کشیدم اینبار ناله هم با فریادم آمیخته شد:

- چرا این... اینطوری می کنی به کی قسم بخورم به چی قسم بخورم باورت شه به پیر به پیغمبر با پرستو بودم

بلند تر از تمام این لحظه ها فریاد کشید:

- دروغ نگو...

- به خدا دروغ نمی گم ماهان . اصلا زنگ بزن از پرستو بپرس اصلا بیا برو از خوده این پسره  
بپرس

نگاهش جوهره خاصی بود انگار که با نفرت به یه شیئه کثیف چشم دوخته بود با پوزخند جواب  
داد:

- برم بپرسم تا این موقع شب کجا با همدیگه حال می کردین؟ آره؟

خودمم نفهمیدم چیکار کردم وقتی حالمو فهمیدم که ماهان از سیلی که به صورتش زده بودم  
مات و مبهوت بهم خیره شده بود. نمی دونم اون لحظه چی تو نگاهش دیدم که قلبم شکست و با  
صدای بلند به گریه افتادم:

- تقصیر خودت بود ... همش تقصیر تو بود. چرا اینطوری می کنی ماهان؟ مگه من چه اشتباهی  
کردم کدوم گناه و خطا رو از من دیدی که اینطوری در مورد حرف می زنی؟

همونطور ایستاده بود سکوتش باعث شد یکم خودم رو جمع و جور کنم تنها فکری که به ذهنم  
رسید رو عملی کردم روسریمو از گوشه مبل برداشتم و خواستم دستش رو ببندم که کنار کشید  
و آروم زمزمه کرد:

- می ترسی بمیرم و به پولت نرسی؟

لا به لای اشک های بی صدام بریده بریده جواب دادم:

- من اون هوس باز و پول پرستی که تو ذهنت ساختی نیستم.

سرم پایین بود اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم هر دو رو به روی هم بی هیچ حرکتی  
ایستاده بودیم مدتی وقت صدای آروم گریه من تو فضا شنیده می شد و نفس های ماهان.

بلاخره به سکوت پایان داد و گفت:

- بس کن

لحنش غریب بود مطمئن بودم اشتباه می کنم اما انگار رنگ نوازش داشت یا شاید خواهش.  
اطمینانم به این خاطر بود که شک نداشتم این من بودم که به این کلمات نیاز داشتم. دل من بود



که در این لحظه تمنای محبت و عاطفه می کرد. نه صدای زمزمه وار ماهان که عجیب آرامش داشت و گرم بود. بی شک به نظر من اینگونه می رسید.

اما وقتی دستش رو جلوم آورد و آرام نگهداشت تا کارم رو انجام بدم دیگه خبری ازون اطمینان نبود حالا دو دل بودم . دو دل ازینکه اون هم نیازمند لحن آرامش بخش و گرمی بود یا نه؟ . دستم می لرزید اما روسریمو به دست گرفتم و دور دست به خون نشسته ماهان می چرخوندم. دلم ریش می شد از دیدن زخمه عمیقه دستش . گریه ام شدت می گرفت از قلب شکسته ای که نیاز به محبت و گرما داشت. از جمله به نظر من پر از خواهش ماهان:

- بس کن، تورو خدا دیگه گریه نکن. خیالت راحت میشه اگه بگم که تو یه فرشته معصوم و بی گناهی؟

نگاهش کردم آرام بود اول حس کردم جمله اش کنایه آمیزه اما وقتی نگاهش کردم و نگاهش رو ازم دزدید رو حسم خط کشیدم . وقتی حرکت کرد پشتش قدم برداشتم در ورودی رو باز کرد به سمتم چرخید و گفت:

- اینطوری می خوای بیای؟

به دستش و سر من اشاره کرد فهمیدم که منظورش به روسریمه که به دستش بسته بودم شالم رو از رو چوب لباسی رو سرم انداختم و باهاش همراه شدم. وقتی به بیمارستان رسیدیم رنگ تو روش نمونده بود حدسم درست بود دستش نیاز به بخیه داشت خانم پرستار حا افتاده ای که چهره مهربانی داشت ماهان رو به اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

- شما نمی تونی بیای داخل چند مریض دیگه هم داخل اتاق هستن که دارن سرپایی جراحی میشن. بیرون منتظر بمونید.

نگاه عمیق اش رو صورتم موند همینطور نگاه من تا اینکه بسته شدن در به این جریان پایان داد. چندتایی مریض با دست یا سر باند پیچی شده بیرون اومدند اما خبری از ماهان نشد تا اینکه در باز شد و دو پرستار همراه تخت بزرگی از در بیرون اومدن با دیدن ماهان و چشم های بسته اش رو تخت اونقدر حالم خراب شد که پرستار متوجه حالم شد:

- خون زیادی ازش رفته خوابش برده، همین.

نفس عمیقی کشیدم و به همراه تخت به اتاق تک نفره ای راهنمایی شدیم:

- معلومه خیلی دوشش داری ها ، یکی دو ساعت بخوابه حالش خوبه خوب میشه نگران نباش. کاری داشتی خبرم کن.

با رفتن پرستار چند قدمی جلوتر رفتم و درست کنار تخت ماهان پاهام رو زمین جا خوش کرد. تماشای دست باند پیچی شده اش دلم را چنگ می انداخت چشمم با اصرار به چشم های بسته اش دوخته شد ذهنم تک تکه اجزای صورتش رو هدف گرفته بود انگار قصد داشت این لحظه رو ثبت کنه. نگاهم چرخید و بر سرخیه گونه اش ماتش برد. نگاهم تار شد و قطره اشکی رو گونم سرخورد.

دستم بی اراده نزدیک سرخی گونه اش کشیده شد. هیچ ترسی در وجودم نبود خودم هم نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم وقتی به خودم اومدم که مچ دستم گرفته شد درست در چند سانتی صورتش انگشتانه کشیده و قدرتمند ماهان دور مچم حلقه شده بود. چشمانه بی روحش جون گرفته بود جوری بهم چشم دوخته بود که انگار قصد داشت از راهه چشمام به عمق وجودم پی بیره بلاخره دستم رو از تو دستش بیرو کشیدم و با خجالتی درونی سر به زیر انداختم که صداش تو گوشم پیچید:

- نگران نباش، دردش کمتر از درده شکسته شدن قلبم بود.

حس کردم تیرش درست وسط قلبم نشست برام سخت بود. اون ماهانی که من تا به الان شناخته بودم وجودی پر از غرور از شکسته شدن قلبش سخن گفته باشد. منظورش به من بود؟ من شکسته بودمش؟

کلماتی میانه دو لبم جان گرفتو آرام ادا شد:

- ببخشید

- مطمئن باش هیچ وقت نمی بخشمت.

بغض هر لحظه مثل خواری تیز بر گلوم فرو می رفت اما دیگر خبری از اشک نبود. زنگ کنار تختش را فشرد و خیلی زود چهره اشناى پرستار وارد اتاق شد:

- جانم چی کار داشتی؟

- من کی میتونم برم؟

- هر وقت حس کردی حالت خوبه.

- پس الان می تونم برم؟

- چرا که نه، فقط دو سه روزی از دستت کار نکش زیاد حرکتش نده، کف دستت عمیق بریده تا لایه های زیری جوش بخوره باید مراعات کنی. تا سه روز باند دستت رو تعویض نکن بعد از اون می تونی حمام کنی. هر بار که باند دستت رو باز کردی حتما زخم رو ضد عفونی کن بعد ببند تا خدایی نکرده عفونت نکنه.

ماهان تشکر کرد با خروجه پرستار از اتاق از رو تخت پایین اومد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- من می رم صندوق هزینه بیمارستان رو حساب کنم توهم بیا دم ماشین. صدایش درست ماند چهره اش بی تفاوت و سرد بود. وقتی به خونه رسیدیم یک راست راه اتاقش رو در پیش گرفت من هم مشغول جمع آوری تکه های آئینه و تمیز کردن لکه های خون شدم. که نگاهم به داخل اتاقش کشیده شد در اتاقش باز بود و خوشبختانه پشتش به در بود و متوجه نگاه من نشد خواستم چشم بردارم که متوجه شدم به سختی مشغوله عوض کردنه پیراهنش. کلافه دستش رو لابه لای مو هاش کشید نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم متوجه قدم هام شد به سمتم چرخید نگاهم رو به زمین دوختم که متوجه منظورم شد دستش رو جلو آورد و پیراهنش رو به دستم داد خوشبختانه زیرپوش سفیدی به تن داشت با اینکه معذب بودم اما خدارو شکر کردم که حداقل تنش عریان نیست. به هر جون کندن بود پیراهنه قهوه ای رنگه آستین کوتاهش رو تنش کردم نوبت به بستن دکمه هایش رسید زیره سنگینیه نگاهش دیگر نفسم بالا نمی اومد. دکمه هارو یکی در میون سرهم بندی کردم و به اتاق خودم پناه بردم.

با اینکه ذهنم درگیر بود اما اونقدر خسته بودم که سر رو بالش گذاشته خوابم ببرد. وقتی چشم باز کردم هوا روشن شده بود از اتاق بیرون رفتم اما خبری از ماهان نبود. حوصله هیچ چیز و هیچ کاری رو نداشتم رو مبل داخله پذیرایی چهارزانو نشستم و به صفحه خاموشه تلویزیون چشم دوختم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگه آیفن چشمام باز شد نفهمیدم کی خوابم

برده بود با دیدنه تصویر پرستو در رو باز کردم و برای مرتب کردن ظاهر نگاهم به آینه انداختم اما با دیدنه قابه خالیه آینه و یادآوری اتفاقات اخیر تمام وجودم پر از اندوه گشت.

- سلام

نگرانی در صدایش موج می زد سعی کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم آرام زمزمه کرد:

- سلام خوش اومدی.

نگاهش به قابه خالیه آینه ماسید اب دهنش را فرو داد و با تردید پرسید:

- دعواتون شده؟

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم متفکرانه جواب داد:

- وقتی ماهان اومد دم دره خونه چشمم که به دستش افتادم دلم مثل سیر و سرکه جوشید. با دیدنه حال و روز ماهان دلم آرام نگرفت واسه همین اومدم.

- پس حرفام رو باور نکرده. حالا چی پرسید؟

- هیچی گفت دیروز کجا بودی؟ منم همه جریان رو برایش تعریف کردم. وقتی فهمید کل دیروز رو با من بودی یه جورى شد نفهمیدم خوشحال شد یا داغونتر. یه چیزی بپرسم؟

- بپرس

- سره اون پسره مشکلات دعواتون شد؟

- اوهوم. وقتی از ماشینش پیاده شدم منو از بالکن دیده بود. دسته گله شما هم شد قوزه بالای قوز.

همه اون اتفاقات رو برای پرستو تعریف کردم وقتی شنید به صورت ماهان سیلی زدم نا باورانه تکرار کرد:

- چی؟ سیلی؟ کی به کی؟ تو به ماهان؟

خنده صدا داری کرد دوباره ادامه داد:

- چه جسارتی. دیروز گفتم که وقتی عصبی میشی آدم می گر خه. ولی نه همچین بد هم نشدا یه چشمه واسه ماهان اومدی حساب کار دستش اومد.

با ناراحتی اخمام رو تو هم کردم:

- حالا اون ازم متنفره

- اونوقت تو از کجا به این نتیجه رسیدی؟

- خودش بهم گفت که هیچ وقت منو نمی بخشه.

حالت صورش تغییر کرد انگار از یادآوری چیزی چهره اش به لبخند نشست با لبخند پررنگ تری جواب داد:

- من ماهان رو خوب می شناسم. معلومه که نمی بخشدت. آدم وقتی کسی یا چیزی رو خیلی دوست داره به هیچ کس نمی بخشدت. اونم کی ماهان اصلا آدمه دست و دلبازی نیست.

از حرفه پرستو خنده کم جونی زدم خیلی جدی گفت:

- چیه؟ فکر کردی شوخی می کنم؟ معنی این جمله ماهان رو از هر کی که باهش صمیمیه بررسی همین جواب رو بهت میدن.

از حرف های آخر پرستو چیزی سردر نیاوردم. نیم ساعتی سر به سرم گذاشت و وقتی مطمئن شد حال و هوام بهتره همراه با دسته گله شربندازش راهیه خونه اش کردم. هنوز هوا تاریک نشده بود که ماهان به خونه برگشت. از پشت در اتاقم گفت:

- باید صحبت کنیم.

یه حسی بهم می گفت می خواد درباره صحبت هاش با پرستو حرف بزنه از اشتباهش و قضاوته عجولانه اش. اما همین یه جمله کوتاهش حال رو گرفت از لحنش نوعه بیان کلماتش که سرد و بی تفاوت و حسی کینه توزانه داشت دلم گرفت چهره و نگاهش هم همینطور بود چشمام هیچ نداشت انگار خالی از هر حسی بود. رو به روی تلویزیون نشستم و نگاهم رو به کف زمین دوختم.

کنارم نشست اما با فاصله دلم آرزو کرد که ای کاش رو به روم بود تا گاهی میتونستم بهش نیم نگاهی بندازم و رگه هایی از حس بودن و دیده شدن تو چشماش ببینم:

- کسایی که منتظرشون بودیم تو راهن. احتمالا فردا شب یا دمه صبح اینجا هستن. تا اینجا خوب پیش رفتیم دوست ندارم اتفاقاته اخیر تو رواله کارمون تاثیر بزاره و همه چیرو خراب کنه.

پس ماجرا چیزی نبود که من خیال کرده بودم اون فقط نگرانه خودش بود آروم جواب دادم:

- نگران نباش من هنوز به اون پول نیاز دارم

انگار توقع شنیدنه این جواب رو ازم نداشت چون سر بلند کرد و بهم چشم دوخت:

- لازم نیست نگرانه پولت باشی تو فقط از این به بعد باید بیشتر مراقبه رفتارت و حرفات باشی حتی فرصته یکبار خطا کردن هم نداری چون پایانه خوشه این بازی بیشترش به تو بستگی داره.

حرصم گرفت اونقدر که بی فکر دهن باز کردم:

- چی فکر کردم چی شد کسی از گفتار و رفتار اشتباهه من حرف می زنه که حاضر نیست از رفتار و قضاوته نادرسته خودش حرفی به میون بیاره.

- چیه انتظار داشتی معذرت خواهیم رو بشنوی؟

- نه... نه خیلی وقته فهمیدم که ترازوی عدالته تو با پول کار می کنه. تو نه عذرخواهی سرت میشه نه تشکر. تنها راه حله تو واسه همه چیز دست کردن تو جیبته و به رخ کشیدنه اسکناس های تانخورده اش.

برخلاف تصورم هیچ عصبانیتی نه تو کلامش ایجاد شد نه در رفتارش درست مثل همون ثانیه اولی که رو به روش نشستم به ارومی جواب داد:

- رفتم پیشه پرستو، فهمیدم که در مورد دیشب زود قضاوت کردم. فهمیدم که بهت تهمت زدم و تحقیرت کردم.

چشمام گرد شد این ماهان بود؟ نگاهش کردم نگاهم کرد:

- متاسفم ستاره، که باورت نکردم، که تورو وارد این بازی کردم. متاسفم که آینده ات رو خراب کردم.

باورم نمی شد انگار خواب می دیدم. یعنی داشت به حاله من دل میسوزاند؟ ماهانی که نگاهش هیچ ملایمتی نداشت داشت عذر خواهی می کرد؟ رفتارش حرفاش با همیشه فرق داشت. حدس زدم باید اتفاقی افتاده باشه که اینطوری اونو بهم ریخته و عکس العمل هاش تا این حد تغییر کرده عمیق تر نگاهش کردم تا چیزی بفهمم اما نگاهش رو دزدید و بلند شد و قصد بازگشت به اتاقش رو کرد لحظه ای ایستاد و گفت:

- ای کاش هیچ وقت نمی دیدمت.

با جمله آخره ماهان به اتاقم برگشتم. مدام حرفاش رو با خودم سبک سنگین می کردم یه صدایی مثل تلنگر تو ذهنم کوبیده می شد. با خودم زمزمه کردم داری با خودت چیکار می کنی ستاره؟ هواست هست ماهان کیه و برای چی اینجایی؟ چرا صحبت های ماهان که فقط از روی ترحم و دلسوزیه باید اینطوری دلم و ذهنم رو آشفته کنه؟ نمی دونم چقدر گذشته بود اونقدر فکر کرده بودم که مغزم تیر می کشید کم کم پلک هام سنگین شد و خواب افتادم. با احساس خواب رفتگی دستم از خواب بیدار شدم دستم زیر سرم مونده بود و خواب رفته بود روی تخته خواب غلت خوردم که با دیدنه سایه سیاهی که کنارم با فاصله دراز کشیده بود وحشت کردم وقتی سایه تکونی خورد ناخواسته جیغ کشیدم به سرعت یک چشم به هم زدن بلند شد و دستش رو جلو دهنم گرفت:

- داد نزن مامانم اومده.

ضربه ای به در اتاق خورد:

- ماهان جان چیزی شده؟

دست پاچه جواب داد:

- نه... نه مامان جان چیزی نیست ستاره از رو تخت افتاد. شما برین بخوابین

خواستم اعتراضی کنم که نتونستم چون هنوز دستش جلو دهنم بود:

- خفه شدم...

صدای نا مفهومی شنیده شد بدون اینکه دستش رو برداره آرام پرسید:

- چی میگی؟

با دستم به دهنم اشاره کردم سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه:

- آهان یادم رفت...

نفس بلندی کشیدم و با صدایی خفه معترضانه گفتم:

- دلیلی مسخره تر از رو تخت افتادن پیدا نکردی؟

- چیه؟ می ترسی مادر شوهرت بگه چه عروسه دست و پا چلفتی گیره پسرش افتاده؟

از جوابه غیر منتظره اش جا خوردم. جوابی نداشتم حرف رو عوض کردم و پرسیدم:

- تو که گفتی فردا می رسن.

- آره اطلاعات غلط دادن تا به خیاله خودشون مچمونو بگیرن. اینا کلکای الهه است. اما کور خونده

اینو گفتم و گوشه تخت دراز کشید نمی دونم چقدر گذشته بود همونطور گوشه تخت نشسته بودم اصلا حسه خوبی نداشتم آرام از رو تخت پایین اومدم چشم های ماهان بسته بود انگار با آرامش به خواب رفته بود. رو مبل تک نفره گوشه اتاق نشستم زانو هام رو جمع کردم و متوجه نشدم کی خوابم برد.

چشم که باز کردم فضای روشنه اتاق خبر از شروع صبح می داد نگاهم به ماهان افتاد صورتش به طرف من بود از تماشای حالته خوابیدنش خنده ام گرفت درست شبیه به من، یه پهلو، یک دستش زیر سرش دست دیگرش میانه زانو های خم شده اش. باید یا یک دوشه آب سرد احساسه کرختی رو از تن بیرون می کردم لباس هام رو آماده کردم و رو جا لباسی پشته درحمام آویزان کردم تا ماهان بیدار نشده کارم رو تموم کردم شیر آب رو بستم وای خدای من یادم رفته بود حوله ام رو از تو کمد بردارم باید چیکار می کردم؟ سرم رو از لای در بیر دادم ماهان هنوز به همون شکل خواب



بود نفسم رو بیرون فرستادم و آروم صدایش کردم جواب نداد با خودم فکر کردم خوابش سنگینه می تونم برم و اما از تصور اینکه یک مرتبه چشمم رو باز کنه مو به تنم سیخ شد به همین خاطر بلند تر صدا زدم:

- ماهان... ماهان... آهای ماهان با توام

کمی جا به جا شد اما انگار متوجه شد بلند گفتم:

- ماهان.

یک مرتبه از جا جهید اگر تو شرایطی جز این بودم با صدای بلند قهقهه می زدم اما از شدت استرس عکس العملی نشون ندادم با اخم نگاهم کرد:

- چی می گی؟

- میشه... می شه حوله ام رو از تو کمد بدی؟

سرم رو داخل حموم کردم و دستم رو از در بیرون دادم و تو هوا چرخوندمش تا بیشتر از این شاهد خجالت خودم و ابروهای گره خورده ماهان نباشم:

- بگیر، دفعه آخرت باشه که مزاحم خوابم میشی.

لباس هایی که انتخاب کرده بودم رو تن کردم تونیک جذب و آستین کوتاه فیروزه ای همراه با شلوار جین. موهام رو خیس خیس پشت سرم گوجه کردم و برای آماده کردنه صبحونه به آشپزخونه رفتم.

سعی کردم کارامو آروم تر از همیشه انجام بدم تا سرو صدام کسی رو از خواب بیدار نکنه:

- سلام

یک لحظه تمامه وجودم لبریز از استرس شد به طرف صدا برگشتم همون چهره دوست داشتنی و مهربونی که تو عکس ها دیده بودم صدایش هم آوایی به دلنشین داشت لبخندی زدم و گفتم:

- سلام. صبح بخیر. خوش آمدین

یک قدم جلوتر رفتم با قدم هایی که مادر ماهان برداشت به هم رسیدیم و خیلی زود در آغوش جا گرفتم:

- چقدر مشتاقه این لحظه بودم. بزار نگاهت کنم

کمی ازم دور شد لبخند های بزرگ به چهره اش زیبایی شگفت انگیزی می بخشید دوباره بغلم کرد:

- فکر نمی کردم ماهان تا این حد خوش سلیقه باشه.

- حالا مطمئن شدید؟ سلام به خوش بو ترین مریم دنیا

صدای ماهان بود که نزدیک مادرش شد صمیمانه در آغوش گرفت و نفس عمیقی از لا به لای موهایش کشید:

- چقدر دلم برای این عطر تنگ شده بود.

حالا که کنار هم می دیدمشون متوجه شباهت لبها گونه و خنده های ماهان به مادرش شدم چشم های مادرش مریم، درشت نبود اما خوش حالت و میخی رنگ بود اما چشم های ماهان مشکی براق، درشت و تا حدی کشیده که از رو عکس ها فهمیده بودم این ها را از پدرش به ارث برده بود. قدی متوسط و اندام پُری داشت اما روی هم رفته خوش فرم دیده می شد. پوسته سبزه اش باپیراهن کوتاه کاربنی رنگی که به سر زانوهایش می رسید هارمونی دلنشینی ایجاد کرده بود آب میوه ها را سر میز گذاشتم:

- بفرمایید صبحانه...

- به به چه میزی، آدم به اشتها می افته همینه که ماهان رو فرم اومده.

- خواهش می کنم. نوشه جان. ماهان که چای و پنیر دوست نداره شما چطور؟

- نه من همه چی می خورم به خصوص چای، اونم چایی که به دست عروسه خوشگلم ریخته شده خوردن داره.

مشغوله ریختنه چای بودم که مریم خانوم پرسید:

- دستت چی شده؟

دلَم فرو ریخت خدارو شکر کردم که اون لحظه سر میز نبودم چون مطمئنم از حالتِ چهره ام همه چیزو لو می دادم ماهان با روحیه جواب داد:

- آینه رو قلقلک دادم ریخت روم.

خودش به تنهایی خنده کرد چایی رو سر میز گذاشتم:

- چیزی لازم ندارین؟

- نه عزیزم بشین.

درست رو به رویش جا گرفتم مشغوله خوردن شدیم بدون اینکه نگاهمون کنه گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

هر دو به هم نگاه کردیم من سکوت کردم و ماهان در جواب مادرش گفت:

- نه چطور؟

- چی بگم والله، خودتون بهتر می دونید.

نگاه معناداری به دست ماهان انداخت سرم رو با خجالت پایین انداختم باز ماهان داوطلبانه گفت:

- اونجوری نگاه نکنید، تخسیر خودم بود یه لجبازی بچه گانه، یه تصمیم گیریه عجولانه اینم آخر عاقبتشه.

دست باند پیچی شده اش رو بالا گرفت و با چشم بهشون اشاره کرد با لحن خاصی ادامه داد:

- البته فکر کنم ستاره هنوز ازم دلخور باشه.

جرعت نکردم سربلند کنم و به کسی نگاهی بندهام مطمئن بودم که ماهان داره قضیه رو ماست مالی می کنه مریم خانوم کلافه جواب داد:

- ببین ماهان اگه بخوای مثل پدرت باشی حلالتم نمی کنم.

از سر میز بلند شد خیلی صریح و جدی رو به ماهان گفت:

- حالا مثل یک همسر خوب، اول عذر خواهی می کنی بعدم می بوسیش و از دلش درمی یاری.

حس کردم کله ام داغ شد با رفتن مادرش. ماهان از رو صندلیش بلند شد کنار صندلیم پشت به ورودیه اشپزخونه یه میز تکیه داد و آروم زمزمه کرد:

- نمی تونستی یکم بهتر رفتار کنی؟

- همیشه بگی باید چیکار کنم؟

\_ آره چرا همیشه الان نشونت می دم.

صندلیمو با یک حرکت به سمت خودش چرخوند درست رو به روم قرار گرفت طوری که اینبار ماهان رو به ورودیه اشپزخونه قرار گرفت دستش که زخمی نبود رو به پشتیه صندلی تکیه داد و به طرفه صورتم خم شد اول نگاه گیرایی به چشمام کرد و لب هاش رو نزدیک گوشم آورد اونقدر نزدیک بود که نفسش به گردنم می خورد:

- وقتی باهام حرف می زنی تو چشمام نگاه کن، بهم لبخند بزن، آروم و مهربون باش، رفتاری پر محبت و عاشقانه، ...

مکث کرد دیگه نمی تونستم تحمل کنم نفسم بالا نمی اومد خواستم بلند شم که دستش رو روی شونه ام گذاشت و سرجام فشارم داد با لبخند گفت:

- تکون نخور مامانم داره نگاهمون می کنه.

اصلا حال خوبی نداشتم چشمای ماهان با اصرار به چشمام دوخته شده بود دلم می خواست فرار کنم حس کردم هر لحظه امکان داره گریه کنم با صدای بلند ماهان به خودم اومدم:

- متاسفم عزیزم قول میدم دیگه تکرار نشه.

با حرکت ماهان چشمام گرد شد، به مدت یک چشم به هم زدن احساسه داغی رو گونه ام نشست و به سرعت محو شد باورم نمی شد ماهان به گونم بوسه زد و با یک لبخند و یک چشمک ازم دور شد. ماتم برده بود انگار که ذهنم هنگامه پردازشه این اتفاق هنگ کرده بود.

با صدای اشنایی به خودم اومدم:

- ستاره؟ عزیزم؟ می خوام گریه کنی؟

دست پاچه دستی تو صورتم کشیدم گونه ام خشک بد اما حلقه اشکی تو چشمم دایره بسته بود  
نفسی بیرون فرستادم و گفتم:

- نه...

رو به روم نشست دستام لا به لای دستاش گرفت و گفت:

- عزیزه دلم، نمی دونم ماهان چه خطایی ازش سر زده که تورو تا این حد رنجونده، ولی من یک  
مادرم تو چشمای ماهان خیلی چیزا میبینم که به مرور زمان خودت بهش پی می بری. چون  
چسرمه ازش طرفداری نمی کنم چون خوب می شناسمش اینو می گم. زود عصبی میشه زودم  
پشیمون. بهش فرصت بده. من پا گرفته عشق و تو چشمای هردوتون میبینم. ماهان تورو خیلی  
دوست داره.

بی اختیار جواب دادم:

- منم دوش دارم

با لبخندی که مهمونه لب هام شد گفتم:

- منم بی تقصیر نبودم بیشتر از خودم دلخورم تا ماهان.

- خوشحالم که این فاصله برداشته شد. همین یک جمله ات منو خیلی خوشحال کرد تو نگاه اول  
مهرت به دلم نشست، حس کردم می تونیم اول برای هم یه مادرو دختر باشیم تا عروس و مادر  
شوهر. تو مسیره زندگی مشترک اتفاقای تلخ و شیرینه زیادی پیش میاد، تا اخلاقای همدیگه  
دستشوت بیاد همه اشتباه می کنن اما مهم اینه که ازین اشتباهات تجربه کسب کنی و به طرف  
هم قدم بردارین نه اینکه از هم دورتر بشین.

حرف هاش آرامشه عجیبی داشت احساس می کردم سالهاست که می شناسمش و از بودن  
کنارش لذت می برم:

- همیشه اینو به خاطر داشته باش. تو زندگیه مشترک دو طرف چه زن چه مرد باید گذشت داشته باشن، اما زن ها خیلی بیشتر از مردا، باید بگذرن و نادیده بگیرن.
- با لبخند ملیحی دستم رو نوازش کرد از رو صندلی بلند شد نمی دونستم باید چی صداش بزنم دستپاچه گفتم:
- ببخشید؟
- به طرفم برگشت انگار چیزی تو چشمام خوند که گفت:
- اگه برات سخته مادر صدام کنی، دوست دارم مریم صدام بزنی. اینطوری صمیمانه تره خجالت کشیدم اما به هر جون کندنمی بود پرسیدم:
- ناهار چی دوست دارین براتون درست کنم؟
- غذای مورد علاقه همسرت
- قرمه سبزی؟
- لبخندی از سر رضایت تحویلیم داد و با تکان دادنه سرش گفت:
- منم مثل ماهان عاشقه عطر و طعمه قورمه سبزی ام.
- چشم... مریم جون.
- در همین لحظه ماهان از اتاق بیرون اومد:
- من رفتم. عزیزم چیزی لازم نداری؟
- نگاهش کردم لبخندی زدم و گفتم:
- مواظب خودت باش.
- ماهان من یه کاره کوچولو دارم می تونی منو تا یه جایی برسونی؟
- چشم های ماهان ریز شد و متفکرانه به مادرش دوخته شد:

- چیه مریم بانو نیومده می خواب بری دنبال کارات؟ حالا چی هست که انقدر مهمه؟

- لوس نشو، می خوام یه سر به خونه باغ بزوم.

- بهتون گفتم که اونجا وضعیت خیلی خرابه نیاز به بازسازی داره.

- منم می خوام همین کارو کنم.

منی که تا به حال نظاره گر این گفت و گو بودم به سکوتم پایان دادم و گفتم:

- یعنی اینجا خیلی بهتون بد گذشته که هنوز نیومده قصد نقل مکان دارین؟

نگاهش مهربان شد:

- نه قربونت برم این چه حرفیه این فقط یه درخواسته از طرف آقا بزرگ.

ماهان متعجب زمزمه کرد:

- پس چرا به من چیزی نگفت؟

مریم جون زیرکانه گفت:

- اینو دیگه باید از خودش بپرسی.

بعد از رفتن هردوشون به اتاق ماهان رفتم تا کمی به سر و وضع اتاق رسیدگی کنم خورده وسایلی که ماهان تو اتاق داشت رو به اتاق به ظاهر مشترک خودمون انتقال دادم. لا به لای وسایلیش چشمم به آلبوم عکس شمال افتاد که با همکاری مروارید و پدرام دورانه دروغینه نامزدی رو به تصویر کشیده بودیم. نا خودآگاه رو تخت نشستم و آلبوم رو ورق زدم با به یادآوری اون روزها و برخی خاطرات لبخند مهمونه لبم می شد و حسی دلم را قلقلک می داد چند عکس اضافه ای که در لا به لایه صفحه های آلبوم قرار داشت در قاب های خالی جا دادم و یکی، یه عکس تو اتاق ها و یکی را در پذیرایی روی میزه تلفن قرار دارم. با خودم زمزمه کردم:

- این کارها فقط جزئی از نمایشه.

به آشپزخونه رفتم و مشغوله تدارکاته قرمه سبزیه سفارش شده برای نهار شدم. وقتی کارم تموم شد با ارایش ملایمی نقش کم رنگی به صورتم کشیدم. کمی از موهام رو دورم ریختم و بیشترش رو بالای سرم به قوله بچگی هام دمه اسبی جمع کردم. در همین لحظه از صدای زنگ آیفن به کارم خاتمه دادم. مریم جون بود جلو در ورودی به انتظارش ایستادم:

- سلام خسته نباشید. چقدر دیر کردین

- علیک سلام. چه عطر و بویی راه انداختی

پلاستیک های تو دستش رو بالا گرفت که یعنی خرید بوده. کفش هاش رو در آورد همانطور که به طرف اتاق می رفت گفت:

- ماهان هنوز برنگشته؟ رفتنا بهش گفتم آقای رئیس برای خودت چند روزی مرخصی رد کن. بسه هرچقدر پول تو جیبات کردی یه کم مهمونات رو دریاب.

جوابی نداشتم بلند گفتم:

- مریم جون با چای موافقین یا یه آب میوه خنک؟

- با یکی از اون چایی های خوشمزه صبح موافقم بدجور.

به آشپزخونه رفتم که صدای چرخوندنه کلید در قفل خبر از اومدنه ماهان می داد پر سرو صدا وارد شد:

- خانومه خونه؟

جلوش ظاهر شدم آروم جوری که فقط من بشنوم پرسید:

- مامانم کو؟

- تو اتاقه

مردد ادامه دادم:

- وسایلت رو بردم تو اون یکی اتاق.



ناباورانه چشمکی نثارم کرد و گفت:

- خوب کاری کردی

بی هیچ حرف دیگری راه اتاق رو در پیش گرفت. میز ناهار رو چیدم و با یک پای برای مریم جون یک شربت خنک برای ماهان به پذیرایی رفتم:

- ماهان اومد؟

- بله رفت لباساشو عوض کنه. راستی صبح به کل یادم رفت بپرسم پس الهه خانوم؟

- از فرودگاه یک سره رفت خونه خاله اش قراره شب بیاد اینجا.

- قدمشون رو چشم.

ماهان در حالی که با حوله صورتش رو خشک می کرد گفت:

- می گما مریم بانو، خدا خیرت بده خیلی به موقع اومدی، این عروس خانومتون منو مجبور کرده بود تو اون یکی اتاق بخوابم. ولی امروز چیزای خوب خوب میبینم انگاری آشتی کنونه.

با چشم اشاره ای به عکس ها کرد می دونستم که ماهان داره قضیه رو جوری برای مادرش جا میندازه که مثلا با هم قهر بودیم اما دلم بی دلیل بی قراری می کرد که مبادا ماهان این کارها و جا به جایی هارو رو حساب چیزه دیگه ای بزاره.

- عزیزم روده کوچیکه بزرگه رو درسته قورت داد

دیگه سکوت جایز نبود معترضانه گفتم:

- میبینی مریم جون، از قصد جلوی شما اینطوری حرف میزنه. مثلا می خواد منو در نظر شما بد جلوه بده.

رو به ماهان گفتم:

- اما کور خوندی اون گرگی که لباسه میش به تن کرده تویی نه من.

با صدای قهقهه مریم جون و ماهان لب من هم به خنده باز شد. رو به مریم جون گفتم:

- مریم جون؟ حالا که چایی تون رو میل کردیم بریم نهار؟

هر سه سرمیزه نهار خوری نشستیم که ماهان پر شیطنت گفت:

- چه میزه سلطنتی واسه مریم جونت دست و پا کردی . خود شیرینی و ازین حرفا دیگه؟

"مریم جون" رو عمدا کنایه آمیز خطاب کرد

به جای من مریم جون جواب داد:

- چیه از صمیمیت ماحسودیت میشه؟ عروسه من انقدر شیرین و دلچسبه که نیازی به این کارا نداره.

- به به چه خبر میبینم که مادر شوهر و عروس خوب با هم دست به یکی کردن بر علیه من توطئه کنند خوبه همه بیان از شما یاد بگیرن.

- حالا اجازه میدی دست پخت عروسم رو بخورم یا نه؟

- می کنم مریم بانو اجازه ما هم دست عروسه شماست

مریم جون با لبخند سرش رو تکونی داد با لبخند ساختگی گفتم:

- دست ازین شوخی های بی مزه بردار بزار غذامونو بخوریم

- چشم عزیزم سعی می کنم به جای این شوخی های بی مزه از اون ماچ های خوشمزه بکنم خوبه؟

صدای خنده بلند مریم جون فضا رو پر کرد با یادآوری اون لحظه و حرف ماهان شرم زده سرم به پایین خزیده شد انگار شیطنتش تموم نشدنی بود:

- حالا نمی خواد انقدر خجالت بکشی مریم جون از خودمونه.

بلاخره ماهان سکوت کرد و مشغوله خوردن شدیم بعد از اتمامه غذا ماهان گفت:

- بشین عزیزم تو دیگه خسته شدی من خودم ظرف هارو می شورم

نگاهش کردم و به مسخره گفتم:

- تعارفه شاه عبدالعظیمی که می گن اینه ها. با این دستت می خوای بشوری؟

- اولاً منو دست کم گرفتیا، من یه دستی همه کار می کنم یخ حوض می شکنم، آب حوض میکشم. تازه خودم نمی شورم که میگم کتی جون بشوره

متعجب پرسیدم:

- کتی؟

- بله، این همه پول دادم کتی رو آوردن بشینه تماشا کنه

و با دست به ماشینه ظرف شویی اشاره کرد تازه متوجه منظورش شدم از وقتی اومده بودم حتی یک بار هم ازش استفاده نکرده بودم. مریم جون گفت:

- تو خسته شدی عزیزم برو من و ماهان ظرف ها رو می سپاریم به کتی میایم.

- آخه...

ماهان گفت:

- تعارف می کنیا. کتی میشوره.

لبخندی زدم و ظرف میوه رو همراهه خودم به پذیرایی بردم. خیلی زود هر سه کنار هم رو به رو تلویزیون نشستیم

سرگرم به تماشای فیلم سینمایی زمان در حال گذر بود که مریم جون با احساسه خواب الودگی به اتاق رفت.

نیم نگاهی به طرفه ماهان انداختم غرق در صفحه جادویی بود. آوایی در ذهنم سر و صدا به راه انداخته بود. شخصیتی عجیب و کشف نشدنی. تیپ شخصیتی خاکستری رنگش نیاز به رمزگشایی داشت. نه می شد اورا خوب دانست و نه بده مطلق. گاهی مانند دریای طوفانی به صخره کوبیده می شد و گاهی نسیمه نوازشگری که داغی خورشید را به دست فراموشی می سپرد.

برخوردش با مادرش مریم جدا از اینکه غرور و سرپیچی غیر قابل‌لمسی در رفتارش موج می‌زد اما هماننده کودکی جدا مانده از محبت مادر بی‌قراری اش را به روش خاصه خودش مرحم می‌بخشید.

- چطور بود؟

با صدای ماهان به زمان حال کشیده شدم با هواس پرتی پرسیدم:

- چی؟

- میگم چطور بود؟

- خب چی چطور بود؟

- این اثر هنری که چند دقیقه است بهش چشم دوختی.

نگاهش کردم حس کردم سعی داره از خنده اش جلوگیری کنه نگاهه پر علامت سواله من با دستاش خودش رو نشونه گرفت و گفت:

- دارم ازین اثری که خدا خلق کرده حرف می‌زنم.

تازه متوجه منظورش شدم دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و منو می‌بلعید اما ماهان به این شکل مچ‌گیری نمی‌کرد.

نگاهم به کف پوش دوخته شده بود که ماهان ادامه داد:

- رابطه خوبی با مامانم برقرار کردی.

نگاهش کردم نیم‌نگاهی مهمانم کرد و باز به صفحه رنگارنگه جادویی چشم دوخت اما نشان داد که گوش به زنگه جواب من است:

- اوهوم. مریم جون، خیلی مهربون و خونگرم هستن. انشالله خدا بهشون عمره طولانی عنایت کنه. مهری که تو چشماشونه خاطره نگاهه مادر خدایبامرزم رو برام زنده می‌کنه.

- خدا رحمتش کنه. یادمه گفتی مروارید شکله مادرته.

به یاد حرف هایی که اون روز در پیک نیک میان من و ماهان رد و بدل شد دلم شور خاصی گرفت باز همان احساس سراغه خانه دلم آمده بود آرام جواب دادم:

- آره چشم های مروارید وقتی بهم زل می زنی انگار دور از جوش مامانم رو به روم ایستاده.

با اشتیاقی که در کلامش حس می کردم ادامه داد:

- پس چشمای تو به کی رفته پدرت؟

- نه چشم های آقا جانم قهوه ایه تیرست. به مادر بزرگم. مادره مامانم. دیباچهر

ابروهاشو به نشانه تفهیم بالا داد و همزمان سری تکان داد.

- راستی، با مروارید حرف نزدی؟ حالش خوبه؟

- نه از وقتی برگشته شمال ازش خبری ندارم.

- خوب بهش زنگ بزن.

- به کجا تنها راهه دسترسی مغازه دهه بالاست که اونم از اون زمان که مروارید به تهران اومده بود تعطیل شده.

- یعنی تو خانواده ات هیچ کدوم تلفن همراه ندارن؟

اول خجالت کشیدم بعدش حس بدی پیدا کردم دلم نمی خواست ماهان مرا از شرایط موجود اقتصادی که در خانواده داشتم شرمسار حس کند به همین خاطر سینه سپر کردم و گفتم:

- نه، تا به حال نیازی به داشتنش نبود.

- بزار زنگ بزنم به پدرام، قرار بود امروز برگرده

به دنباله گوشی همراهش به اتاق بازگشت نفسی تازه کردم و سربر تکیه گاهه مبل نهادم که صدایش نزدیک و پر رنگ شد:

- پدرام هنوز حرکت نکرده گفت رسید پیشه مروارید تماس میگیره.

از خوشحالی تمامه وجودم حالته پرواز داشت وقتی همراهه ماهان که میانه من و خودش رو مبل جا خوش کرده بود به لرزش افتاد و در پیش آهنگ خوش نوایش بلند شد هیجان زده دستم به سویش نشانه رفت که دسته سنگینه ماهان پشت دستم کوبیده شد:

- فضولی، فضولی...

گوشه لبم را میانه دندان هایم گرفتم اندکی بعد ماهان گوشی را به گوشش چسباند:

- الو... باشه گوشی رو بهش بده.

گوشی رو به سمتم گرفت و زمزمه کرد:

- می تونی بری تو اتاق و راحت حرف بزنی.

با خودم گفتم چه سخاوتمندانه رفتار می کند همین کارهای متضاد و رفتارهای گاه خشک و گاه در نظر من ترهم آمیز و شاید مهربانش مرا گیج کرده.

به پیشنهاد به موقعش عمل کردم به اتاق رفتم سعی کردم آرام صحبت کنم یک دله سیر با مروارید صحبت کردم اونقدر برام گفت و اونقدر دقیق بدونه جا افتادنه "و" جواب سوال هام رو داد که وقتی گوشی رو قطع کردیم با احساسه خواب آلودگی رو تخت ولو شدم. از لحظه از خواب پریدم و با یادآوری موقعیتم از جا جهیدم باورم نمیشد هوا رو به تاریکی بود. هول هولکی لباسم رو سرو سامان دادم و از اتاق بیرون رفتم

هنوز رو مبل رو به روی تلویزیون بودند. سره ماهان بر پای مادرش بود و انگشتانه کوتاه اما خوش فرمه مریم جون در موهای ماهان دیده نمی شد. چیزی برایش زمزمه می کرد که هر دو لبخند به ظاهر دلچسبی به لب داشتند قدم هایم را صدا دار برداشتم تا سوتفاهمی پیش نیاید مریم جون با رویی گشاده به استقبالم شتافت:

- بفرما چه حلال زاده هم هست ذکر خیرت بود تک ستاره ماهان خان.

ماهان به وضوح از حرف مادرش جا خورد معترضانانه سربلند کرد و گفت:

- ... مامان نداشتیما، دیگه هیچی بهتون نمی گم.

مریم جون از دستپاچگی و وحشتی که میانه چهره ماهان قابله مشاهده بود لبخند زد:

- نترس بابا، بهش نمی گم چقدر عاشقانه درموردش حرف می زدی.

ماهان ایستاد انگار قصد فرار داشت:

- مامان خانوم، تورو خدا خوب فکراتون رو کنید چیزی رو جا نندازین یک وقت.

حرف ها و یکی به دو کردن هاشون حس خجالتم رو از بین برد که با وجود مهمان در خانه برای خودم خوابیده بودم در همین حس و حال صدای زنگ در ورودی همه رو به سکوت دعوت کرد ماهان برا بیاز کردنه در داوطلب شد:

- من باز می کنم.

.....

- به ببین کی اینجاست. بفرمایید خوش اومدین.

صدای ظریفی پاسخ داد:

- آدم شدی لفظ قلم حرف می زنی

صدایی شنیده نشد انگار چیزی رو پیچ پیچ می کردند با مریم جون جلوتر رفتیم که صدای ماهان به گوشمان خورد:

- مودب باش، من دیگه پسر عمو قبلیه نیستم زن دارم. اینم زنم.

با دست به من اشاره کرد نگاهم در چشمانه پرستو قفل شد تغییر قابله مشاهده ای با عکسهای که ازش دیده بودم کرده بود. موهای فرخورده ریزی که به صورت ریزش می آمد و از زیر روسری بیرون زده بود در وهله اول نظر را به خودش جلب می کرد. ابروهای مداد کشیده اش چشمانش را ریز نشان می داد چشمانه قهوه ای رنگش با موهایش همخوانی داشت. چاقی به صورتش می آمد. گونه هایش برجسته و بزرگی بینی اش را پوشانده بود. سکوت طولانی شده بود پیش قدم شدم لبخند گشادی صورتم را پر کرد:

- خوش آمدین. مشتاقه دیدار الهه خانوم.

فاصله میانمان را از بین بردم و دستمو برای دست دادن جلو بردم. نگاهم کرد یک تای ابرویش را بالا داد یک آن حسه بدی پیدا کردم بیشتر خوف برم داشت با خودم سبک سنگین می کردم که چه حسی میانه این چشم ها و نوعه نگاه پنهان شده. نفس عمیقی کشیدم با خودم فکر کردم باید برای یک نبرد تن به تن آماده باشم؟ لبخندم داشت کم چون می شد و دستم به پایین می رفت که میانه زمین و هوا گرفته شد با صدای پرگلایه الهه خودم رو در اغوشش دیدم:

- بمیری ماهان، چطور دلت اومد منو وادار کنی به این نمایشه مسخره تن بدم. نگاه کن تورو خدا.

منو از اغوشش جدا کرد وقتی دید هنوز شک زده و گنگ نگاه می کنم پاسخ داد:

- منو ببخش عزیزم، دستوره ماهان جونت بود گفت اذیتت کنم. گفت ازت زهر چشم بگیرم. اما من دلم نیومد.

به ماهان نگاه کردم:

- خیلی بدجنسی بعدا به حسابت می رسم.

- تا باشه ازین حسابا. من در خدمتم

از نوعه لبخندش و جور خاصی که نگاهم کرد و لحنش انگار زیر پای دلم خالی شد به حالت فرار چشم از ماهان به سمت الهه بردم:

- جریانه شوخی های ماهان مثله دوستی های خاله خرسه اس. باید عادت کنم دیگه الهه خانوم.

دوباره دست همدیگر را فشردیم اینبار گرم و صمیمی الهه گفت:

- من هم مشتاقه دیدنت بودم. این در جوابه اون جمله اولت بود. الی، الی صدام بزن.

مریم جون هم وارد میدان شد:

- الی عروسه خوشگلم رو زهر ترک کردی، یه کمه دیگه ادامه میدادی بعید نبود گریه کنه.

با این جملات شاید کمی پشیمانی در صدای الی جاباز کرد :



- سلام مریم جون، شما که ماهان رو می شناسین اگه به دستورش عمل نمی کردم از خودم زهر چشم می گرفت.

بعد رو به من چرخید از حالته چهره اش شایدم تبدیل به یقین شد با عضله هایی منقبض شده در چهره اش پرسید:

- ستاره ناراحتت کردم؟

یک دستم پشت کمرش جا گرفت و دست دیگرم میانه دستانش و به داخل هدایتش کردم:

- نه، فقط جاخوردم. اصلا انتظار همچین برخوردی رو نداشتم. نگران نباش تلافیش رو سره باعث و بانیش درمیارم.

با نگاهم به ماهان اشاره کردم شکلکی درآورد و به صدایی به ظاهر لرزان از ترس به مسخره گفت:  
- خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه.

خنده کم رنگی بر لبهامان جا باز کرد الی به نگاه پرعمقی به دست باند پیچیه ماهان گفت:

- این یکی از اون تلافی کردنای ستاره است؟

- آره چیه حسودیت میشه زورش به من میرسه؟

- نه اتفاقا خوشحالم یکی پیدا شده آدمت کنه.

الی ساده از این موضوع رد شد با نگاهه موشکافانه ای به کله خونه گفت:

- به به ماهی چه خونه جنتلمنی دست و پا کردی؟

- ماهی و کوفت، صدبار گفتم خوشم نمی یاد اینطوری صدام کنی.

بی تفاوت از جوابه ماهان گذشت کمی به گوشه کناره خونه سرک کشید رو به من گفت:

- خونه گرمی دارید، آدم احساسه راحتی می کنه. دلباره.

ماهان رو مبل ولو شد و گفت:

- آخ آخ، الی میخواد چترشو باز کنه.

چشمی برایش گرد کردم و معترضانه به ماهان گفتم:

- ا، ماهان؟ زشته.

- زشت پیره زنه عزیزم، راست میگم دیگه.

الی باز ماهان رو نا دیده گرفت:

- لیلا زنگ نزد؟

به انتظارش جواب دادم:

- نه قرار بود زنگ بزنه؟

- اوهوم، حتما روش نشده، آخه به من زنگ زد می خواست ببینتم، گفتم دارم میام اینجا. خواست

زنگ بزنه خودش رو دعوت کنه.

به سمته تلفن رفتم و گفتم:

- شمارش رو بگو تا بهش زنگ بزنم.

با حضور لیلا جمع شادتر و پر سروصداتر شده بود. کل کل های هر سه حتی سره میزه شام هم

جریان داشت. نمی دونم چی شد که موضوع به دوران آشنایی و نامزدی کشیده شد به در خواست

مریم جون آلبوم عکسی که برای همین موقعیت آماده کرده بودیم در معرض تماشا قرار گرفت

برای هر عکسی سوالی مطرح می شد من و ماهان هم انگار که مروره خاطرات به مزاجمون

خوشایند آمده بود، با شور و هیجان به استقبال این بازی های از پیش طراحی شده رفته بودیم

گاهی من به گرمی جواب گوی سوالاتشون بودم و گاهش ماهان صحنه های عاشقانه رو به تصویر

می کشید وقتی برای ریختن چای به اشپزخانه رفته بودم نمی دونم چه چیزی رد و بدل شده بود

که ماهان سی دی به دست از اتاق بیرون اومد:

- خیلی خب، دیدنه عکس بسه، بزارین براتون یه مستنده عاشقانه بزارم تا سرگرم بشین.

با شروع فیلم همگی دست زدند. ماهان هم با لبخند رضایتمندی از نتیجه نمایشی که راه انداخته بود مشتاقانه پای تماشای فیلمی که به کارگردانی مروارید بود نشست. ساعت از نیمه گذشته بود که لیلا خداحافظی کرد و رفت. به مریم جون و الی شب به خیری گفتم و با خستگی زیادی به اتاق رفتم. با فکر اینکه دوباره زیر سقف این اتاق به ظاهر مشترک کنار ماهان باید شب رو به صبح برسونم دنیا به سرم خراب شد. باز هم جام رو همون مبل تک نفره گوشه اتاق بود پاهام رو جمع کردم و سرم رو روش گذاشتم. طولی نشکید که صدای باز و بسته شدن در خبر از حضور ماهان در اتاق می داد اما اونقدر خسته بودم که چشمم نای باز شدن نداشت آرام به خواب رفتم.

حس کردم میانه زمین و هوا معلقم، پلک هام اونقدر سنگین روی هم افتاده بود که توانی برای بازکردنش نداشتم. احساسه خوبی شبیه به گرما به سرمایی که دست و پایم را سست کرده بود پایان داد. انگار که دست و پای بسته شده ام از بند خلاصی یافته بودند کشش متقارنی به کل بدنم دادم و بالش و پتوی گرم و نرمم را بیشتر به خود فشردم. اول شک کردم با همان چشمانه بسته به اطرافم دست کشیدم نه اشتباه نمی کردم من رو تخت قرار داشتم. مانند انسان شک زده پلک هایم بی چون و چرا از هم فاصله گرفتند. آنچه می دیدم نفسم را بند آورد. ماهان کنارم بر روی تخت دراز کشیده بود با خودم فکر کردم که چطور از رو مبل به تخت رسیده بودم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم به خودم جرعت دادم و تکانی خوردم که میچ دستم گرفته شد:

- بخواب، لولوخورخوره که نیستم آدمم یکی مثل تو.

ماهان میچ دستم رو تنگ میان انگشتانش گرفته بود یک آن فکر کردم صدای ضربان قلبم آنقدر بلند است که ماهان هم آن را می شنود:

- داری می لرزی انقدر ترسناکم؟

دستم سریع از حصارش بیرون کشیدم تا بیشتر از این حال خرابم رو لو ندم. خونسرد ادامه داد:

- اگه بخوای رو اون مبل بخوابی به زودی فسیل می شی.

مانند من رو تخت نشست بالش های کوچک تخت را میانمان جا داد. مجدد رو تخت دراز کشید اما اینبار پشت به من و آرام زمزمه کرد:

- این یه مرزه، حواست باشه پاتو فراتر از سهمت نیاری.

حس کردم لبخند زد این حرکت ماهان اوضاع رو برام آسونتر کرد اما نه با مهربونی و رفتار پر محبتی تنها به روش خودش. نمی دونم من هم لبخند زدم یا تنها تصور کردم آروم رو تخت دراز کشیدم، هیچ احساسه راحتی نداشتم مدام پهلو به پهلو می شدم. آخرین بار ماهان با یک چشم بهم زدن به سمتم چرخید:

- اه... چقدر وول می خوری، بخواب دیگه.

همونطور بی حرکت ماندم در چشمم در سیاهی درست نمی دید به همین خاطر، چشمانم را به قصده بهتر دیدنه حرکات ماهان تا آنجا که جا داشت باز کرده بودم تا بتوانم به موقع عکس العمل نشان دهم و به خیال خودم از خودم دفاع کنم. نمی دونم چقدر گذشته بود که چشمانه بسته اش باز شد دستش به سمتم آمد همزمان کف دستش را جلو چشمانم قرار داد:

- وقتی کسی اینجوری نگام کنه خوابم نمی بره. بخواب. حرکتش یک ثانیه هم طول نکشید اونقدر محکم پلک هام رو محکم بهم چسبوندم که کارهای ماهان تکرار نشه.

با صدای زنگه گوشی همراهه ماهان چشمام باز شد. صبح شده بود. کش و قوسی به بدنم دادم. سرم که به اطراف چرخید متوجه چشم های بازه ماهان شدم که به سقف دوخته بود. از رو تخت پایین اومدم که گفت:

- گوشیمو بده.

با خودم گفتم: "همون منتظر بودی من بلند شم دستوراتت رو شروع کنی"

بی هیچ حرفی گوشیش رو بهش دادم خیز برداشت و رو تخت نشست. به سمته سرویس داخله اتاق رفتم در یک چشم بهم زدن جلوم سبز شد جلوتر از من وارد دستشویی شد و به دره رو به رو که حموم بود اشاره کرد:

- بیا کمک کن سرم رو بشورم.

بازم همون لحنه دستور آمیز اونقدر حرصم گرفت که بی فکر دهن باز کردم:

- به من چه مگه من نوک...

ناگهان ساکت شدم اما ماهان بی تفاوت دنباله حرفم گفت:

- نه، نوکرم که نیستی اما زخم که هستی.

چشمام گرد شد نگاهش خونسرد تر از لحنش بود چقدر رو داشت این بشر، همینطور نگاهم روش خیره مونده بود که گفت:

- چیه نگا می کنی؟ انتظار داری برم به مامانم بگم بیاد کمکم کنه؟ سه روزه حموم نرفتم حاله از خودم بهم می خوره. دکتره گفت بعد از سه روز می تونم بازش کنم اما دردش کم نشده فکر کنم دکتر لازمه،

صداش تو حموم می پیچید صداش حالته راحتی نداشت پوفی بیرون دادم و نگاهم رو تو حموم انداختم خم شده بود با یک دست در حاله خیس کردنه موهاش بود جلو رفتم اونقدر دل دل کردم که بلاخره دستم آروم آروم لا به لای موهای خیسش جا خوش کرد شامپو کف دستم ریختم و دوباره انگشتم به سمت موهاش رفت خوب بود که نمی تونست نگاهم کنه وگرنه حتما متوجه حال و هوای بدم می شد غوغایی، درونم سروصدایی راه انداخته بود که کلافه ام می کرد. وقتی کارم تموم شد از عمد حوله رو تو صوتش انداختم و از حموم بیرون اومدم درستش اینه که فرار کردم این روزها زیاد از ماهان و احساسات نا شناخته ای که تو وجودم شکل گرفته بود در فرار بودم.

صدای دوشه آب تو گوشم پیچید با خودم غر زدم:

- "توکه می تونستی تنهایی حموم بری پس می تونستی تنهایی سرت رو هم بشوری."

یه لحظه به خودم اومدم چی می گفتم؟ قطعاً مغزم در حاله پردازش هنگ کرده بود آبی به دست و صورت زدم و بعد از تغویضه لباس هام از اتاق بیرون زدم.

الی در کناره مریم جون مشغوله چیدنه میزه صبحانه بودند خجالت زده ازینکه دیرتر از آنها از بیدار شده بودم سلامی کردم و پاسخ گرمی گرفتم. سره میز هر کس حرفی برای گفتن داشت. ماهان اطلاع داد که چند جایی کار داره و تا ظهر بر نمی گرده. و الی هم با اظهاره اینکه من باید برای مراسم بازگشته بزرگ خاندانه عظیمی آمادگی لازم رو داشته باشم پول کلانی از ماهان تلکه کرد. ماهان برای آماده شدن به اتاق برگشت طولی نکشید که صدایش بلند شد:

- ستاره؟

با سرعت به سمته اتاق رفتم گوشی موبایل رو به سمتم گرفت:

- با تو کار دارن.

گوشی را متعجب به گوشم چسباندم صدای بلند مروارید در گوشم پیچید:

- الو... آجی

- مروارید؟ تویی؟ این وقته صبح از کجا زنگ می زنی؟ چیزی ده؟

- صبر کن بابا، یکی یکی. اول واسه اینکه خیالت رو راحت کنم نه هیچی نشده امن و امان.

بعدشم محض اطلاع جناب عالی از موبایلم زنگ می زنم

طبق عادت مانند تماشای یک سریال آنچه گذشت و آنچه در آینده خواهید دید را به وضوح جلو

چشمانم نقش می زد. تلفن همراهش به سفارش ماهان بوده که توسط پدرام برایش خریداری

شده بود که به محض فعال شدن سیم کارت مروارید ذوق زده تماس کاری هایش را شروع کرده

بود. وقتی صحبت هایم تمام شد صدای رسیده پیام بلند شد با خیاله اینکه مروارید دست از

شیطنت برداشته به صفحه نگاه انداختم ابتدای متن که رو صفحه نمایش نشان داده می شد را

دیدم:

- جای همیشگی منتظرم دیر نیا. اگه نتون...

اسم فرستنده را دیدم: شایان

با خودم زمزمه کردم: "رها، رها شایان"

ماهان از دستشویی بیرون اومد. بوی عطرش تمامه فضای اتاق رو پر کرده بود. چقدر این پیراهن

های مردونه به تنش خوب می نشت. به خصوص رنگ طوسی اش. نگاهمان در هم گره خورد:

- اتفاقی افتاده؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو به نشانه منفی تکان دادم یقه اش رو دست گرفت و گفت:

- چطورم؟ تیپم خوبه؟

نمی دونم چرا سوالش دلم رو سنگین کرد. احساسی شبیه به زمانی که دلت از چیزی که نمی دانی چيست می گیرد.

منتظر جواب چشم دوخته بود به سختی گفتم:

- اوهوم، طوسی بهت می یاد.

لبخند پهنی رو صورتش جا باز کرد نمی دونم تو چشمام و نگاهم چه بود که مجدد پرسید:

- چیزی شده؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- نه، بابته موبایل ممنونم.

با زمزمه آهنگی شاد خودش را در آینه برانداز می کرد به همون شکل جواب داد:

- اگه منظورت به اونیه که دسته مرواریده، نگران نباش از حقوق کم می کنم.

باز همان لبخند با خودم گفتم چقدر امروز خوشحالی، مدام لبخند را به مهمانیه لبانت دعوت می کنی. انگار سکوت من توجهش را جلب کرد. سربلند کرد تا نگاهم کند اما قبل از اینکه تیر نگاهش قاب چشمانم را هدف بگیرد رو برگرداندم و به دست شویی پناه بردم نگاهم در آینه به حلقه گره خورده ای که در چشمانم موج انداخته بود افتاد با یک نفس عمیق اجازه طوفانی شدنش را ندادم چون حق این کار را نه به دلم نه به چشمانم می دادم.

صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتنه ماهان می داد از دستشویی بیرون اومد با صدای الی سعی کردم به این حال و هوا پایان بدم:

- ستاره آماده شدی؟

لباس پوشیدم و همراهش رفتم:

- دست فرمونت خوبه ها

- نه بابا ماشینه ماهان جونت خوب سواری میده. فکر نمی کردم ماشینش رو بده. اما خوب دیگه  
خاطرت اونقدر عزیزه که نخواست سواه این ماشین اون ماشین بشی.

وقته فیلم بازی کردن بود:

- بله دیگه عشق با آدم ها این کارهارو می کنه، بد اخلاق رو خوش خلق و آدمه خسیس رو دست  
دل باز.

- بر منکرش لعنت به خصوص اگه معشوقه تو باشی.

- میگم الی چرا تا الان ازدواج نکردی؟

- جوابش راحتیه چون شاهزاده با اسب سفیدم هنوز پیدام نکرده.

- شاهزاده های شما که با بنز و بی ام وه در رکاب خانوم خانوما هستن.

- همون دیگه من با این تکنولوژی حال نمی کنم اسب وفادار تره.

هر دو خندیدیم و تا رسیدن به مقصد سکوت کردیم انگار این حرف ها دهنه الی رو مشغول کرده  
بود و من هم به صدای گرمه خواننده ای که فضای ماشین رو پر کرده بود گوش سپرده بودم:

چقدر تورو دوست دارم

نمیشه باورم

ازون روزی که دیدمت

نمیری از سرم

آرزوم اینه که یه بار دیگه تو نگاه کنی تو چشمام

آرزوم اینه که بمونی تا آخرش تو باهم

دیگه غمی ندارم و دوست دارم تورو

نگات تمومه عمرمو



پیشم بمون نرو

این روزا داره قلبه من فقط می زنه واسه تو

میمیرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو

دوست دارم تورو

دوست دام تورو

دوست دارم تورو... ..

با پایانه آهنگ ماشین متوقف شد:

- رسیدیم. اینجا مزونه یکی از دوستانمه، اجناسش رو خودش وارد می کنه. لباس های خوبی داره امیدوارم تو هم خوشت بیاد

الی بی معطلی چند لباس انتخاب کرد و بعد از پرو یکی رو انتخاب کرد. وقتی به من رسید متعجب گفت:

- هیچی انتخاب نکردی؟ دلم می خواد یه چیزه تک انتخاب کنی. تو اون مهمونی همه چشم باز کردن عروسه خاندانه عظیمی رو قضاوت کنن. می خوام چشم همه رو دربیارم.

حس کردم با فکر به اشخاصه خاصی این کلمات رو با حرص بیا می کنه رو به من پرسید:

- ببینم با این قدرته تصمیم گیریت چطوری ماهان رو انتخاب کردی؟

- خیلی راحت. مثل اون ماهی که تو اسمونه و بین اون همه ستاره قابله تشخیصه، ماهان هم همونطور بود.

- آره خودشه، یک چیزه چشم گیر، درخشان.

نگاهش رو دنبال کردم و به پیراهنی که واقعا معنای درخشان رو در خودش جا داده بود رسیدم:

- وای ستاره این خودشه. بین قالب تنه خودته و چیه خوشت نیومد؟

- چرا خیلی خوشگله اما...

- اما چی؟

- راستش خیلی بازه.

- آهان خوب اینو از اول می گفتم دختر، باید می فهمیدم بینه این همه لباس چرا هیچی انتخاب نکردی. تو می خواهی پوشیده باشه.

- چکار کنم خب، دسته خودم نیست، این لباس های باز رو دوست ندارم.

- اشکالی نداره عزیزم، هر کی یه عقیده ای داره دیگه. اصلا بیا یه کاری کنیم. تو هر کدوم رو که دوست داری انتخاب کن من واسه پوشش یه فکری می کنم.

- خب اگه اینطوریه همین خوبه.

- مطمئنی؟

با سر پاسخ مثبتی دادم. تا خریدهای الی تموم بشه چند ساعتی طول کشید وقتی به خونه رسیدیم دو ساعتی از ظهر گذشته بود. الی با سروصدا وارد شد:

- سلام سلام ما اومدیم... مریم جون؟

- اینجام تو اشپزخونه.

- به به چه بوهای خوش مزه ای میاد.

جلورفتم خجالت زده گفتم:

- شرمنده مریم جون امروز حسابی به زحمت افتادین. وظیفه من بود.

- این حرفا چیه، لذت می برم برای عزیزانم غذا درست کنم.

- ماهان برنگشته؟

- چرا تو اتاقه. نبودین پدرام اومد. گفت بعد از ظهر یه سری می زنه. انگار خیلی با هم جور شدین.

-خب، راستش. آقا پدرام برای من با برادرم سپهر فرقی نداره. به همین خاطر خیلی با هم صمیمی شدیم.

- ماهان که خواهر و برادر نداره پدرام براش مثله برادره و این خیلی خوبه که تو و پدرام رابطه خوبی با هم برقرار کردین.

الی که تا به حال فقط شنونده بود هیجان زده گفت:

- وای مریم جون نمی دونی چه چیزای خوشگلی خریدیم. به سلیقه عروستون یه کیف و کفش هم برای شما خریدیم.

ماهان همین لحظه از اتاق بیرون اومد:

- به سلیقه عروس خانوم برای من چی خریدین؟

- وای ماهی اگه ستاره رو تو اون لباس ببینی در جا سخته می کنی.

-!... یعنی تا این حد وحشت ناک میشه؟

- هر هر بی مزه.

نگاهه ماهان از الی به من رسید مکسی کرد انگار که تو سوسوی نگاهم دنبال چیزی می گشت ابرو هامو بالا دادم و نگاهم رو علامت سوال دار کردم. نگاهش رو روانه مادرش کرد:

- من به حسنه انتخابم مطمئنم اما به خوش سلیقه بودن الی شک دارم.

مریم جون کنارم قرار گرفت دستم رو گرفت و گفت:

- پاشو برو لباست رو بپوش تا یه چیزایی به ماهان ثابت بشه. عروسه من هرچی بپوشه بهش میاد.

هیچ کس هیچ چیز نگفت. چاره ای نداشتم با اصراره مریم جون تو منگنه قرار گرفتم درست نبود

درخواستش رو رد کنم با دودلی پلاستیک های خرید رو برداشتم و به اتاق رفتم. با هزار زحمت

لباس رو از تو کاورش برداشتم و تنم کردم انقدر روش سنگ های ریز نقره ای کار شده بود که

زمینه مشکی رنگه پارچه دیده نمیشد و حسابی سنگینش کرده بود. از رو سینه تا زانو تمامه تنم

رو سخت در چنگ گرفته بود و از زانو به پایین تنگ تر می شد و دنباله اش نزدیک به سک متر

بود درست مثله دمه ماهی. هرچقدر تلاش کردم زیپ پشت لباس رو ببندم موفق نشدم. نمی دونستم باید چیکار کنم حسابی مشغوله حنب و جوش بودم که دره اتاق باز شد.

از تو آینه چشم های پر برق ماهان دلم را فرو ریخت پشت سرش مریم جون و الی هم ظاهر شدند. ماهان وارده اتاق شد بی آنکه چشم از آینه و من بردارد نزدیک شد. نگاهش به دو دستم افتاد که جلو لباسم رو سفت به چنگ گرفته بودم تا زمین نیفته. لبخندی زد و دوباره چشمانش مهمانه چشم های پر از وحشتم شد. با صدای بالا اومدنه زیپ متوجه شدم که حدس زده چقدر برای بستنش تلاش کرده بودم. حال خودم رو درک نمی کردم در این دوئل نگاه ها نه ماهان دستبردار بد نه من قصده کوتاه آمدن. حالم رو درک نمی کردم. چیزی در چشمانه ماهان میدیدم که دلم می خواست سخت باورشون کنم. نگاهم مدام میانه دو چشمانش در حرکت بود. دستش بالا اومد و با پایین آمدنش موهایم شانه های عربانم رو پوشش داد. لبخندش آنقدر پر رنگ شد که تمامه صورتش را پر کرد:

- حالا شد، چقدر بهت میاد عزیزم. ولی تو که از این لباسا خوشت نمی...-

الی جواب داد:

- هنوزم خوشش نمی یاد. نگران نباش. من یه فکرایبی برایش دارم. بهت نمی یاد بد دل باشی.

- نیستم. فقط دلم نمی خواد درخششه ستاره منو کسی ببینه. چشم درد میگیرن.

- خودت چشم درد نگیری. با اون چشات قورتش دادی.

- خدا به دادت برسه پسرم. ما که زنیم نمی تونیم چشم ازش برداره چه برسه به تو که ...

مریم جون ادامه حرفش رو خورد با لبخندش از اتاق بیرون رفت الی هم همینطور.

نفسم بالا نمی اومد ماهان هم مثل من بی حرکت بود باید چیکار می کردم؟ مغزم هنگ کرده بود

توانه انجامه عکس العملی در خودم نداشتم. بالا پایین رفته قفسه سینه ام در آینه کاملا دیده می شد یک قدم جلوتر آمدنه ماهان همانا و صدای سکسکه من همانا. صدای خنده ماهان شلیکه پایان بخشه این دوئل بود و او پیروزه این نبرده چشم در چشم. نگاهم دیگه به دورترین نقطه دوخته شد. دیگه با خودم عهد بستم نگاهش نکنم اما نفس داغی که به شونه ام خورد باعث شده

همرمان با سکسکه دیگری چشمانی که وحشت درونش فریاد می کشید از آینه بر چشمان ماهان بنشیند. گونه اش با فاصله ای که با چشم تشخیص دادنی نبود کناره گونه ام بود:

- با اینکه مثل روز برام روشنه همین روزا باید ازت جدا شم...

تو چشمام دقیق تر شد و ادامه داد:

- اما وقتی اینطوری نگام می کنی نمی تونم دوست نداشته باشم.

هوای حرف زدنش رو شونه ام ردی به جا گذاشت و دلم رو جواری کرد که بی اراده شونه هام بالا اومد و جم شد. درست شبیه به کسی که قلقلک اش می دهند. نفهمیدم از ترس بود یا ثبت این لحظه ای که دلم رو به لرزه انداخته بود پلک هام رو هم نشست. اما با وحشته سر زدن حرکت بدی از ماهان بسته نشده باز شد. برگشته بود و قصد خروج از اتاق رو داشت تا خواستم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم انگار که چیزی یادش افتاده باشه سر جایش برگشت با لبخندی که سعی در مخفی کردنش داشت زیپ پشت لباسم رو پایین کشید و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

عقب عقب رفتم و گوشه تخت وا رفتم. خواب بودم یا بیدار؟ ماهان... نگاهش... نفس های پر حرارتش... لحنی که تو کلماتش بود... نوازشی که تو چشمام بود... جمله های آخرش... لبخند های دلنشینش... چشمانه شکار شده خودم... صدای نفس هایم که فضای اتاق رو پر کرده بود...

احساسی که دلم را زیر و رو می کرد... همه و همه اش مانند پلان های کوتاهه یک فیلم جلو چشمانم جان می گرفت و تاریک و روشن می شد. تمامه تنم گر گرفته بود احساسه داغی کلافه ترم می کرد گونه ام گل انداخته بود تاب دیدنه حال و هوای خرابم را نداشتم صورتم را میانه دستانم مخفی کردم. چند نفس پر سرو صدایی بیرون فرستادم و با تمامه توانم فریاد خفه ای در درونم کشیدم.

اونقدر درونم شلوغ و ذهنم درگیر شده بود که نه فهمیدم چطور از اتاق بیرون رفتم غذا چی خوردم و پدرام کی اومد و در لحظه های بودنش چه حرف هایی رد و بدل شد و کی رفت.

وقتی به خودم اومدم که مریم جون هم همزمان با رفتنه پدرام ساز رفتن زد. از لحظه ای که مریم جون برای خداحافظی پیش قدم شد و در آغوشم گرفت بغض راه گلوم رو بسته بود. علتش رو درست نمی فهمیدم.

شاید بی تابی و بی قراری که بعد از اتفاقات بعد از ظهر گریبان گیرم شده بود یا شاید هم بعد از چند روز کناره هم بودن بهم عادت کرده بودیم

و حالا برای اینکه آخر هفته رو در کناره تنها دوستی بگذرونه که از کودکی تا زمانه سفرش به خارج از ایران یار و یاور همدیگر بودند مرا ترک می کرد و علت این بغض بود.

الی هم کمی بعد از رفتنه پدرام وسایلیش را جمع کرد تا چند روزی رو با خانواده خاله اش سپری کند. از رفتنشان احساسه خوبی نداشتم.

با صدای قطرات بارون به سمته بالکن کشیده شدم. دستم برای لمس خیزی اش میان زمین و هوا قرار گرفت:

- من دارم میرم بیرون. کاری نداری؟

این جمله ماهان بغضم را فشرده امکان داشت تا قبل از بازگشت آنها او هم مرا تنها بگذارد. همه چیز دست به دسته هم داد تا دوباره با حساسه تنهایی در خود فرو روم. و از فکر اینکه تا برگشت آنها و شروع مجدد بازی چطور دو دسته به هم نرسیدنیه شب و صبح را بهم برسانم.

- ستاره؟

هنوز نرفته بود شاید منتظره شنیدنه خداحافظی من بود سعی کردم جوابش را بدهم اما چیزی جز صدایی ناهنجار از بغض و لرزشی محسوس چیزی شنیده نشد.

- چند ساعتیه خیلی بی قراری. چیزی شده؟

جوابی جز سکوت برایش نداشتم رفتنش را حس کردم. پس هواسش به بی قراریم بود. پس چرا هیچ عکس العملی نشان نمی داد؟ عکس العمل؟ آیا همین الان که با سوالش نشان داد متوجه حال من هست و منتظر جوابم ایستاده بود عکس العمل نبود؟ نه نبود می تونست دلیل دیگه ای مثل کنجکاوی داشته باشه. عکس العمل یعنی محبت یعنی نوازش...

نوازش؟ چه می گفت دلم در نبردی که با ذهنم به راه انداخته بود؟. این چه بلایی بود که بر سر دلم آوار می گشت؟ چرا فراموش کرده بودم به چه دلیل با یک مرده غریبه هم سقف شده بودم. و

ارزش های وجودیم را در برابرش به تاراج گذاشتم؟ دلم از من چه مطالبه می کرد؟؟ داشته  
محبت این مرد در برابره چه چیزی؟

مهر طلاقی که در آینده ای نه چندان دور فرصت یک عمر خوشبخت زندگی کردن را می گرفت.  
یا نگاه های پر هوس و آلوده ای که بعد ها در تنهایی به جرمه متارکه به دوش خواهم کشید. و  
یک دنیا جوابی که باید به چراهای بی منطقه اطرافیانم پاسخ بدهم.

ثانیه های مشترکی که میان من و او خاطره می ساخت و به زودی این خاطرات چیزی جز درد و  
رنج برایم به ارمغان نمی آورد.

این نگاه هایی که گاه و بی گاه درهم گره می خورد و دنیای درونم را به شورش دل بر علیه ذهن  
می نشاند ویرانی ام جلوتر می اندازد و بدست آورده آرامشم را برای از نو ساختن به تعویق.

آنقدر در این کشمکش غرق بودم که توجهی به اطرافم نداشتم. وقتی به خودم اومدم که بر شانه  
هایم احساس گرما کردم پانچ مشکی رنگم سوار بر شانه هایم شد. و صدای ماهان در پی پایین  
آمدنه دستانش:

- من دارم میرم زود برو تو سرده سرما می خوری.

قبل از آنکه نگاهم غزاله گریزپای چشمانش را صید کند از دیدم خارج شد. دوباره نگاهم با ماه و  
تیرگی آسمان اخت گرفت. بال های ذهنم برای پر کشیدن به دور دست ها باز شده بود و ذهنم به  
روزهایی قبلتر عقب گرد کرد.

به آن روزها که تنها من بودم و او. ذهنیتیم از شخصیت ماهان خیلی دور از الانی بود که حس پرواز  
را به کام می کشیدم. آن روزهایی که حضور مروارید هر دویمان را از حصار به دور خود پیچیده  
بیرون کشید و اولین خاطرات با هم بودن را ساخت. مانند سکه ای که دورو دارد منم آن روی  
ماهان را دیدم. و این روزها بعد از آمدنه مادرش و لیلا اورا بیشتر کشف می کردم شاید هم برای  
مانند کارگردانی که می خواهد از بازیگرش بازی بهتری بگیرد خودش راه نفوذ برای من باز نگاه  
داشته بود.

وجوده همین تغییر تحول هایی که صد شاخ و برگ داشت و "زیرا" هایی که خودش به این  
"چرا" ها نشان نمی داد حالم را دگرگون کرده بود.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با حسی شبیه به حالت انجماد به اتاق برگشتم. رو تخت دراز کشیدم و تا سر زیر پتو فرو رفتم.

پنجه خواب در چشمانم یقه افکنده بود که صدای سرسام آوری خاتمه بخشه این جدال شد. پلک هایم برای باز شدن مردد بود چرا که رنگ شب پریده و روشنایی صبح قدم داخله اتاق گذاشته بود.

مجدد صدای آزاردهنده که حالا می دانستم از تلفن همراه ماهان آب می خورد بلند شد. سرم چرخید ماهان مانند کاغذه مچاله شده گوشه تخت به خواب رفته بود. با خودم زمزمه کردم کی اومده که متوجه نشده بودم اصلا اینجا چیکار می کرد تکانی به خودش داد:

- گوشت خودشو کشت.

دستش را در هوا بلند کرد متوجه منظورش شدم از رو تخت پایین اومد و گوشی رو به دستش سپردم صدایش هم خواب الود بود:

- کیه این وقته صبح.

دیگر نگاهش نکردم از اتاق بیرون رفتم تا مطمئن شم مریم جون یا الی برنگشته باشن. صدای دورگه ماهان با دور شدن من محو شد اما یکباره اوج گرفت:

- کی؟! ... خیلی خب، خیلی خب... گوش کن نترس، باید برسونیش بیمارستان..

دلهم آشوب شد سراسیمه خودم رو به اتاق رسوندم، چهره ماهان خبر از اشفتگی درونش می داد:

- تو راهی؟ خوب کاری کردی، ...

صدای ظریفه زنانه ای گنگ به گوشم می رسید طاقت نیاوردم:

- چی شده؟ کیه؟

هراسون از تخت پایین اومد گوشی به دست با قدم هایی بلاتکلیف اتاق را وجب می کرد گاهی به جلو و گاهی به چپ و راست. آب خشک شده دهانش خبر از ترسش می داد:

- ما هم خودمون رو می رسونیم. باشه، باشه. نگران نباش باز خبر بده.



- ماهان کی بود؟ چی شده؟

معلوم نبود هدف دستش کجاست میانه ابرو و تار موهایش مدام در حرکت بود سرانجام لای موهایش آرام گرفت و با یک نفس عمیق گفت:

- چیزه خاصی نیست. مروارید بود

پاهایم سست شد، با دو دستم بر سرم کوبیدم از فکری که یک لحظه بر ذهنم خطور کرد زانوهایم خم شد و زمین افتادم ماهان حسابی هول کرده بود:

- نترس، به خدا هیچی نیست، مروارید زیادی ترسیده بود، گفت تو راهه بیمارستانه...،

رو به رویم نشست بود سعی داشت آرامم کنه اما حرفاشو نمی شنیدم. نگاه التماس آمیزم بین دو چشم ماهان در حرکت بود. نگرانی چشم هایش حتی از پشت حلقه های اشکی که در نگاهم محو می شد و به سرعت نقش می بست مشهود بود:

- تورو خدا، ماهان راستش رو بگو، آقا جانم مر...مرده؟

تمامه تنم می لرزید چونه ام بالا پایین می شد چشم هایم تبدیل به رود روانی شده بود که قصد داشت صحرای خشکی را سرسبز کند. دستانش بر بازوهایم نشست کمی جلو کشیده شدم چقدر لحنش آرامش بخش بود:

- نه عزیزم، نه. هیچی نیست منم واسه اینکه ترسیده بود گفتم خودمون رو می رسونیم. ستاره... عزیز دلم...جان ماهان گریه نکن...

صدایش کم جون شد وصال بین دو پیشانی فاصله میانمان را کمتر کرد دو دستش گویی که گوی شیشه ای را دربرمی گیرد آرام بر گونه ام نشت. شستش گوشه ای از خیسی گونه ام را لمس کرد درست مانده قطعه ای از یک پازل که سر جای از قبل تعیین شده اش می نشیند. دستانم بی اراده بر روی دستانش جا گرفت و با هدایت من پایین آمد در میانه هق هق گفتم:

- منو ببر پیشه اقا جانم.

به خودش آمد از جایش بلند شد. اونقدر سست شده بودم که تنها یک حرکت برای از جا کندنم کافی بود. دست ماهان به بازویم گره خورد و بلندم کرد. قدرتی در پاهایم نبود تنها دوگوی سنگینی که بر زمین کشیده می شد.

جلو در بیمارستان چشمم به سپهر افتاد که سر در گریبان بود. قلبم از جا کنده شد. آنقدر واضح از پا افتادم که ماهان تکیه گاهم شد:

- ستاره من قوی تر از این حرفاست. محکم باش...

سرش بالا آمد چقدر چهره سپهر شبیه به آقا جانم بود. منتظر نگاهه سرزنش آمیز بودم اما به محض اینکه نگاهمان در هم گره خورد با دو چشمان شرم زده ای روبه رو شدم که توانه حرف زدن را ازم گرفت ماهان جلوتر رفت و دست بلند کرد:

- سلام، چه خبر؟

دستانشان در هم گره خورد:

- بردنش اتاق عمل.

دست دیگر ماهان به قصده دلگرمی دادن بر شانه مقابله سپهر نشست :

- بریم تو.

هر سه همقدم شدیم. مروارید را از دور دیدم. با دستانی که به هم می سایید در محدوده کوچکی که دور خودش خط ذهنی کشیده بود می چرخید. از صدای قدم ها نگاهش جلب شد:

- آجی...

فاصله کوتاهه بینمان را دوید و خودش را در آغوشم جا داد. هیچ کدام حرفی برای دلداری دادن به هم نداشتیم. گلبهار و پدر و مادرش هم بودند اما انگار هیچ کس حرفی نمی زد حتی احوال پرسى میانه هیچ کس رد و بدل نشد. خورشید خانم قرآن به دست گوشه ای کلماتی زمزمه می کرد. از شدته اضطراب حات تهوع بهم دست داده بود کلافه از سالن بیرون اومدم دستم رو در حوض وسط حیاط بیمارستان فرو بردم و مشتی آب به صورتم کوبیدم. احساس می کردم چشمانم قصد دارد از حدقه بیرون بزنند. می سوخت درد می کرد. حدس می زدم اونقدر قرمز شده که

چشمانه سپهر با دیدنش رنگ باخت. حضورش را کنارم حس کردم کسی که از صبح مدام برایم آرامش به ارمغان می آورد. گرمای دستانه ماهان سردی دستانم را به رخ می کشید. سرم چرخید نگاهش کردم نگاهم می کرد:

- دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

ضربان قلبم شدت گرفت بی پلک زدن بهش چشم دوختم با لبخند کم رنگی که سخت می شد تشخیص داد گفت:

- حالش خوبه. یه عمله موفقیت آمیز.

تمامه نفس هایی که حبس شده بود یکباره بیرون فرستادم مسیره بسته شده زندگی برایم باز شد. لبخندی میانه شکفتن و نشکفتن بر لبم مردد ماده بود اما جایش قطره اشکی بر لبم خط کشید. فاصله میانمان را از بین برد دست آزادش را بالا آورد سرم را بر روی شانه اش تکیه داد.

پلک هایم بی اختیار بر هم نشست. سعی داشتم قدری از این آرامش را به درونم راه دهم چرا که بیشتر از هر وقتی نیازش داشتم.

با صدای صاف کردنه گلوی شخصی توحه هر دومون جلب شد وقتی با چشم های پر تعجب پدرام و لبخند معناداره مروارید مواجه شدم دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و من رو می بلعید.

مانند برق گرفته ها دستم را از میانه دستانه ماهان بیرن کشیدم. درست مثل کسانی که سربزنگاه مچشان گرفته می شود دستپاچه صاف ایستادم:

- انگار بد موقع مزاحم شدیم.

چقدر لحن پدرام نیش داشت سر بلند کردم وقتی با ابروهای درهم گره خورده اش مواجه شدم سرم به پایین خزیده شد چه جو سنگینی حاکمیت می کرد حس می کردم زیر خروارها خاک نفس می کشم. مروارید بود که فرشته نجاتم شد:

- ستاره آقا جان رو از اتاق عمل آوردن بیا بریم با دکترش حرف بزن.

دستم را گرفته بود و به دنبال خودش می کشید از پدرام و ماهان فاصله گرفته بودیم که مروارید لحن شیطنت آمیزی به خود گرفت:

- مثل اینکه خبراییه.

نگاهش کردم و غمگین جواب دادم:

- آره، خبر بدبختی و درموندگی من...

بغض صدام اونقدری بود که مروارید متوجه حال و روزم بشه و به شوخیش ادامه نده. به داخله ساختمان بیمارستان رفتیم. چند دقیقه بعد پدرام هم به جمع منتظرین پیوست اما خبری از ماهان نبود مروارید هیجان زده گفت:

- اوناهاش ستاره، دکتر آقا جان اونه.

انگشت اشاره اش را دنبال کردم و به دکتر قد بلند و جافتاده ای رسیدم که چهره خشمگینی داشت با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم:

- ببخشید آقای دکتر

سرش را خم کرد و از بالای عینکش نگاهم کرد منتظر ادامه حرف من بود:

- حال پدرم خوبه؟ میشه ببینیمش؟

نگاه گذرای بی به پشت سرم انداخت به چندین نفری که منتظر شنیدن سلامتی آقا جانم بودند با صدایی خش دار پرسید:

- نسبتتون؟

- دختر بزرگشون هستم.

- تشریف بیارید اتاق من.

مانند جوجه ای که مادرش را دنبال می کند سایه به سایه دنبالش رفتیم. وارد اتاقی شد و در را برای وروه من باز نگه داشت:

- ستاره

صدای ماهان بود به حالت دو نزدیک شد با دیدنه چهره اش جا خوردم گوشه لبش کبود شده بود هر چقدر نزدیک تر شد پارگیه گوشه لبش هم مشخص تر شد با صدای دکتر نگاه پر تعجبم رو از صورت ماهان گرفتم:

- بفرمایید داخل خانم.

وارد شدم ماهان هم پشت سرم نگاهه علامت سوال داره دکتر مجبورم کرد توضیح بدم:

- همسرم هستن.

از ترس اینکه عکس العمل ماهان رو نسبت به جمله ام نبینم چشمام رو با اصرار به دکتر دوختم که پشت میزش جا گرفت و به صندلیش تکیه داد:

- من و تیمم هر کاری ازمون ساخته بود برای پدر شما انجام دادیم.

کمی مکس کرد تپش قلبم رو می شنیدم دو دستش رو در هم قلاب کرد و مجدد ادامه داد اینبار با احتیاط و شمرده شمرده :

- در کل میشه گفت عمل سختی بود. و برای اینکه بفهمیم نتیجه مثبتی داشته یا اینکه عمل موفقیت آمیزی بوده باید منتظر به هوش اومدنه پدرتون باشیم.

ادامه حرفش گفتم:

- چقدر طول میکشه آقا جانم به هوش بیاد؟

صدام می لرزید و دکتر به خوبی متوجه حالم شد حس کردم قدری مهربانی به چهره اش مهمان شد:

- حال شما که از پدر بی هوشتون بدتره خانوم. به خودتون مسلط باشین. هر چه زودتر به هوش بیان به نفع همه ماست.

با گفتن جمله توکل به خدا و لبخند کم جونی به بحث پایان داد ماهان زودتر بلند شد خواست کمکم کنه که خودم جلوتر بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم . همگی پشت در اتاق منتظر بودند نفسی بیرون فرستادم و گفتم:

- باید منتظر به هوش او مدنش باشیم.

در همین لحظه پرستار درشت اندامی ظاهر شد:

- اینجا چه خبره؟ لطفا همه تشریف ببرین مریض بخش مراقبت های ویژه است همراه لازم نداره بفرمایید، بفرمایید برید. اینجا جمع نشین.

همگی قصد رفتن داشتند اما من بی حرکت ماندم صدای ماهان تو گوشیم پیچید:

- نشنیدی چی گفت؟

نگاهش کردم دوباره تلخ شده بود دیگه ذهنم کشش این همه کشمکش رو نداشت بی خیاله افکارم شدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. خورشید خانم مادر گلپهار جلو اومد:

- بیا بریم دختر جان. اجازه نمی دن که بمونی. یه کم استراحت کن فردا باز بیاو انشالله تا فردا هم به هوش اومده.

- دلم اینجاست. نمی تونم پیام. تا آقا جانم به هوش نیاد خیالم راحت نمیشه. می مونم. شما برید.

همگی جز ماهان رفتن. گاهی تو سالن بودیم گاهی تو حیاط بیمارستان. سعی می کردم کمتر جلو چشم پرستار باشم که بیرونم نکنند.

هوا تاریک شده بود که پرستار جوان و خوش رویی خبر به هوش آمدن آقا جانم رو داد. اونقدر التماس کردم که سرپرستار قبول کرد مدت کوتاهی ببینمش. وقتی چشمم به صورت رنگ پریده اش افتاد تمام وجودم تیر کشید دستش رو نوازش کردم که چشم باز کرد به سختی لب باز کرد:

- تویی ستاره من؟

- الهی قربونتون برم. شما که ما رو نصف عمر کردین.

- نترس اقا جان. تا عرسی تورو نبینم دلم راضی به رفتن نمیشه.

- اقا جان؟ این چه حرفیه. حالا حالاها باید سایه شما رو سر ما باشه.

- آخ... دلم واسه مادرت تنگ شده. اما بهش قول دادم خیال از بابت تو که راحت شد بعد بار سفر ببندم.

چشمم پر اشک شد تا خواستم چیزی بگم پرستار مانع شد:

- بسه دیگه. باید استراحت کنن. بفرمایید.

دستم رو فشار آرومی داد با لبخند ازش خداحافظی کردم. ماهان خبر به هوش آمدنه آقا جان رو به مروارید میداد که نگاهش به من افتاد قطع کرد و جلوتر اومد:

- دیدیش؟ حالش خوب بود؟

سرم رو تکون دادم آروم زمزمه کرد:

- خدا رو شکر.

صدای پرستار که با اخم و غرغر هر دو مون رو از سالن بیرون کرد اجازه رد و بدل شدن هیچ حرف دیگه ای نداد.

ویلاي ماهان در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. انگار درو دیوار هم درست مثل صاحبش چهره عبوسی به خود گرفته بودند. نور شدیدی از بیرون توجهم رو جلب کرد از رو تخت پایین اومد و به طرف پنجره رو به حیاط رفتم ماهان آتشی علم کرده، و روبه رویش نشسته بود. نمی دونم چه اتفاقی افتاده که باز هم رفتارش تغییر کرده. هر چی بود به برخوردش با پدرام تو حیاط بیمارستان مربوط می شد. شاهدش هم پارگی و کبودی گوشه لبش بود. به خودم جرعت دادم و پا در خلوتش گذاشتم. با صدای قدم هایم متوجه حضورم شد اما چشمانش با اصرار به رقص آتش دوخته شده بود. به دنبال جایی برای نشستن چشم چرخاندم انگار ماهان متوجه منظورم شد چند آجر را مربع شکل بر روی هم قرار داد و مقوایی هم بر رویش حالا من هم حایی شبیه به صندلی ماهان کنار آتش داشتم. تشکر کردم اما جوابی نگرفتم. مدام با خودم یکی به دو می کردم از کجا سر حرف رو باز کنم که زنگ در توجه هر دو مون رو جلب کرد ماهان به سمت در رفت. چند ثانیه بعد مروارید قابلمه به دست وارد شد:

- اینجا چیکار می کنی؟

- خورشید خانوم غذا درست کرده براتون آوردم.
- این موقع شب تنها اومدی؟
- نه، سپهر جلو دره داره با ماهان حرف می زنه.
- جلوتر آکد و جای ماهان رو پر کرد کمی من من کرد اما بلاخره پرسید:
- می گم ستاره، نفهمیدی سر چی ماهان از پدرام کتک خورده؟
- با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم:
- نه پس حتما زده، حالا خوبه صورت داغونش نشون می ده کی خورده کی زده.
- بی حوصله جواب دادم:
- فکر نمی کنم به من و تو مربوط شه.
- اتفاقا، به خوده تو مربوط میشه.
- چشمام رو ریز کردم و منتظر توضیحش موندم.
- پدرام وقتی دید شما دل پیوند دادین و قلوه رد و بدل می کنید به هم ریخت.
- چشم غره ای نثارش کردم اما کارساز نبود مطمئن تر از قبل ادامه داد:
- فکر کنم پدرام بهت علاقه پد...
- کفری تو حرفش پریدم:
- بس کن دختر، واسه مردم حرف درست نکن. خجالت بکش. پاشو برو مروارید اصلا حوصله اراجیف تورو ندارم. پاشو الان سپهر میره.
- با لب و لوجه آویزون پرسید:
- آقا جان رو دیدی؟
- دلم نیومد چشمای به غم نشسته اش رو بی پاسخ بذارم:



- آره...

- آگه آشنای ماهان خودش رو نرسونده بود آقا جون رو عمل نمی کردن. پول رو که صندوق ریخت بردنش اتاق عمل.

ناحودآگاه فکری رو که از لحظه دیدنه آقا جان دهنمو مشغول کرده بود به زبون آوردم:

- می خوام همه چیز رو بهش بگم.

- می خوای سخته اش بدی؟

- چکار کنم مروارید، دارم خفه میشم. نمی دونی چه حرفایی می زد داشتیم از شرمدگی می مردم.

- به توهم گفت؟ این چند روز همش حرف از سر و سامون دادن تو و رفتن می زد. می گفت آرزو داره قبل از مردنش عروسی تو و سپهر رو ببینه.

- چه خاکی تو سرم بریزم؟ آگه بفهمه چی میشه؟

- اه آقا جان بفهمه که به خاطر ما و اون این کارو کردی بدتر دق مرگ میشه.

با اومدنه ماهان مروارید هم همراه سپهر رفت دوباره سرجاش نشست و با چوب کوچکی که در دستش بود با آتیش بازی می کرد آروم صداش زدم:

- ماهان؟

عکس العملی نشون نداد اول فکر کردم کم محلی می کنه اما وقتی مجدد صداش زدم از هیروت بیرون کشیده شد:

- بله

- به خاطر امروز ممنونم.

نگاه گذرایی به چشمانم انداخت و دوباره سرش پایین خزید. خیلی دلم می خواست بدونم پی انقدر ذهنش رو مشغول کرده گلویی تازه کردم و گفتم:

- من... من تصمیم گرفتم با آقا جونم صحبت کنم.

سری تکون داد و دنباله حرفم رو گرفت:

- آره حالا که تصمیم گرفته شوهرت بده گند همه چیز درمیااد.

متعجب نگاهش کردم از کجا خبر داشت یعنی با سپهر در این مورد حرف می زدند؟ با ناراحتی گفتم:

- اما ترسم از اینکه که طاقت شنیدنش روو نداته باشه اگه بفهمه من چیکار کردم...

تو حرفم پرید:

- قرار نیست بفهمه، تو فقط قسمتی از داستان رو برایشون تعریف می کنی.

چشمام رو تنگ کردم متوجه منظورم شد:

- ازدواج من و تو. فکر می کنم فردا فرصت مناسبی برای خواستگاری باشه.

داشتم شاخ در می آوردم پلک هایی بر هم زدم و با دقت نگاهش کردم کاملاً جدی به نظر می رسید با همان آرامش قبلی ادامه داد:

- همیشه بگیم عقد کردیم، ولی خب می تونیم بگیم می خوایم ازدواج کنیم.

سرش را بالا آورد و با چشمان گرد شده من مواجه شد لبخند به نگاهش نشست اما به لبهایش نرسیده محو شد:

- نظری نداری؟ فکر کنم الان وقته خوبی باشه برای حساب بی حساب شدن تو به من کمک کردی منم به این شکل به تو کمک می کنم.

ابروهاشو بالا داد و سرش رو کج کرد وقتی مطمئن شد لبهای بی حرکت عکس العملی نشان نمی دهد از جایش بلند شد همزمان که دورتر می شد صدایش هم کمرنگ تر به گوشم می رسید:

- فردا صبح می رم بیمارستان تنها...

\*\*\*\*\*

مرارید از اتاق بیمارستان بیرون آمد و با لبخند موزیانه ای گفت به محکمه فراخوانده شدم. چقدر نگاه کردن در چشمان اقا حان و دروغ گفتن سخت بود دلم آشوب و چهره ام رنگ پریده بود سلام کم جونم از شرم یا ترس آنقدر نا مفهوم بود که جوابی نگرفت چون جز خودم کسی نشنید. بر روی تخت نشسته بود. چهره اش رنگ گرفته بود و چشمان بی جونش برق خاصی داشت:

- دوشش داری؟

با خودم فکر کردم آیا جواب این سوال هم به دروغ مثبت است؟ گره نگاهمان در دلم غوغا به پا کرد آنقدر پرتاکید بر سیاهی چشمانش زوم کرده بودم که گویی قصد داشت همین حالا به تمام دو دلی ها و تردید هایش پایان دهد شاید همه این کشمکش ها چند ثانیه هم نشد اما چشمانش آنقدر پرنفوذ و گیرا بود که وقتی درونش غرق می شدی قدرت داشت تا زمان را نگهدارد.

- سکوتت رو می زارم رو حساب رضایتت. مبارکه.

سرم رو اینبار با شرمی که گونه هایم را داغ و مطمئنا گلگون ساخته بود به زیر انداختم:

- ببین پسر. امید من اول به خدا بعد به تو، ستاره من تو زندگیش خیلی بیشتر از سن و حقیقت سختی کشید. از کودکی با رنج و درد خو گرفته، هیچ وقت اعتراضی نکردم به ابروش نیاورد. آرزوم اینه که ازین لحظه به بعد تو زندگی مشترکش فقط مزه خوشبختی و راحتی رو بچشه. دختر من لیاقت بهترین هارو داره اون یه ستاره اسمونی بود که خدا به من و مادرش هدیه داد اون روزی که ما نیستیم تو مراقبش باش و قدرش رو بدون.

طاقت صدای به بغض نشسته و چشمان شبنم خورده آقا جانم رو نداشتم با قدم هایی بلند از اتاق بیرون اومدم سرم رو به پشت در تکیه دادم و لحظه ای پلک هام رو بر روی هم گذاشتم:

- حالت خوبه؟

صدای آشنای پدرام هم آغوشی مزه های چشمم را خاتمه داد. این روزها ازرد پای لبخند همیشگی اش اثری نبود من پدرام را از آن کشیدگی لبها و چشمان مهربان می شناختم اما این روزها برایم غریبه شده بود. از سکوت من استفاده کرد:

- پرستو تماس گرفت. گفتم فعلا حال و حوصله تلفن بازی نداری. سر حال بودی باهاش تماس بگیر.

خاطرات مشترک با پرستو لبخند کم عمقی بر لبانم مهمان کرد با چشمانی که نمی دانم انتهایش به کجا و چه چیز ختم می شد گفتم:

- دوستی با پرستو از قشنگترین اتفاق های زندگیم به حساب می یاد و شاید بزرگترین شانس.

- و آشنایی با ماهان بزرگترین بد شانسی نه؟

اینبار تیر نگاهم وسط چشمان پدرام را نشانه گرفت مطمئنا تیرم به هدف خورد چرا که خودش متوجه نیشی که در کلام و کنایه ای که در لحن نا ارامش بود سربه زیر انداخت.

سر خمیده اش بهم فرصت داد آزادانه تر جواب بدم:

- وارد شدن من در زندگی ماهان، سهیم شدن در قسمت و سرنوشتش، حتی آشنایی با خانواده اش...

سکوت کردم ذهنم تکه تکه های این جورچین را کنار هم گذاشت و به این نتیجه رسید:

- نمی توئم این اتفاقات رو بزارم رو حساب بدشانسی. بین من و ماهان کسی نبود اما خدا شاهد بود که من نه از کسی بدی دیدم نه خاطره دردآوری تو ذهنم نقش بسته. اینجا خوب و بد، تلخی و شیرینی کنار هم معنای بهتری گرفت. من در برابره به دست آوردن و تجربه کردن کلمات زیبایی مثل مهر و محبت، دوستی، صمیمیت و همدلی، خیلی چیزا از دست دادم. اما باز هم در مقابله این از دست دادن ها می توئم خانواده ام رو به ارزوهاشون برسونم. رقم خوردنه این اتفاق چه از روی خوش شانسی یا بدشانسی و رسیدن به مقصدی که در نظر منه در گرو سهیم شدن با هدف و سرنوشت ماهان بود. نمونه قابل درکش سلامتی پدرم، فکر کن که اگه ماهانی در کار نبود...

سکوت کردم تا ذهن پدرام بر دنباله حرفم سوار بشه و خودش به فرجام کار برسه.

چشماتش خبر از جدال درونی اش می داد برای اینکه فانوسی به دستش بدم تا آسوده تر مسیرش رو پیدا کنه ادامه دادم:

- خدا با واسطه هایی که از جنس خود ماست به همه بنده هاش کمک می کنه. گاهی یک واسطه گاهی چندتا.

بلاخره نگاه گمشده اش مسیر درست را پیدا کرد و در یک نقطه آرام گرفت. در این لحظه ماهان از اتاق از اتاق خارج شد نگاهش میان من و پدرام چرخ خورد و در انتها به من خیره ماند:

- مروارید کو؟

- نمی دونم از اتاق اومدم بیرون ندیدمش.

- من اینجام.

هر سه به طرف صدای مروارید برگشتیم که شادی و نشاط را هم پای کلامش کرده بود. جعبه کوچکی که در دستانش بود به طرفمون گرفت:

- بفرمایید شیرینی.

چپ چپ نگاهش کردم:

- بابت؟

- بابت اتفاق های خوب امروز بهبودی حال آقا جون و مراسم خواستگاری.

- این شیرینی خوردن داره

ماهان این را در حالی گفت که انگار لبخندش را به کلامش قرض داده بود چرا که هیچ اثری از کشیدگی بر لبانش نبود. تکه ای برداشت و رفت.

تنها یک همراه می توانست در بیمارستان بماند. مروارید آنقدر برای کنار اقا جان ماندن اصرار داشت که دلم نیامد بی تابی اش را نادیده بگیرم. بعد از اتمام ساعت ملاقات همراه پدرام راهی ویلای ماهان شدم:

- پدرام؟ تو نمی دونی ماهان چشه؟

از سوال بی مقدمه ام جا خورد. انگار هیچ وقت انتظار این رو نداشت که در مورد ماهان کنجکاوی کنم. راحت جواب داد:

- مگه چشه؟

بی پروا تر از قبل جواب دادم:

- نمی دونم، چند روزه حس می کنم یه چیزایی شده که من ازش بی خبرم. چیزایی که ماهان رو حسابی بهم ریخته.

کمی مکث کردم وقتی پدرام جوابی برایم نداشت خودم برای گرفتن جواب سوال هام پا به میدان گذاشتم:

- بین تو و ماهان اتفاقی افتاده؟

- چی شده که همچین سوالی می کنی؟

خجالت کشیدم از اتفاق روز اول بیمارستان و پارگی و کبودی لبش حرف بزدم کمی فکر کردم و گفتم:

- شاید به این خاطر که سرسنگین برخورد می کنید.

- من و ماهان چند ساله که با هم دوستیم. بین دو تا دوست هم همیشه ازین مشکلات هست. درست میشه تو نگران نباش.

حس کردم صحبت کردن در این مورد برایش خوشایند نیست. وقتی نزدیک ویلا شدیم ایستاد:

- مگه نمی یای تو؟

- نه

چقدر این رفتار پدرام برایم ناشناخته بود با نگاه دقیقی پرسیدم:

- پدرام؟ حالت خوبه؟

سربلند کرد لبخند مهربانی به رویم پاشیده شد و پلک هایش به نشانه مثبت بر هم نشست.

با نزدیک شدن به ویلا صدای سروصدا هم پر رنگ تر میشد آنقدر ایستادم تا صداها برام آشنا شد.

وقتی در رو باز کردم چهره شادمانه الی به رویم لبخند زد و پشت سرش مریم جون.

هیچ وقت فکر نمی کردم یک روزی از دیدنشون تا این حد خوشحال بشم. به خصوص وقتی در آغوش مریم جون جاگرفتم متوجه دلتنگی که حضورش را حس نکرده بودم شدم.

چند ساعتی از حضور مریم جون و الی گذشته بود که مروارید همراه پدرام به ویلای ماهان اومدند سلام بلندی کرد کنارش ایستادم و گفتم:

- خواهرم مروارید.

اینبار برخورد ها گرم تر شد الی جلو اومد و مروارید رو در آغوش گرفت:

- تو یکی دو تا عکسی که خونه ماهان و ستاره ازت دیدیم یه شکل دیگه بودی. با اینکه هیچ شباهتی به ستاره نداری اما تو هم به شکل دیگه ای خوشگلی.

- ممنون الهه جون شما لطف دارین.

- الی صدام بزن عزیزم.

مروارید مثل همیشه خیلی زود با همه گرم گرفت و خودش رو تو جمع جا کرد. پدرام هم با همه برخورد گرمی داشت جز ماهان. هوا کاملاً تاریک شده بود که به خواسته الی آتشی تو حیاط ویلا علم کردیم و دورش حلقه زدیم. چند تا سیب زمینی آلومینیوم پیچی کردیم و داخل آتیش انداختیم. چای داغ تو اون هوای سرد کنار آتیش مزه می داد برای عملی کردن فکرم به اشپزخونه رفتم وقتی برگشتم جعبه کوچکی در دستان الی دیدم که به طرف ماهان گرفته بود وقتی متوجه حضور من شدند مریم جون برام توضیح داد که:

- الی می گه تو این هوای سرد و فضای دوست داشتنی خرج کردنه هنره یک هنرمند فضا رو دلنشین تر می کنه

الی جعبه را باز کرد. بلاخره از ساز دهنی زیبایی که برقش چشم را خیره می کرد رونمایی شد.

مرورید متعجب پرسید:

- حالا کی ساز دهنی می زنه؟

الی پر اشتیاق جواب داد:

- ماهان. البته چند سالی هست که با هنرش قهر کرده. اما امشب تو این هوای سر پاییزی دور این آتیش گرم و سوزاننده یه آهنگ مهمونمون کنه

نگاه چپ چپ ماهان به الی از کسی پنهان نماند مریم جون ساز رو به دست گرفت و دستش رو به طرف ماهان برد:

- به خاطر ستاره.

با این حرف نگاهمان به هم دوخته شد بی اختیار لبخندی بر لبم جا خوش کرد آروم زمزمه کردم:  
- خیلی دوست دارم بشنوم.

بی هیچ حرفی ساز رو گرفت و به لبش نزدیک کرد. هنوز نگاهش با اصرار به من دوخته شده بود:  
- فقط یکی اونم به خاطر تو.

بدون اینکه نگاهش رو از چشمان مسخ شده ام بردارد شروع کرد. آهنگ معروفی بود. الهه ناز. و چقدر ماهان پرمهارت آوای دلنشینی را از سازی که بر لبانش کشیده می شد خارج می کرد. وقتی مشت گره خورده نگاهمان از هم باز شد که صدای تشویق اطرافیان خبر از اتمام کار ماهان می داد.

سرم را پایین انداختم تمام بدنم گر گرفته بود. نگاه ماهان از هر آتیشی سوزاننده تر بود. مرورید پرسید:

- می گم ماهان. صدات هم مثل سازت خوش آوست؟

پرستو با شیطنت جواب داد:

- نه بابا صدایش از ته چاه در میاد.



صدای خنده همه بلند شد مریم چون در ادامه گفت:

- نمی خوای جوابشونو بدی؟ چرا انقدر ساکتی؟

سر بلند کردم نگاه مهربانی نثار مادرش کرد و با لبخند محوی از جاش بلند شد دو تا دستاش رو در جیبش فرو برد و خیلی اروم گفت:

- شب همگی بخیر.

الی متعجب پرسید:

- چی شد یکدفعه

مروارید با لودگی جواب داد:

- یکدفعه نشد خیلی وقته پکره.

و پدرام با پوزخندی که تنها من احساسش کردم جواب دادک

- نه بابا، نمی خواست حس و حال خوبشو خراب کنیم. فرار کرد.

چقدر لحنش رنگ و بوی کنایه می داد. صدای زمزمه وار مریم خون کنار گوشم حواسم را جمع کرد:

- مشکلی پیش اومده؟

کلافه نفسی بیرون دادم انکار کردنش بی فایده بود باید به دنبال بهانه قانع کننده و دروغی باور کردنی می گشتم. با من و من جواب دادم:

- چی بگم والله.

آروم تر از قبل جوری که تنها من شنونده خاسته اش باشم گفتم:

بهتره بری پیشش.

وقتی پشت در اتاق ایستاده بودم وقتی به آن نگاه ها فکر می کردم بدنم سست می شد. قلبم

انقدر تند می زد که بعید نبود حرکتش از روی لباسم قابل مشاهده باشد. یک لحظه از آمدنم

پشیمان شدم اما دیگر دیر بود در اتاق باز شد و ماهان در چهارچوب در ظاهر شد ابروهایش را بالا داد و از جلو در کنار رفت تا راهی برای ورودم به اتاق باز شود.

- قرستادنت آشتی کنون؟

بدون اینکه سربلند کنم با خودم گفتم: مگه قهر بودیم با نگاهی نصفه نیمه به چهره اش حواب دادم:

- مادرت و بقیه فکر کردن ما با هم مشکلی داریم.

- چه اشکالی داره. خیلی از زن و شوهر ها با هم دعوا می کنن. قهر می کنن.

متعجب نگاهش کردم چقدر نگاه کردن به چشم هایش برام سخت شده بود. برای اینکه کنترل احساستم را به دست بگیرم ناخن هام رو کف دستم فشردم جوری که از شدت درد قیافه ام درهم رفت:

- اگه رویارویی با من تا این حد برات سخت بود مجبور نبودی بیای یه کم وقت تلف می کردی چند دقیقه بعد برمی گشتی پیششون.

کلافه سری تکون دادم آنقدر داغ کرده بودم که بلاخره به نقطه جوش رسیدم:

- ماهان مشکل تو با پدرام چیه؟ چی شده که تو این چند روزه انقدر بهم ریختی؟

نگاهش رنگ عوض کرد ابروهایش بهم گره خورده بود انگار در سوسوی چشمام دنبال جرف نزده ای می گشت. نگاهش کم طاقتم می کرد تا خواستم پا از اتاق بیرون بزارم صدای یخ بسته اش پاهام رو رو زمین میخ کوب کرد:

- پدرام برای تو چیه؟

با نگاه علامت سوال داری بهش چشم دوختم

- وکیل مدافعه استخدام کردی یا؟ ...

به پایان نرسوندنه حرفش ابهامی که تو جمله اش بود کنایه ای که در لحنش سایه گرفته بود همه و همه دست به دست هم داد تا احساساتم خفته و پست اش را به عقل و تفکر تحویل دهد.

- منظورت رو نمی فهمم. واضح صحبت کن...

آنقدر جدیت و با شاید تلخی در بیان جمله ام بود ماهان هم دست از کنایه و دوپهلوی جرف زدن بردارد:

- میگه پام رو از گلیمم فراتر گذاشتم. تهدیدم کرد که حواسم رو جمع کنم. گفت بهم اجازه نمی ده تورو به بازی بگیرم. گفتم شاید خبریه که پدرام تا این حد نسبت به تو احساس مسئولیت می کنه.

حرفش مانند کوهی که بر شونه هایم قرار گیرد سنگین تمام شد. نباید اجازه می دادم اینطور مورد قضاوت قرار بگیرم.

از کنارش رد شدم متوجه منظورم شد راهم را سد کرد:

- هنوز حرفام تموم نشده. بهتر نیست به جای فرار وایسی جواب پس بدی؟

تیز نگاهش کردم با حرصی که دندان هایم را به هم چسبانده بود جواب دادم:

- در حد و اندازه ای نیستی که بخوام بهت جواب پس بدم.

نگاهش به وضوح جا خورد اما برای خالی نکردن میدان پوزخندی نثارم کرد. از کنارش رد شدم اما مچ دست را گرفت. با عصبانیت فریاد زدم:

- به من دست نزن.

بدن اینکه دستم رو رها کنه دست دیگرش رو تو صورتش کشید و در اخر موهاش رو با کلافگی به هم ریخت متوجه می شدم که سعی داره خودش رو اروم نگهداره:

- داد نزن. ما باید حرفامون رو بزنی نمی خوام اینطوری ادامه پیدا کنه.

حالا نوبت من بود که میدان را خالی نکنم:

- زیاد مطمئن به ادامه بردنش نباش. چون نه می خوام نه دیگه می تونم که ادامه بدم.

وقتی دید هنوز کوتاه نیومدم همونطور که مچ دستم رو حصار گرفته بود با تحقیر به داخل اتاق کشید سعی کردم خودمم را از چنگ این حصار تنگ نجات دهم اما دستانش حریف قدری بود برای قدرتی که میزان خشمم بهم هدیه داده بود.

با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود آروم فریاد کشید:

- گفتم برو گمشو بشین وگرنه...

بهش اجازه ندادم جمله تهدیدآمیزش رو تموم کنه:

- وگرنه چی؟ تو نمی تونی مجبورم کنی بمونم.

- ستاره با من لجبازی نکن. من از تو لجبازتر و کله خر ترم.

با خشم تو چهره اش نگاه کردم:

- پس بچرخ با بچرخیم.

مچ گرفته شدم رو با شدت به عقب هل داد با این حرکت غیرمنتظره اش کنترلم رو از دست دادم و رو تخت پرت شدم. وقتی کلید رو داخت قفل چرخوند و از رو در برداشتش خوف برم داشت اما یه چیزی مانع از این می شد که کوتاه بیام و جا بزنم. ایستادم در حالی که به ظاهر تلاش می کردم خونسرد باشم گفتم:

- درو باز کن.

بی توجه روشو برگردوند

- ماهان درو باز کن وگرنه...

با عصبانیت فریاد کشید:

- وگرنه چی؟ چیکار می خوای بکنی؟ چه کاری ازت بر میاد؟ مگه نگفتی بچرخ تا بچرخیم. مگه نگفتی نمی تونم محبورت کنم که بمونی. من خیلی کارا از دستم بر می یاد می خوای امتحانش کنی؟

با پوزخند تمسخر آمیزی گفتم:

- معلومه از آدمی مثل تو هر کاری بر میاد. ولی من اونی نیستم که زیر بار حرف زور بره. اونم با تهدید و تحقیر.

جوابی نداد گوشه تخت نشست. آرنج دستانش رو سرزانه‌هاش گذاشت و سرش رو میان دستاش جا داد. رو به روش ایستادم دستم رو جلوش گرفتم:

- کلید رو بده

- بگیر بشین. بزار آروم بشیم تا با هم حرف بزنیم.

- نمی خوام، نمی شینم، به حرفات گوش نمی دم، نمی خوام ادامه بدم خسته شدم. از این همه توهین و تحقیر و قضاوت نا درستت خسته شدم. دست از سرم بردار.

با عصبانیت فریاد زد:

- به همین راحتی؟ یادت رفته چرا اینجایی؟ مثل خودش جواب دادم:

- نه یادم نرفته. اما دیگه نمی خوام. پولت ارزونی خودت، مفت چنگت. وقتی اینجوری رفتار می کنی پولت به چه دردم می خوره؟ من اومدم که یه زخمی از دلم بردارم نه اینکه به زخمام اضافه کنم. شخصیت و وجودم رو زیر سوال ببرم. کلید رو بده.

- نزار بیشتر از این حرمت ها شکسته بشه انقدر لجبازی نکن.

با تمسخر گفتم:

- حرمت؟ تو حرمت چیو نگهداشتی که من نگهدارم.

- درو باز کن بزار برم. یه کاری نکن همین الان برم همه چیرو جار بزنم.

خنده پر تمسخری تحویلیم داد و با ابروهایی بالا رفته پرسید:

- مثلاً چیو می خوای همه جا جار بزنی؟

با حرص جواب دادم:

- معلومه حقیقت رو

این خنده ی قهقهه آمیزش وجودم رو به وحشت انداخت حرکت کرد و جلو روم ایستاد:

- واقعیت خوبه، قشنگه، ولی چطور می خوای ثابت کنه همه حرفات راسته؟ که تو بی گناهی و من مقصر؟ خیلی راحت می تونم اینطور وانمود کنم که قصد بالا کشیدن اموال خاندان بزرگ عظیمی رو داشتی.

اینبار لبخند تحقیرانه به مهمان لب های من دعوت شد :

- حرفات خیلی مسخره است ماهان.

آروم نگاهم کرد انگار دهنش در حال راه پیدا کردن به دوئلی بود که هیچ کدوم قصد خالی کردن میدان رو نداشت به حالت پیروزمندانه ای که گویی کشف بزرگی کرده پوزخندی زد و لبه اش رو به گوشم نزدیک کرد:

- چطور می خوای ثابت کنی چیزی بین ما نبوده در حالی که خیلی از شب ها رو کنار من به صبح رسوندی؟

تمام وجودم به یکباره یخ کرد صورتم را عقب کشیدم به امید اینکه شاید رد پشیمانی در چهره اش را به تماشا بایستم اما باز شدن لبه اش نشان از وقاحتش می داد دیگر هیچ چیز جلو دار فرو خوردن عصبانیتی که باز هم مرا به نقطه جوش یا بهتر است بگویم به ذوب شدن کشانده بود بگیرم. همه توانی که در وجودم دیدم به دستاهم بخشیدم تا بتواند تاوان حرف سنگین ماهان را بگیرد.

- خیلی بی شرفی ماهان.

از شدت صدای برخورد دستم با گونه اش، داخل اتاق انعکاس ایجاد شد. گویی که صد بار اینکارو تکرار کرده باشم. فکر کردم اینکار دلم را ارم خواهد کرد اما با چشم هایی که رنگ تنفر به خود گرفته بود گفت:

- مزه اولیش بهتر بود

دلم سنگین تر از قبل شد. با بغض کشنده ای گفتم:

- خیلی دیر شناختمت. تو یه موجود پست فطرتی. یه هوس بازه شهوت پرست که هیچ وقت نتونستی منو خاک زمینت کنی و به هدفت برسی. چون من قد و قواره تو نیستم برات خیلی زیادم. چون تو یه حیوونه کثیفی که...

با انگشتان بلند و قدرتمندی که مانند حلقه گلویم را دربر گرفت صدایم قطع شد. چشم های غرق به خونس و رگ های متورم گلوش خبر از شدت عصبانیتش می داد وقتی به خودم اومدم که اونقدر به عقب کشوندم که به شدت به کمد پشت سرم کوبیده شدم پشت سرم تیر کشید د با یه حرکت منو به جلو کشید و دوباره به کمد کوبید اینبار شیئی تیزی پشت کمرم فرو رفت. درد غیر قابل تحملی تو کمرم پیچید که فریادم را بلند کرد با صدای جیغم دست ماهان رها شد و به زمین افتادم. پلک های سنگینم مژه هایم را به هم پیوند داد. صدای فریاد ماهان بلند شد و در پیش صدای شکسته شدن شیشه:

- لعنتی... لعنتی.

صدای همهمه پشت در اتاق با صدای شکسته شدن اجسامی که ماهان خورد می کرد تلفیق شده بود از میانه همه صدای جیغ های دلخراش مروارید بیشتر دلم را آشوب می کرد.

صدای هقهقم بلند شد اما در فریاد های ماهان و صدای التماس آمیزی که از پشت در بود گم شده بود. بلاخره با فریاد ماهان صداها فروکش کرد:

- خفه شید... فقط مریم جون بود که جرفعت پیدا کرد در این سکوت خوف ناک حرفی بزند:

- ماهان... الهی قربونت برم... جان مریم درو باز کن... ماهان ...

بلاخره ناله مادرش کار ساز شد با قدم هایی کوتاه در حالی که پاهایش به زمین کشیده می شد به طرف در رفت. پدرام، الی و مروارید به داخل اتاق هجوم آوردند. مریم جون به محظ وارد شدن روی زمین افتاد و با چشم هایی خیس از اشک نگاهم می کرد.

مروارید ناباورانه نگاهم می کرد سعی کردم تکانی به خودم بدهم اما از شدت دردی که مثل جنجر پشت کمرم فرو می رفت قیافه ام جمع شد دستانم رو جلو دهنم گرفتم تا فریادم بلند تر نشود. جیغ خفه ای کشیدم. مروارید انگار که تازه به خودش اومده باشه، گریه اش بلند شد:

- آجی چی شدی؟ ستاره؟ ستاره.

چشمان بسته ام وحشتش را بیشتر می کرد پلک هیم را گشودم سعی کردم لبخند بزنم اما توانش را نداشتم الی با خشم گفت:

- خیلی احمقی ماهان.

صدای قدم های سنگینی نگاهم را به طرفش سوق داد پدرام نزدیک تر می شد:

- اگه یه مو از سرش کم شه با من طرفی.

ماهان در یک چشم به هم زدن به پدرام رسید یقه اش را چسبید:

- تو چی کارشی؟

پدرام دیگر واهمه ای برای بروز خشمش نداشت مثل خودش فریاد شد:

- به تو ربطی نداره.

ماهان بلند تر فریاد زد:

- به من ربطی نداره؟ به من؟ اون زنه منه احمق. زن من. تو چی کارشی؟

تا پدرام یقه ماهان رو چسبید صدای ملتسمانه مریم جون بلند شد:

- تورو خدا بس کنید. رنگ تو روی این دختر نمونده داره از حال میره باید ببریمش بیمارستان.

دست ماهان شل شد کمی پدرام رو به عقب هل داد:

- خودم می برم.

پدرام پرتمسخر گفت:

- بی زحمت ازین به بعد دیگه ازین لطف ها نکن من می برم.

انگار ماهان سعی داشت با بیرون دادنه نفس بزرگی خودش رو آروم کنه دست جلو اومده پدرام

رو پس زد و گفت:



- بهش دست نزن.

الی با نگاه از پدرام خواهش کرد عقب بایسته. وقتی نگاه بی روح ماهان بهم چشم دوخت پلک هام رو بر روی هم فشار دادم تا بیشتر از این عذاب نکشم. بر روی دو دستش قرار گرفتم از شدت درد لبم رو به زبون گرفتم تا فریادم بلند نشه. در اثر کم جونی سر سنگشتم رو سینه پهن ماهان افتاد صدای نا منظم ضربان قلبش اونقدر کند بود که انگار تصمیم گرفته بود از حرکت بایسته. از پله ها پایین اومدیم به در ورودی که رسیدیم الی در و باز نگهداشت و در پیش دوان دوان به طرف ماشین رفت و درش رو باز کرد مانتوم رو به دست ماهان داد و شالم رو روی سرم انداخت. ماهان گفت:

- کاری به کار ما نداشته باشید تا خودم خبرتون کنم.

الی با سر تایید کرد:

- گوشیتو خاموش نکنیا.

ماهان هم با سر جوا مثبت داد الی آروم زمزمه کرد:

- مراقبش باش.

پلک هام هر چقدر روی هم فشره می شد باز نتونستم از شدت درد فریاد نرنم. ناخن هام رو کف دستم فرو می دادم. حتی گرمای دست ماهان آرامش بخشه دردم نبود. حتی می تونست نمکی باشه که رو زخم پاشیده می شد. خواستم دستم رو بیرون بکشم اما مانع شد توانه مبارزه کردن نداشتم صورتم رو به سمتش گرفتم از اونچه دیدم ئلم ریش شد ماهان به پهنای صورتش اشک می ریخت اما بی صدا تنها لرزش خفیفی احساس می شد و گونه ایی خیس و نیم رخ چشمانی قرمز.

نگاهم رو برگردوندم تا بتونم احساس تنفرم رو نسبت بهش حفظ کنم اما غیر ممکن بود. تنفر از موجودی که مرا بارها به بازی گرفته بود تحقیر کرده بود نادیده گرفته بود چقدر سخت بود. بدی هایش غیر قابل شمارش بود اما مجبتهای انگشت شمارش آنقدر برای دلم وسعت داشت که نمی شد، نمی توانستم چشم پوشی کنم.

با تجویز مسکن درد کمرم کمتر شده بود به گفته پزشک دو مهره انتهایی دچار ضرب خوردگی و شاید آسیب دیدگی شده بودند که با عکس برداری و آزمایش مشخص می شد اما اگر تنها ضرب دیدگی تشخیص داده بشه با استراحت چند روزه بهبود پیدا می کنه. با انجام آزمایشات و عکس برداری از کمرم و رفتن دکتر ارتوپد و متخصص ستون فقرات خیال کردم کارشان تمام شد چشم هایم را بر روی هم گذاشتم تا شاید حضور آرامش را حس کنم اما با باز و بسته شدن دراتاق چشم هایم را باز کردم ماهان به همراه زن سفید پوشی که احتمالاً دکتر بود وارد شد. هم سن و سال مریم جون بود اما هیچ نشانه ای از مهربانی در صورتش نبود. چهره جدی و شاید کمی خشن داشت. نگاهش از زیر عینک به ماهان و بعد به من آزاردهنده بود با لحن خشکی پرسید:

- باردار که نبودی؟

از سوال غیر منتظره اش اونم جلو ماهان جاخوردم و همین مکث در جواب دادن باعث شد لحن خشنی به خود گیرد:

- مهره های کمرت آسیب دیده زبونت که سر جاشه.

ماهان به جای من جواب داد:

- نخیر، باردار نبودن.

نگاه سردش به ماهان دوخته شد اینبار از خود ماهان پرسید:

- چند وقته ازدواج کردین؟ خانم چند سالشه؟

ماهان بلافاصله جواب داد:

- بیست و دو سالشه و نزدیک به یک ماهه که ازدواج کردیم.

اینار با نگاهش مرا مخاطب خودش کرد:

- تاریخ عادت ماهانه قبلیت.

وای خدای من جلو ماهان از خجالت سرخ شدم. انگار متوجه حال و روز من شد قصد خروج از اتاق رو داشت که با جمله دکتر منصرف شد:

- شما واقعا زن و شوهرید؟

دیگر ساکت نماندم:

- خانم دکتر ما ازدواج کردیم و ایشون همسر من هستن.

می دونستم که اگه جواب درستی ندم برای هر دومون دردسر درست میشه یه خصوص که هیچ مدرکی در دستمون نبود که صابت کنه ما شرعا و قانونا زن و شوهر محسوب مبد شدیم.

- در هر صورت من باید معاینه ات کنم تا خیالم از بابت سقط جنین راحت بشه.

ماهان با لحنی که خبر از عصبانیتش می داد جواب داد:

- مثل اینکه متوجه نشدید گفتم ما فقط یک ماهه که ازدواج کردیم.

با پوزخندی گفت:

- خوب یک ماهه ازدواج کردین قبلش چی؟

یک لحظه خون به مغزم نرسید فریادی که این همه مدت درونم نگه داشته بودم به یک باره بیرون ریختم:

- مراقب حرف زدنتون باشید خانم.

- شما دوتا یه ریگی به کفشتون هست. از کجا معلوم دوست دختر دوست پسر نباشید و همه این ادا اصول ها واسه خلاصی از شر اون جنین...

اینبار ماهان بود که ساکت نماند:

- حرف بی ربط نزنید. توهین شما رو نادیده می گیرم بفرمایید بیرون خانم بفرمایید.

جلوتر رفت و در اتاق رو باز نگهداشت.

دکتر از اتاق بیرون رفت و در محکم به هم کوبیده شد چند دقیقه ای به سکوت گذشت اینبار زن سفید پوش سن و سال دارتری با رویی گشاده و چشمانی لبخند دار وارد اتاق شد:

- سلام ستاره جان خوبی؟

جوابی برایش نداشتم با نگاهی پر مهر ادامه داد:

- من جاهدوند هستم متخصص زنان و زایمان.

با کلافگی دستی به صورت تم کشیدم ماهان که هنوز نشانه هایی از عصبانیت در کلامش بود گفت:

- من به اون همکار تون گفتم همسر من باردار نیست. ما فقط یک ماهه ازدواج کردیم. مشکل ایشون هم...

دکتر با خونسری حرف ماهان رو قطع کرد:

- تبریک می گم. پس شما نو عروس داماد هستید.

لبخند تلخی تحویلش دادم رو به ماهان ادامه داد:

- ببین پسر، درسته مشکل همسر زیبا و دوست داشتنی شما آسیب دیدنه مهره های کمر شه.

ولی تنها مشککش نیست. همسر شما خونریزی دارن. و ما باید علتش رو بفهمیم تا خدایی نکرده

مشکلی برای همسر تون و بچه هایی که در آینده خداوند به شما هدیه می ده پیش نیاد همین.

نگاه خجالت زده ماهان به زمین دوخته شد آهسته از اتاق خارج شد دکتر نزدیک تر شد و اروم

زمزمه کرد:

- خب عزیزم. برای معاینه آماده ای؟

- راستش... آخه چطوری بگم.

- مشکلی داری؟ بگو دخترم راحت باش.

- خب من، من هنوز باکره ام.

چشم های مهربان دکتر جاهدوند از تعجب گشاد شد با ناباوری پرسید:

- شما ازدواج ند؟

میان حرفش آمدم:

- نه دکتر اشتباه نکنید. ما بنا به دلایل مصلحتی با هم ازدواج کردیم. به اجبار. رابطه خوبی با هم نداریم. فقط همدیگرو تحمل می کنیم و کنار هم وقت می گذرونیم.

سری تکان داد و متفکرانه گفت:

- که اینطور...

نگاهش میانه دو چشمم ماند:

- ولی چشم های نگران همسرت چیز دیگه ای میگه. درسته با عشق ازدواج نکردین ولی می تونین عاشق هم بشین.

سکوتم مانع از ادامه این بحث شد لبخندی مهمانم کرد و گفت:

- خیلی خب، پس احتمالاً مشکلک به خاطر شدت صربه است. تا یکی دو روز دیگه خوب میشی.

دکتر در را برای ماهان باز کرد وقتی وارد اتاق شد دکتر با ملایمت گفت:

- این کارت مطب منه. اگه خانومت تا دو سه روز دیگه مشکلش برطرف نشد بیارش پیش خودم.

بعد به سمت من چرخید:

- خداحافظ. امیدوارم زود خوب شی.

\*\*\*

وقتی چشم باز کردم هوا تاریک شده بود. پرستار وارد اتاق شد:

- خوبی؟

- بله.

- درد که نداری

- خیلی کم. من کی مرخص می شم؟

- جواب عکس برداری هات اومده خوشبختانه مشکل خاصی نداری.

- پس چرا مرخصم نکردین؟

- همسرت اصرار داشت بمونی که خیالش راحت شه.

اخم کردم فکر اینکه ماهان برایم دل بسوزاند آزارم می داد. با رنجشی که در کلامم مشهود بود گفتم:

- می تونم همین الان برم؟

- نه عزیزم دکترت فردا صبح می یاد. ایشون باید برگه مرخصیت رو امضا کنه. اینا آخرین داروهات.

- چی هستن؟

- آمپول هات که یکیش تقویتیه. یکیشم یه آرام بخشه که به تسکین دردت هم کمک می کنه. داروهای خوراکی هم برای مشکل خونریزی تجویز شده.

پرستار کارش را انجام داد و از اتاق خارج شد. فرصت پیدا کردم تا در آرامش به اتفاقات اخیر فکر کنم و تصمیم درستی بگیرم.

با اینکه چشم هایم بسته بود اما حضور بی سروصدایش را در اتاق حس کردم با همان حالت گفتم:

- می خوام برم خونه

جوابی به گوشم نخورد خودم ادامه دادم:

- پرستاره گفت دکترت فردا می یاد. صبح مرخصی.

از سکوتش چشمانم با خشم از هم باز شد با لحنی پر کنایه ای گفتم:

- چیه به خاطر سلامتی من روزه سکوت گرفتی؟

تیرم به هدف خورده بود چون می خواستم این جمله زهردار تسکینی برای دردم باشد. نگاه رنجیده اش در چشمانم نشست. نباید میدان را برای دلم خالی می کردم تا حرفش را به کرسی

نشانند به همین خاطر سرم را به سمت مخالفش چرخاندم تا بتوانم تصمیم هایم را بدون دودلی عملی کنم.

قدم های سنگین صبح آرام آرام در حال نزدیک شدن بود. تمام شب ثانیه ای پلک بر هم نگذاشتم و صبح مانند مسافری که می داند کسی چشم انتظار آمدنش هست آنقدر آهسته در حرکت بود که شیرینی لحظه آمدنش از یاد نرفتنی باشد شیرینی که برای من تجربه تلخی همانند زهر بود. گاه کلافه از زود نرسیدنش و گاه دل دل می کردم که ای کاش هیچ گاه صبحی در کار نباشد.

تیغ کشیدنه آفتاب خبر از طلوع خورشید و به پایان رسیدنه انتظارم می داد.

وقتی متوجه اطراف شدم که با کمک پرستار آماده رفتن بودم. هنگامه پایین اومدن از تخت کمرم تیر کشید کمی مکس کردم ماهان جلو اومد. خواست دستم را بگیرد اما حس ناشناخته ای باعث شد کمکش رو پس بزنم. فکرشم نمی کرد که روزی از راه برسه که همچین عکس العملی رو از من ببینه. اینو از حالتش فهمیدم چون به وضوح جاخورد.

- کجا داریم می ریم؟

نزدیک به یک ساعت می شد که از بیمارستان بیرون اومده بودیم بعد از این همه سکوت بلاخره این سوال رو با بی تفاوتی و سردی که لا به لای لحنم پنهان شده بود از ماهان پرسیدم

- تا حالا شده دلت بخواد یه جایی بری اما نشده باشه؟ یا نتونستی بری؟

یک لحظه نگاهش کردم چشمانش را با اصرار به جلو دوخته بود چهره گرفته ای داشت شاید هم متفکر نفس عمیقی کشیدم سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم:

- بعضی وقتا دلم می خواست برم یه جای دور. دور از همه اون چیزا و کسایی که در کنارمه. جایی که فقط من باشم و قاضی تقدیرم. کسی که مهر کننده سند سرنوشته پر خط و نقشمه. جلوی خدا وایسم و اونقدر فریاد بزنم تا مطمئن بشم صدام بهش می رسه که منو مبینه منو میشنوه. تمام خشم رو نفرتم رو دردو غصه هایی که همیشه در سکوت تو خودم ریختم فریاد بزنم. با تمام

وجودم فریاد بزخم حتی زار بزخم التماسش کنم که دیگه دلمو آتیش نزنه . به این امید که شاید صدای خستم به گوشش برسه . همیشه دلم می خواسته اینکارو انجام بدم.

سکوتش موجب شد نگاهش کنم نمی دونم چه حسی در نگاه و عضلات جمع شده صورتش بود که فقط در سکوت به بیرون چشم دوختم و منتظر موندم تا هر جا که می خواد بره.

وقتی چشم باز کردم رو به روی دریا بودیم دستم رو به چشم هام کشیدم و اطرافم رو خوب نگاه کردم ویلای قدیمی و کوچکی کنار دریا، تنه های بزرگی از درختان بر روی شن ها، و حصاری که در دوردست ها محوطه ای رو از هم جدا کرده بود. سر چرخوندم و ماهان رو تکیه زده به پشت ماشین دیدم. پیاده شدم دردی که گهگاه تو کمرم می پیچید اتفاقات تلخ رو جلو چشمم زنده می کرد. با قدم هایی سنگین کنار موج هایی که در آرامش قدمی به جلو بر می داشتند و خیلی زود پا پس می کشیدند بردم.

حضورش رو پشت سرم حس کردم با اینکه نمی دیدمش اما اونقدری شناخت روش داشتم که متوجه دودلی و کشمکشی که تو زدن یا نزدن حرف هایش داشت بودم پایش را به شن های می سایید شاید اگر حرکتی نمی کردم حفره بزرگی زیر پایش تشکیل می شد. با چرخش من بدون اینکه سر بلند کنه گفت:

- اینجارو اجاره کردم. هر وقت خسته شدی برمیگردیم.

نگاهم به سمت ویلا حرکت کرد ظاهری قدیمی اما تمیز داشت. پله های چوبی از تنه درختان. بالکن پهن و بزرگی که می شد حدس زد هم اندازه داخل ویلاست. ستون های بزرگی و قدرتمندی از تنه درختان که با برگ هایی سبز پوشش زیبایی به خود گرفته بودند. آهسته به طرف ویلا حرکت کردم. دومین پله درد کمرم رو بیشتر کرد .

- درد داری؟

از سوالش متوجه حضورش شدم چهره ام رو فشردم و لبم را به دندان گرفتم بی انکه جوابی به ماهان بدم پله ها رو تا آخر بالا رفتم. یکسره لبه چوبی بالکن ایستادم تا ماهان همچنان متوجه دردی که سعی در مخفی کردنش داشتم نباشه. وقتی حالم بهتر شد به سمت در ورودی برگشتم ماهان هنوز با سری خمیده به دیوار تکیه داده بود از کنارش گذشتم و در نیمه بازی رو با عقب



هل دادم. همونطور که تو ذهنم بود سالن کوچکی با یک اتاق و آشپزخانه ای جمع جور. همه چیز مرتب و تمیز سر جای خودش قرار داشت. میز دو نفره ای گوشه سالن، کنار اشزخونه قرار داشت. رو میزی سنتی و رنگارنگش؛ گلدانی با گل هایی خشک شده، قاب عکسی از یک منظره روستایی بر روی دیوار و فرش هایی که بر خلاف همه اجسام نو و پانخورده بود. و شومینه ای در سه کنج سالن فضا رو گرم کرده بود. انگار همه چیز از قبل امدادی پذیرایی از دو مهمان رو داشت. چون ظروف آشپزخونه حتی در همان یک نگاه گذرای من دو نفره به نظر می رسید.

- اگه خوشت نیومده می تونم به جای دیگه رو پیدا کنم

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم فکر می کنم رفتارم جوابگوی سوال ماهان بود. صدای ضربه در نگاهم رو به طرف ماهان سوق داد اجازه گره خوردن نگاهمان را به چشمانم ندادم خیلی زود به سمت در هدایتش کردم پسرکی با چند تکه چوب به سمت شومینه رفت کارش را انجام داد و کنار ماهان ایستاد کلیدی به دست ماهان داد و با صدای نا مفهومی و دستانی که به در اشاره می کرد سعی در فهماندن موضوعی به ماهان بود. دست نوازشگرانه ماهان بر روی سرش قرار گرفت و لبخند کمجونی مهمان لبانش شد. پلک هایش را به نشانه مثبت بر هم گذاشت و با زبان اشاره چیزی به پسرک گفت و او هم با دستانش و لبخند زیبایی جوابی به ماهان داد. تازه متوجه شدم که ناشنواست.

با رفتن پسرک ماهان داخل اومد کلیدو روی میز گذاشت و گفت:

- من می رم خرید تو چیزی لازم نداری؟

وقتش بود صدای نزدیک شدن اولین فرصت رو می شنیدم. به خم جرعت دادم و به چشمانش نگاه کردم این نگاه می تونست اخریش باشه. اینبار ماهان بود که این اجازه رو نداد خیلی زود نگاهش رو ازم گرفت و روبرگردوند.

چشمانم رو بستم وقت فکر کردن نبود من تمام مدت تو بیمارستان فکر کرده بدم و حالا وقت عملی کردن افکارم و تصمیماتم بود.

پایین اومدن از پله ها راحت تر از بالا رفتنش بود چون درد کمتری به کمرم وارد می شد اما به خاطر شرایطم مسیر رو طولانی تر طی کردم مانندد پیرزن های عصا به دستی که مابین هر پله

نفسی تازه می کنند. رنگ تیره آسمان خبرهایی در راه داشت. ابرهای پیوند خورده نزدیک شده خورشید را لا به لای خود پنهان کرده بودند. نفسی عمیقی کشیدم همه چیز رنگ و بوی غم می داد. انگار دریا هم برای عقب کشیدنه موج هایش حوصله ای نداشت به همین خاطر حس حمله به خود گرفته بود. موج ها نا آرام و جنگنده به جلو خیز بر می داشتند. پایم به آخرین پله نرسیده صدای نزدیک شدن ماشین به گوشم خورد با ترس و دستپاچگی تمام توانم رو به کار گرفتم و تیزوفرز پشت پله ها مخفی شدم صدای رعد و برق این اشنا کی کودکی اینبار وجودم را لرزاند بدموقع بازیش گرفته بود. زانوهایم را داخل شکمم فرو بردم. حدسم درست بود از لابه لای درز چوبی پله ها متوجه ماهان شدم که از سرش رو از شیشه بیرون آورد:

- ستاره از تو کتم کیف پولم رو بنداز پایین.

لعنتی. همه چیز رو به ویرانی بود. ماهان از ماشین پیاده شد بلند تر فریاد زد:

- ستاره؟

صدای رعد برق نگاه ماهان را به آسمان کشاند. کلافه دو دستش را به موهایش کشید با پا ضرب ای به لاستیک زد و زیر لب چیزهایی زمزمه کرد پله ها رو دو تا یکی بالا رفت یک لحظه به ذهنم رسید که با تمام توانم به سمت بیرون بدم اما با این شرایط جسمی...

بر افکارم خط کشیدم و ترجیح دادم همونجا منتظر یه فرصت خوب بمونم. صدای قدم های باران پر رنگ شد.

صدای فریادش از داخل خونه تو گوشم نشست مدام اسمم رو فریاد می زد. هر لحظه صدا نزدیک تر می شد از بالکن هنگام پایین اومدن از پله ها صدای قدم های نامنظمش که گاهی دورو گاهی نرفته به عقب بر می گشت.

تماشای این لحظه آتش دلم را خاموش که نکرد هیچ هیزمش را اضافه تر کرد. صدای ماهان رنگ وحشت به خود گرفته بود می لرزید و کم کم رنگ می باخت. مانند گلوی پر بغضی که انتهای فریادش در گلو خفه می شد. نفس نفس می زد بسکه به اطراف سرک کشیده بود ناگهان رو به دریا ایستاد انگار فکری به ذهنش چنگ انداخته بود که سرجایش میخکوبش کرد. یک لحظه

مانند برق گرفته ها به خودش اومد و هراسان به سمت دریا دوید صدای زانو زدنش افتادنش بر آب با صدای شکسته شدن و وجودم هم آوا بود حسی شبیه به هم داشت و دردی مشابه.

وقتی ملتمس خدارا صدا زد قلبم به تپش افتاد برای کنارش بودن. برای آرام کردنش. توان تماشای این حال و روز ماهان رو نداشتم. در همین لحظه ها به اندازه کافی توان پس نداده بود؟ تماشای تقاص پس دادنه ماهان چه دردی از من دوا می کرد جز اینکه بر زخم دلم نمک پاشیده می شد؟

از مخفیگاهم بیرون آمدم باران هم با عجله به سروصورتش می کوبید همه چیز با ماهان سرجنگ داشت؟ آسمان و بارانش دریا و موج هایش؟ من چی؟ منی که او را می خواستم حتی آزارهایش را...

دستم بر شانه های لرزانش جای گرفت. دلم به لرزه افتاد. سرش بالا کشیده شد نگاه طوفانی اش سرریز شد و برگونه اش غلطید. بغضم جایش را به گریه بخشید. تا چشمانم با ماهان همسفر باشند. از جایش تکان نخورد از هجوم موج ها وحشت کردم ملتمسانه صدایش زدم:

- ماهان.

خودم را عقب کشیدم موج بر سر ماهان فرود آمد و نیمه بدنش را خیس تر کرد. نگاهش به عقب برگشت به پاهایم که در آب فرو رفته بود ختم شد. بلند شد رو به روم ایستاد لحن چشمانش حس نوازش داشت. پشتم را کردم چند قدمی به سمت ویلا برداشتم که پشتم گرم شد دستان یخ بسته ای دور بازوانم حلقه گشت. و مرا در هم فشرد. چونه اش را بر شانه راستم حس کردم و نفس سردی که کم کم گرم می شد گوشم رو نوازش می داد. لرزشش هنوز خبر از تمام نشدنه وحشتش داشت. باید کاری می کردم. زنجیر دستانش را از هم گسستم به سمتش چرخیدم نگاه فراری ام را در نقطه پر نور چشمانش آرام جای دادم به آرومی زمزمه کردم:

- فکر کردی پریدم تو دریا؟

بی اراده لبخندی میان لبانم جان گرفت اما با سر خوردنه اشک ماهان بر گونه اش محو شد.

چرا با من اینکارو می کنی؟ چرا نمی زنی تو گوشم؟ چرا سرم داد نمی کشی؟ چرا بهم بدوبیراه نمی گی؟ چرا خشم و دردت رو سرم خالی نمی کنی؟ داری داغونم می کنی ستاره...

جوابی برای سوال هایش نداشتم. مانند کسی که خودش را به نشنیدن می زند حرف را عوض کردم:

- تو این بی لباسی بین چقدرم خیس شدیم.

خودم از خودم و حرفای احمقانه ام حرصم گرفته بود حالم بهتر از ماهان نبود نفسی بیرون دادم و کلافه چنگی به لباس ماهان انداختم گوشه لباسش رو کشیدم و هر دو به سمت ویلا حرکت کردیم. قلبم به شدت به سینه می کوبید یک سره به اتاق رفتم جز رخت خواب و یک حوله چیز دیگری نبود. ماهان شعله های شومینه را تا انتها بالا کشیده بود بی انگاهی که بین لباس های خیس ماهان می چرخید گفتم:

- اینطوری خشک نمیشی. بدتر سرما می خوری. لباساتو دربیار بنداز جلو شومینه .

پتو و حوله تو دستم رو کنار پاش رها کردم و به اتاق برگشتم. به دیوار تکیه دادم و تمام نفس های حبس شده ام را بیرون فرستادم.

- خودت چی؟

- من زیاد خیس نشدم

- کارم تموم شد.

از اتاق بیرون اومدم چشمم که به ظاهرش افتاد خندم گرفت. بالا تنه اش را با کت اسپرتش پوشانده بود و حوله را مانند دامن دور کمرش بسته بود. به اشپزخونه پناه بردم کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم. اونقدر تو آشپزخونه موندم تا آب جوشید دوتا لیوان هارو پر از اب کردم و به سالن برگشتم سرمیز نشسته بود لیوان رو جلوش گرفتم:

- چایی نداریم اینو بخور گرم شی.

کنار شومینه نشستم و چشمانم را بستم. پتو را برسرشانه هایم حس کردم چشم باز کردم ماهان با فاصله کنارم نشست:

- از من متنفری؟

- نه اونقدری که به خاطرش بپریم تو دریا.

حس کردم لحن تمسخر آمیزم آزارش داد با زهر خندی گفت:

- یه کم استراحت کن لباسام که خشک شد میریم خرید.

ماهان به اتاق رفت و من کنار شومینه دراز کشیدم. یک ساعتی گذشته بود که حضور ماهان رو

بالای سرم حس کردم لباس هاش رو تن کرده بود

- چه زود خشک شدن؟

دستی به لباس هاش کشید

- بریم خرید؟

- خودت برو دیگه.

در سکوت نگاهش به زمین خیره بود برای خاتمه دادن به افکارش گفتم:

- باور کن تو ماشین نشستن خیلی برام سخته. بالا پایین کردنه پله ها هم بدتر از اون.

تکانی نخورد دو دلی در چشمانش مشهود بود. شاید هم ترس. همراه با لبخندی گفتم:

- باور کن تا بری و برگردی از جام تکون نمی خورم حتی یک قدم.

حرفم هیچ تغییری در حالتش ایجاد نکرد. خودم را پتو پیچ کردم و گفتم:

- اصلا واسه اینکه خیالت راحت بشه اون کلید رو بردار درو قفل کن برو. بزار منم بخوابم.

- درد داری؟ می خوی قرص هاتو بیارم بخوری؟

- نه حالم خوبه اون قرص های خواب آور رو هم نمی خوام بخورم. یه کم استراحت کنم خوب

میشم.

- پس موبایلم رو می زارم اینجا.

- آهان اونوقت به کجای تو زنگ بزنم؟

- خودم ار بیرون بهت زنگ می زدم.

واسه اینکه خیالش رو راحت کنم هیچ حرف دیگه ای نزدم باز و بسته شدنه صدای در خبر از رفتن ماهان می داد. از صدای لرزش موبایل از خواب پریدم با دیدنه شماره ناشناسی بر صفحه گوشی مردد دکمه پاسخ را فشار داد:

- الو... الو ماهان.

صدای مریم جون بود با آرامش سلام کردم

انگار برای جواب دادن مردد بود با اینکه چهره اش رو نمی دیدم اما با شناختی که ازش داشتم مطمئن بودم که چهره اش پر از شرمی است که در اثر اشتباه پسرش به خود گرفته.

- مریم جون؟

- جانم عزیز دلم، سلام قشنگم. حالت خوبه ستاره جان؟

- ممنون خوبم .

با نگرانی ادامه داد:

- می دونی از صبح چند بار تماس گرفتیم. از دیشب که با ماهان حرف زدیم دیگه خبری از تون نداشتیم نصف عمر شدیم به خدا.

- ببخشید گوشی ماهان رو بی صدا بود متوجه نشدیم الان از لرزش گوشی بیدار شدم.

- بمیرم مادر. خواب بودی؟

- خدا نکنه نه منظورم این بود که ...

خجالت زده سکوت کردم مریم جون با دودلی پرسید:

- ستاره اوضاع خوبه؟ یعنی... منظورم اینه که...

- بله نگران نباشید.

- من بابت اشتباهات پسرم شرمنده روتم . منکه تا عمر دارم ماهان رو حلال نمی کنم

- این چه حرفیه مریم جون. ازین مشکلات زیاد پیش میاد منم لجبازی کردم هر دو مون اشتباه کردیم. مریم جون؟

- جانم؟

- از مروارید خبر دارین؟

- اه عزیزم الان از صبح با پدرام رفته بیمارستان به پدرت سر برنن.

- حا اقا جانم که خوبه؟

- اره عزیزم خداروشکر حال پدرت خیلی خوبه. مروارید گفت دکتر گفتن چند روزه دیگه مرخص میشه. منکه شرمندگی اجازه نداد برم عیادت اما به مروارید سپردم بگه با ماهان رفتی تهران چند روزه دیگه برمیگردی. نگران این موضوع نباش.

- مرسی مریم جون.

- برو استراحت کن دخترم ماهان نداشت ما بیایم بیمارستان. انشالله برگشتی خونه از خجالتت در میام.

- این چه حرفیه. به همه سلام برسونید. خدانگهدار.

سعی کردم دوبار بخوابم اما نتونستم. مجددا لرزش موبایل توجهم رو جلب کرد. خالی شدن باتری رو هشدار می داد خواستم گوشی رو زمین بزارم که باز لرزید اینبار داشت زنگ می خورد. باز هم شماره ناشناس بود:

- الو ستاره.

اینبار خود ماهان بودک

- ستاره؟

- بله؟

- خوبی؟

- خوبم.

- چقدر اشغال بودی

- با مامانت حرف می زدم

- نگفتی که کجاییم

- نه

- خوبه. چیزی لازم نداری؟

- نه فقط گوشت داره خاموش میشه شارژر بخر.

- باشه. فکر کنم تا نیم ساعت دیگه اونجام.

- باشه.

درد کمرم بیشتر شده بود چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم به زور سراغ کیسه داروها رفتم چند تا قرص خوردم و دوباره سرجام کنار شومینه زیر پتو مخفی شدم اونقدر به صدای بارون گوش دادم که نفهمیدم کی چشمم گرم شد.

وحشت زده چشم باز کردم خواب نبود گرمای ناشناخته ای کنارم حس می کردم چشمانم جز سیاهی چیزی نمی دید حتی جرعت اینکه سرم رو به اطراف بچرخونم نداشتم وحشتم رو در چشمان گشاد شده ام ریخته بودم و لبانی که میان دندان هایم فشرده می شد از فکر اینکه موجود ناشناخته یا عجیب غریبی کنارم باشد تنم مور مور می شد کمی خودم رو کنار کشیدم سرم که فاصله گرفت با تمام جرعتی که در خودم سراغ نداشتم سرم را لرزان لرزان چرخاندم صورت ماهان برایم واضح شد دیگر چشمم به تاریکی عادت کرده بود دستش رو بالش سرش کرده بود و رو به من خوابش برده بود. آرامش و اطمینان ترس و دلهره را از دلم بیرون کرد. چه فرصت شیرینی آن هم بعد از این همه تلخی نصیبم شده بود. به صورتش دقیق شدم پلک هایش متورم لبهایش بی رنگ و چهره ای که به زردی می زد همه و همه نشانگر لحظه های سختی بود که پشت سر گذاشته بود. خستگی در چهره اش پیدا بود. به آرومی به سمتش چرخیدم دستم بی اراده جلو رفت گرمای نفسش به دستم می خورد چشمانش اروم اروم باز شد اما دست من کنار



نرفت. وقت برای کنار کشیدن دستم داشتم اما دلم نمی خواست نقش یک فراری را بازی کنم. دیگر از هرچه نقش بازی کردن بود بیزار بودم. چند بار اروم پلک هایش را باز و بسته کرد وقتی متوجه من شد لبخندی میان لبانش جان گرفت با چشمانش اول به دستان که با فاصله کمی جلو صورتش بود بعد به چشمانم چشم دوخت. دست ازادش جلو آمد موهای پریشان شده ام را کنار زد و بر روی گونه ام کشیده شد. با لحنی که هنوز غم مهمانش بود پرسید:

- درد نداری؟

بی انکه چشم از چشمانش بردارم سرم را به نشانه منفی بالا دادم. یا من اشتباه می کردم یا واقعا نگاه ماهان رنگ دلواپسی و مهربانی داشت.

لحن و دستش چه همانگ رنگ نوازش گرفته بودند حس شیرینی تمام وجودم را پر کرده بود. زیر پاهای دلم مدام خالی می شد حبه قندی جایش را پر می کرد و دوباره اب می شد. پلک هایم بر هم نشست

- هنوز خوابت می یاد؟

وصال مژگانم را لحنی که دلم را نوازش می داد پایان داد با چشمانی باز نگاهش کردم دست از نوازش گونه ام برداشت سرش را نزدیک گوشم آورد شاید هم از نگاهی که قسم خورده بود هر دو مومن رو به جنون برسونه فرار کرد زمزمه وار گفت:

- برات یه سوپ خوشمزه درست کردم.

سایه سنگین شیطنت را روی خودم حس می کردم سرم را عمدا عقب دادم تا غزال گریز پای چشمش را صید کنم. اما خودم به دام افتادم ماهان نرم نرمک نزدیک تر می شد و نگاه نوازشگرانه اش میان اجزای صورتم گشت می زد. طاقت ادامه این دوئل چشم در چشم را نداشتم کوتاه اومدم و پلک هایم را بر روی هم گذاشتم صدای شیطنت آمیزی که سعی داشت خنده اش را پنهان کند گوشم را قلقلک داد:

- حالا چرا چشمتو بستتی؟

نگاهش کردم چشمکی زد چهره ام ناخواسته رنگ دلخوری به خود گرفته بود ابرو های گره خورده ام انکار نشدنی بود ماهان را با یک حرکت به عقب هول دادم و ازش فاصله گرفتم. دستی به صورتش کشید می فهمیدم که هنوز با لبخندی که سر باز نکرده بود درگیری داشت. از جایش بلند شد با روشن شدن چراغ ها به خودم اومدم. چند لحظه پیش مجددا در نظرم جان گرفت دوتا دستام رو حجاب صورتم کردم و هرچه ناسزا بلد بودم به خودم هدیه دادم. گر گرفته بودم وقتی ماهان رو پشت به خودم دیدم سریع به دستشویی پناه بردم. چندین بار آب سردی به سرو صورتم پاشیدم تا شاید این گرمای رسوخ کرده در درونم رو از تن بیرون کنم. از تو ایینه به خودم چشم دوختم:

- هواست هست؟ داری چیکار می کنی ستاره؟ تو برای ماهان چی هستی هان؟ می خوای به نفست میدون بدی و اجازه بدی بیشتر از این خوردت کنه؟

- ستاره؟

صدای ماهان تلنگری بود به افکارم. شقیقه هام رو فشردم چقدر ذهنم شلوغ بود سرم رو زیر شیر گرفتم. سرما تو وجودم رخنه کرد. با صدای ضربه به در شیر اب رو بستم:

- ستاره خوبی؟ ... ستاره؟

درو باز کردم کمی جا خورد خودش را عقب کشید نگاهم را به زیر انداختم و از دستشویی بیرون اومدم با قدم هایی سنگین خودم رو به میز زسوندم به محظ نشستن رو صندلی حوله کوچکی بر سرم نشست و دستانی قدرتمند اما با آرامش موهایم را خشک می کرد:

- با اجازه ات سرما رو خوردی یه آبم روش. بین آخه همه لباست رو خیس کردی. برات یکی دو دست لباس خریدم در حد هالیوود مارک دار از بهترین برندهای شمال. یعنی یه سوپ پختم "مامان" تا من میز شامتون رو سرو می کنم شما هم تشریف ببرین لباساتونو عوض کنید.

نمی دیدمش اما متوجه بودم که سعی داشت حال و هوام رو عوض کنه تو این مدت هم من اونو شناخته بودم هم اون زیر و بم اخلاقم دستش اومده بود. سعی داشت چیزی به روم نیاره و با عوض کردن جو کمکم کنه تا حس بهتری داشته باشم.

از بین لباس هایی که ماهان به سلیقه خودش خریده بود ست پلیور شلوار سرمه ای رنگی تنم کردم و موهای خیس رو باز گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم چشمم که به میز دونفره افتاد لبخند پهنی سورتتم رو پرکرد:

- به به چه خبرا؟

صندلی رو برام عقب کشید و با حالت خاصی ازم درخواست کرد بنشینم از این بازی خوشم اومده بود حس پرنسسی رو داشتم که شاهزاده قصه اش لحظه های خوشی رو برایش رقم می زد. رو به روی من جای گرفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم شغل شریف خانه داری تا این حد سنگین باشه. ما مردا پول درمیاریم با کلی ادا اصول اسکناس تحویل میدیم به شما خانوم ها. حالا شما چی؟ این همه راه میرین میگردین خرید می کنید با کلی خرت و پرت برمیگردین جابه جا می کنید شست و شو پخت و پز... و و و.

همزمان ظرفم رو پر از سوپ کرد و جلوم گذاشت. با لبخند شیرینی به حرف هایش پایان داد. دستانش رو تکیه گاه چانه اش کرد و با چشمانش به ظرف اشاره کرد متوجه منظورش شدم در سکوت اولین قاشق رو تو دهنم گذاشتم چشمانش هم نگران بود هم مشتاق:

- چه طوره؟

- خیلی خوشمزه است

- الکی میگی؟

- نه باور کن از ته دلم میگم. خودت امتحان کن تا باورت شه.

دست به کار شد ابروهایش بالا رفت:

- نه انگاری ترشی نخورم یه چیزی میشم.

جوابی جز لبخند نداشتم مشغول خوردن شدم. با اینکه سعی می کردم نگاهم رو ازش بدزدم اما متوجه کلافگیش بودم گاهی به من خیره می شد و گاهی به میز. فقط با سوپ بازی بازی کرد شاید

یکی رو قاشق تو دهنش گذاشت حس می کردم برای حرف زدن دودله و شاید دستپاچه. از یه طرف دلم می خواست حرفاش رو بشنوم و از طرف دیگه از شنیدنش وحشت داشتم. با یه تشکر نامفهوم از سرمیز بلند شدم بشقابم رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم نگاهی به اطرافم انداختم. همه چیز مرتب بود بهانه ای برای وقت گذروندن خارج از دید ماهان نبود. حضورش رو پشت سرم حس کردم بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

- تو برو بشین خسته شدی.

چیزی نگفت دهنم خشک شده بود گلویی تازه کردم حس غریبی داشتم تپش قلبم بیشتر و بیشتر می شد انگار اتفاقی در حال رخ دادن بود که زمین و زمان ازش با خبر بودن. باز سکوت رو کنار زدم:

- چیزی لازم داری؟

صدام لرزید پلک هامو رو هم گذاشتم چه مرگم شده بود احساس خیسی گونه هام بیشتر حالم رو خراب می کرد خواستم فرار کنم که با یک چرخش به عقب درست با ماهان سینه به سینه شدم چشمای تنگ شده اش تو چشمام سایه انداخت دستش بالا امد و کنار گونه ام آروم گرفت با پشت دست رد اشکم رو دنبال کرد. سایه سنگین و آتشینه خواهش و نیاز تو چشمای هردومون پا می گرفت و رنگ می باخت. به سختی انگشت های سرد و لرزوم رو میونه انگشت های پر حرارت ماهان جا دادم. دست های ماهان رو از صورتم دور کردم و مانع از وسعت گرفتن موج های پرتلاطمی شدم که آرامش احساسی هر دومون رو به طوفان نزدیک می کرد.

با صدای بغض داری گفتم:

- یادت که نرفته چرا اینجام؟

پا پس نکشید سرش رو به نشونه منفی تکون داد. انگشتانم را به رقص درآورده بود. هر کدام شریکش را پیدا می کرد و در جای خود آرام می گرفت. لحنش هم همرنگ خواهش نگاهش بود:

- خوب یادمه. همه کنار تو بودنا رو خوب یادمه. همه تلخ و شیرینش رو خوب یادمه.

اونقدر غرق نگاهش بودم که نفهمیدم کی تا این حد به صورت‌م نزدیک شده بود شاید یک انگشت هم بینمون فاصله نبود. دیگه چشماش رو ندیدم صدای پرآهنگش کنار گوشم زمزمه می شد. زمزمه نرمی که دلم رو به بازی گرفته بود:

- می خوام همه تلخی هاش رو جبران کنم. با مهربونی رو همه بدرفتاری هام خط بکشم. با بودنم لحظه های نبودم رو پاک کنم.

هراسون میونه حرفش پریدم:

- اما این بودن، این مهربونی، داره منو گیج می کنه ماهان. من برات چیم؟ الان چه نقشی تو زندگیت دارم؟ تو قلبت جایگاه من چیه؟؟

یه لحظه استپ کرد حرکت دستش، نوازش موهام با صورتش، حتی گرمای نفسش. چشمام رو بستم با تمام وجودم آرزو کردم برای این سوالم جواب خوبی داشته باشه. به اندازه ای خوب باشه که دلم رو اروم کنه بهم اطمینان بده این رفتار ماهان از رو نیاز و غریزه اش نیست. که فقط جسم منو نمی خواد اونم برای مدت تایین شده در قالب نقشی که از پیش بهم سپرده شده بود. که احساسش موندنه. اما وقتی چشمام رو باز کردم حالت نگاه ماهان خبرای دیگه ای برام داشت. چشمایی که در سکوت نگاهم می کرد و ثانیه ای بعد رنگ شرمندگی و شاید پشیمونی توش نشست مهر باطلی بود رو آرزوی چند لحظه پیشم.

در بین اشک هایی که از چشمم سرریز شده بود لبخند پر لرزشی چهره رنگ باخته ام رو رنگ بخشید. من با تمام دارایی هایم وارد این میدون شده بودم حس شکست خورده ای رو داشتم که دیگه چیزی برای باختن نداشت. با همون لحن پرخواهشی که دیگه سعی در پنهان کردنش نداشتم با همون لرزش صدایی که خبر از لرزش چند ریشتری دلم و ویرونی درونم می داد سکوت بی رحمانه ماهان رو پایان دادم:

- عمر آرزوهای من اونقدر کوتاه بود که شمع اولین سال تولدش رو فوت نکرده، فانوس مرگ رو سنگ قبرش سایه می نداخت. مثل همین آرزوی با تمام وجودی که اندازه یه پلک زدن هم از خاکسپاریش نمی گذره. نقش تو این روزا فرشته مرگه آرزوهای منه. به جز آرزوهای خیلی چیزهای دیگه هست که تو خاکشون کردی ماهان. با همین دستات، با همین نگاهت، حتی با

سکوتت. غرور من، احساس من، تمام دارایی های منو به بازی گرفتی. اون وقت اسمش رو می زاری جبران؟ اینطوری؟

لحظه ای سکوت کردم نگاهش به زمین افتاد. خشم تما وجودم رو پر کرد فریاد کشیدم:

- با هوست؟ با نیازت؟ با جواب دادن به خواهش های نفسانی خودت می خوای جبران کنی؟

لبخند زهر آلوده صدا داری رو لبم نشست. خوارهایی که تو گلوم فرو می رفت و فرو دادم تا قبلم هم به اندازه کافی تیغ خورده زخم هایی که ماهان تو دلم کاشته بود باشه

شاید اینبار دیگه گذشت و بخشش جاش رو به انتقام و تاوان پس دادن بده. اما با به گریه افتاندم بهم ثابت شد اینکارا از من بر نمی یاد.

یک قدم ازش فاصله گرفتم ماهان برعکس من عمل کرد و من مجددا ازش فاصله گرفتم دوتا دستاش رو جلو آورد و سعی داشت در آرامش چیزهایی رو بهم بفهمونه:

- اینطور نیست... بین من... ستاره خواهش می کنم بهم فرصت بده. اگه این سکوت آزارت میده دلیلش اینه که خودمم جوابی برای این سوال ها ندارم. حداقل الان.

نگاهش کردم نگاهش تردید نداشت لحنش هم مصمم بود:

- بهم فرصت بده تا مطمئن شم. من فقط می دونم دلم می خواد تورو کنار خودم داشته باشم

دستاش رو بازو هام نشست جلو کشیده شدم هیچ مخالفتی برای پناه گرفتن در اغوشش نشون ندادم. بی چون و چرا از ماهان و صدای دلم اطاعت کردم دستانش نقش نوازش رو به عهده گرفته بود و آواز دلنشینی با تار موهایم می نواخت چشمام رو بستم تا بتونم جلوی جوشش چشمه اشکم رو بگیرم.

صداش رنگ غم داشت:

- ازت فرصت می خوام چون تو با همه اونایی که تا الان تو زندگیم بودن فرق داری. خودمم می فهمم که رفتارم ثبات نداره. ضدونقیضه. چون هیچ وقت نتونستم در برابرت مطمئن عکس العمل نشون بدم. تو برام جزیره ناشناخته ای بودی که نیاز داشتم کشف کنم. که بشناسمت. تو دنیای من، تو حرف های جدیدی واسه گفتن داشتی. زندگی من پر از ادم هایی بود که هرچقدر حساب

بانکیت بیشتر و پرتز، اعتبار و قدرتت بیشتر بود. بیشتر مهر و محبت خرجت می کنن. تو به خاطر خانوادت از خودت گذشتی تو این راهو انتخاب کردی که یه باری از رو دوش خانوادت برداری اما من با رفتارم درد رو دردت گذاشتم. واسه همین می خوام جبران کنم. من و تو به هر اسم و رسمی کنار هم قرار گرفتیم و من دلم می خواد از این لحظه به بعد این کنار هم بودن ها شیرین باشه نه آزاردهنده و تلخ. حتی اگه مدتش کوتاه باشه حتی اگه موندنی نباشه...

- بس کن ماهان.

صورتتم رو میون دستاش جا داد و بالا گرفت با نگاه تو چشمام گفت:

- میبینی من حتی بلد نیستم باهات حرف بزنم منظورم رو درست برسونم...

- رسوندی. می فهمم چی میگی.

- اما چشمات یه چیز دیگه میگه. تو از من دلخوری

- نیستم. باور کن نیستم

سکوت کرد اما نه از روی رضایت.

- اجازه میدی برم استراحت کنم؟

دستاش رو ازاد کرد و در هوا نگهداشت ابرویی بالا داد و سرش رو به نشانه مثبت تکان خفیفی داد با کنار کشیدنش راه رو برای رفتنم باز گذاشت.

- من می رم تو اتاق تو همینجا کنار شومینه بخواب

با این حرفش مهربونی رو در حقم تموم کرده بود؟ این دلسوزی های ماهان. اینکه منو مورد لطفش قرار می داد تنها به دلیل ادای دین بود؟ جبران مافات؟ سنگی به سمت افکارم پرتاپ کردم و معمولی جواب دادم:

- کنار شومینه به اندازه کافی جا هست. اتاق سرده.

سرم رو روی بالش گذاشتم رو به شومینه و پشت به ماهان. به رنگ های گرم و سوزاننده چوب هایی که خاکستر می شدند چشم دوختم. تو ذهنم تکرارش کردم " ازت فرصت می خوام " ،

"ازت فرصت می خوام، فرصت، فرصت"، دلم می خواست فریاد بکشم فرصت برای چی؟ برای اینکه مطمئن شی بین من و میراث پرشکوهت کدوم یکی رو انتخاب می کنی؟ افکاری که به سمتش سنگ پرتاپ کرده بودم مشتکی پر به سمتم نشانه گرفته بود صدایش تو ذهنم فریاد کشید: بین تو میراثش؟ نه اشتباه نکن هر دوی شما یه هدفین رسیدنه به تو به چنگ آوردنه همون میراثه. خوشی هاشو می کنه وقتی همه چیزو به دست آورد خیلی راحت تورو کنار می ذاره و می ره سراغ رها رها... رها... پلک هام رو با اصرار رو هم گذاشتم و سرم رو میونه دستام پنهان کردم. از شدت درد چشم باز کردم هوا گرگ و میش بود چشمم به ماهان افتاد که با فاصله کنارم به خواب رفته بود آهسته از سرجام بلند شدم برخلاف تصورم درد کمرم هنگام حرکت کمتر می شد مسکنی خوردم و از پنجره کوچک اسپزخونه نگاهی به بیرون انداختم تماشای دریا دلم رو قلقلک داد پاورچین پاورچین از کنار ماهان گذشتم و به سمت در رفتم شالم رو روی دوشم انداختم و از خونه خارج شدم. برای رسیدن به دریا عجله ای نداشتم چیزی که زیاد بود وقت. خواب هم بار سفر بسته بود حتی گرد و خاک رفت آمدش رو هم برده بود با چشمانی باز با ذهنی که نه ناروم بود نه پرارامش به سمت دریا قدم برمیداشتم اونقدر رفتم تا موجهای آروم دریا پاهام رو خیس کرد. سرما تو تمام بدنم نشست پلک هام رو روی هم گذاشتم و دستام رو توهم گره زدم انگار که خودم رو در اغوش گرفته بودم. با خودم زمزمه کردم:

- تو در چشم من همچو موجی

خروشنده و سرکش و ناشکیبا

که هر لحظه ات می کشاند بسوئی

نسیم هزار ارزوی فریبا

تو دائم بخود در ستیزی

توهرگز نداری سکونی

تو دائم زخود می گریزی

تو ان ابر اشفته نیلگونی



چه میشد خدایا...

چه میشد اگر ساحالی دور بودم؟

شبی با دو بازوی بگشوده خود

ترا می ربودم... ترا می ربودم.

تمام وجودم گرم شد چشم باز کردم دست آشنای ماهان دورم حلقه شد و پتویی که دور شونه هاش بود هر دو مون رو در اغوش گرفت اینبار نوبت زمزمه ماهان شد:

- دانی از زندگی چه می خواهیم؟

من باشم، پای تا سرتو

زندگی گر هزار باره بود

باردیگر تو، بار دیگر تو

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست.

لبخندی رو لبم نشسته بود که ماهان هم مفهومش رو درک کرده بود:

- به من می خندی؟

- به شعر خوندنت، اصلا بهت نمی یاد.

- یکی دیگه هم بلدم:

تو کیستی، که من اینگونه، بی تو بی تابم

شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم.

تو چیستی، که من از موج هر تبسم تو

بسان قایق، سرگشته روی گردابم.

همین دوتا شعرو بلدم. اما فکر کنم تو یه عالمه شعر بلد باشی.

- از کجا می دونی؟

- از اونجایی که شعرت رو خیلی پراحساس زمزمه می کردی.

گونه اش رو به صورت تم چسبوند کمی جابه جا شدم اما حلقه دستاش تنگتر شد:

- صورتت یخ کرده.

دلم می خواست تا ابد تو همین حالت می موندیم اما نه به این شکل نه در این شرایط. دودلی ماهان من رو هم دو دل کرده بود ازین ترس داشتم که مبادا یه هوس دامن گیر هر دو مون بشه. این وسط این منم که می بازم ماهان چیزی برای از دست دادن نداره جز دوتا جمله و یه مشت خاطره که راحت میشه دور ریخت. کاش ماهان یه جای اون حرف ها دوست داشتن رو فریاد می زد ازم می خواست که بمونم برای همیشه مطمئن، بی تردید.

- ستاره تو نمی خواد چیزی بگی؟

چی باید می گفتم؟ منتظر بود که ازم اعتراف بگیره؟ از من چه انتظاری داشت دلخور اما آرام

جواب دادم:

- چی دوست داری بشنوی؟

- هر چیزی جز سکوت

- مثلاً؟

- من ازت فرصت خواستم

- انتظار داری چه جوابی بشنوی؟

جوابم تنها نفس عمیقی بود که کلافه بیرون فرستاد. حصار دستانش باز شد پتو رو از دورش کشید و روی شونه های من انداخت :

- برو تو خیلی سرده.

نگاهش کردم متوجه منظورم شد لبخند گرمی مهمونم کرد و گفت:

- خیلی گشمنمه. می رم نون بخرم یه صبحونه خوشمزه بزنییم تو رگ.

دستی لابه لای موهایش کشید کمی هم از اب دریا به صورتش پاشید دستی برایم تکان دادم و دور شد:

- برو بالا سرده.

منتظر رفتن من ایستاد دلم نیامد منتظر نگهش دارم هوا سوز داشت به سمت ساختمون رفتم.

یکسره به اشپزخونه رفتم وسایلی رو که ماهان خریده بود و جابه جا کرده بود از نظرگذروندم خرید کاملی بود لبخند زدم و با اشتیاق مشغوله درست کردنه صبحونه شدم میز که چیده شد ماهان هم سررسید:

- به به بوی زندگی میاد.

- ای شکمو

- انقدر دلم برای این صبحونه قدیمیات تنگ شده بودو اولاً مارو بیشتر تحویل می گرفتی.

انگار که چیز فراموش شده ای یادش افتاده باشه با نگرانی نگاهم کرد:

- ستاره خوبی؟ درد نداری؟ اصلاً یادم نبود تو بیا بشین بقیه کارارو خودم می کنم.

- بشین کاری نیست تموم شد.

سرجاش نشست حالت صورتش تغییر کرده بود. لقمه ای گرفتم و به دستش سپردم با لبخند و نگاهی که چشمانم را هدف گرفته بود مشغول خوردن شد حرف زدن تو این شرایط سخت بود اما وقتش رسیده بود، گلویی صاف کردم و گفتم:

- اتفاق های زیاد و عجیبی دست به دست هم داد تا من و تو الان اینجا کنار هم قرار گرفتیم. حوادث تلخی که میشه مثبت تلقی کرد.

نیم نگاهی به سمتش انداختم متوجه منظورم شد به همین خاطر دست از نگاه خیره اش کشید تا بتونم راحت تر حرفام رو بزنم از حالتش مطمئن بودم که سروپا گوشه و شش دنگ حواسش به من و حرفامه اما نگاهش به اطراف چرخ می خورد و گاه و بیگاه نگاه کوتاهی به من.

- به خاطر وضعیت جسمی من از خودت دلگیری. به چشم می بینم که عذاب وجدان داری و داری سعی می کنی همه بدی های خواسته و ناخواسته رو جبران کنی. اما ماجرا فقط نیمه پر لیوان نیست اتفاقی که نباید می افتاد و افتاده نیست. ببین ماهان شاید نباید این حرف هارو بزنم اما من جور دیگه ای هم به این ماجرا و اتفاقات نگاه کردم. زندگی من می تونست بدتر از الان باشه. یه دختر خیلی راحت می تونه با چیزهایی که در وجود هر زنی تا آخر عمر زندگی خودش و خانواده اش رو تامین کنه. خدا صدای پروحشتم شنید، گریه از ترسه به خطا رفتن رو دید و به دادم رسید. خدا با واسطه هاش به داد بنده هاش می رسه نه؟

نگاهش کردم نگاهم کرد لبخند تلخی صورتش رو پرکرد سری تکون داد و پایین خزید نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- از اونجا که هیچ کار خدا بی حکمت نیست من و تو سر راه هم قرار گرفتیم و تو اون هدیه ای شدی که خدا برای تحقق بخشیدن به ارزوهای من و خانواده ام مسیر زندگیم رو عوض کرد. این کم نیست ماهان. برای منی که کاسه چه کنم چه کنم دست گرفته بودم و تا ابد راه نجاتی نداشتم اتفاق بزرگیه. من یاد گرفتم روزگار خیلی خسیسه در عوض چیزهایی که بهت می بخشه یه چیزهایی رو هم ازت میگیره این قانون دنیاست و من بارها تجربه اش کردم. همه اینارو گفتم که بدونی تو دینی به گردن من نداری. من باید این راهو تا آخر برم تو جلوتر از منی چون هزینه بیمارستان آقا جانم رو پرداخت کردی و من هنوز کاری از پیش نبردم. واسه ادامه این ماجرا، این بازی، این قصه ای که سرنوشت برای هر دو مون رقم زده راه حل خوبی هست اینکه از اول شروع کنیم. اتفاق هایی رو که باید فراموش کنیم رو دور می ریزیم و با شناخت بیشتری نسبت به هم به مسیرمون ادامه میدیم تا ببینیم دست تقدیر چه بازی هایی برامون رقم زده.

با پایان حرف هام ماهان هنوز ساکت بود کوچکترین عکس العملی نشون نداد به اجبار صدایش زدم:

- ماهان؟

- جان ماهان؟

سرش بالا اومد نگاهم کرد دلم اشوب شد اما احساسم رو نادیده گرفتم و گفتم:

- با حرفام موافقی دیگه؟

پلک هاش رو روی هم گذاشت و لبخند زد اینطوری بهم اطمینان می داد که حرفام رو گوش کرده و مخالفتی نداره.

بعد از خوردن ناهار چند ساعتی رو در کنار هم با گشت و گذار تو خیابون ها سپری کردیم و در اخر به پیشنهاد من با کلبه خاطرات فراموش نشدنی خداحافظی کردیم و راهی ویلای ماهان شدیم.

اولین چشم ها که شرمدگی اش قابل تشخیص بود مختصه مریم جون بود که مدام سعی داشت با من چشم در چشم نشود با جلو آمدن من هنوز همان گوشه ایستاه بود بی خجالت گفتم:

- دلم لک زده واسه یه لجزه گرمای اغوشه مادرانتون.

نگاهم کرد بهش چشم دوختم لبخند زدم لبخند زد با اخم ساختگی گفتم:

- مریم جون با من قهره؟

فاصله را برداشت در آغوشش جا گرفتم نفس عمیقی کشیدم چر شدم از محبت مادرانه آن روزهایش:

- خوشحالم که حالت خوبه

چشمان بعدی نگاه لبخند دار و به شیطنت نشسته الی بود:

- مثل اینکه بی ما خیلی خوش گذشته بهتون.

خودش را جلو کشید و بوسه ای بر گونه ام نشانید:

- لپات گل انداخته تازه عروس

محببتش را بی پاسخ نذاشتم با بوسه ای جوابش را دادم. مروارید خودش را به من رساند آنقدر محکم در آغوشم گرفت که گویا قصد داشت خیالش از بابت کم نشدنه استخوان هایم راحت شود. اینبار من بودم که نگاهم در پی چشم آشنایی به اطراف چرخ خورد با صدای باز شدن در نگاهم سر خورد پدرام جا خورد اما وقتی نگاهم را منتظر دید لبخندی که همیشه انتظار هدیه کردنش را داشتم با دست و دلبازی به رویم پاشید.

اما ماهان. رفتار تک تکشان سرد و زننده بود. مانند غریبه تازه از راه رسیده، مهمان اجباری خلوتی بود که میزبان نامهربانی برایش در نظر گرفته بود.

باید کاری می کردم اولین قدم مروارید بود قانع کردنش و همراه کردنش با خودم راحت تر از دیگران بود. برای استراحت کردن به اتاق رفتم و از مروارید خواستم به بهانه دارو خوردن برام آب بیاره.

- تو از اون موقع تا حالا اینجا موندی؟

- آره می رفتم بیمارستان به اقا جان سر میزدم برمیگشتم همینجا. آخه مریم خانوم اجازه نمی داد تنها برم کلبه.

- دستش درد نکنه . پس حسابی هواتو داشتنا

- اوهوم.

- مروارید؟

نگاهم کرد

- میگم... چرا با ماهان سلام علیک نکردی

اخم غلیظی کرد:

- چیه انتظار داشتی بپریم مچاش کنم؟

با خنده گفتم:

- اگرم می کردی از تو بعید نبود

پشت چشمی نازک کرد:

- تازه شانسی آورد وگرنه حقش بود هر چی که لیاقتش بود بارش می کردم که زیر سنگینیش  
کمرش خم که هیچی دو نصف شه.

خندم گرفت و بلند هم خندیدم مروارید با دقت نگاهم کرد:

- چیه؟ انگاری خیلی بهت خوش گذشته؟ با دوتا ناز و نوازش خرت کرد آره؟ خاک تو سر...

با چشم غره من حرفش رو عوض کرد:

- خاک تو این فرقه سره من، لیاقت تو همینه که این پسره عوضی...

- مروارید؟...

- مروارید و درد ... مروارید و مرگ... بمیرم من از دست تو راحت بشم

- خدا نکنه مروارید بمیره من چه غلطی کنم؟ اصلا می خوای من بمیرم تو راحت شی؟

ناراحت نگاهم کرد رو ترش کرد دستش رو گرفتم دستم رو پس زد:

- اصلا من لال میشم خوبه؟

- نه اونوقت دیگه کی زبون درازی کنه؟

نگاهم کرد با لبخند نگاهش کردم تمام خواهش رو تو نگاهم ریختم و با التماس صداس زدم:

- مروارید؟ آجی ازت یه خواهشی داره یعنی می خوای رومو زمین بندازی؟

- من غلط بکنم تو امر کن

خودم رو بهش چسبوندم دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و گوشم رو نزدیک گوشش بردم:

- قول میدی با ماهان مثل گذشته رفتار کنی؟

با قهر خودش رو کنار کشید:

- من از وقتی یادمه همینطوری با ماهان خان تون رفتار کردم
- حرفش رو نادیده گرفتم و با حسرتی ساختگی گفتمک
- دلم می خواد مثل اون موقع ها که کار اشتباهی می کرد و تو محکم پشتش می ایستادی و طرف ماهان رو می گرفتی رفتار کنی مثل اون وقتا که مدام سنگش رو به سینه می زدی.
- اون موقع ها فکر می کردم آدمه، اما از سنگم بی احساس تره
- نگو مروارید بی انصافیه، تو که ندیدیش، این مدت خیلی عذاب کشید با این رفتار شما روز از نو روزی از نو، داره داغون میشه. اون خیلی تنهاست.
- نگاهش کردم تو فکر بود دستو گرفتم و با خودم کنار خودم رو تخت دراز کشیدیم. بهش اجازه دادم به حرفام فکر کنه و با خودش کنار بیاد کمی که گذشت از تخت پایین اومد:
- فقط به خاطر تو، اما اگه یه بار دیگه ازین غلط های اضافه کنه ها خودم به حسابش می رسم
- خندیم به ابرو های بالا رفته و چشمای تنگ شده انگستانی که به نشانه تهدید در هوا چرخ می خورد. سریع گفتم:
- چشم شما به بزرگی خودت ببخشش.
- نگاه کن آخه، انگار این مقصره، به خدا ستاره نگاه به الانم نکن گله آتیش بودم یه لحظه آرام و قرار نداشتم با خودم عهد کرده بودم تا ابد خطای ماهان رو نادیده بگیرم اما وقتی دیدم حالت خوبه فهمیدم که به شیوه خودش اشتباهش رو جبران کرده واسه همین کوتاه اومدم.
- براش بوسه از راهه دوری فرستادم و گفتم:
- قربون تو دختر با شعور و فهمیده برم من، خواهر خودمی دیگه. به خدا عاشقتم
- خیلی خب بابا خر شدم خرجتو سنگین نکن.



دستی تکان داد و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم اولین قدم رو با موفقیت پشت سر گذاشتم کنار اومدن با الی هم مشکل نبود رفتارش قابل تحمل تر از بقیه بود اما سختترین قسمتش وصله زدنه مریم جون بود و پدرام.

با صدای ضربه به در از خواب پریدم:

- ستاره جون؟ بیدار نمیشی شام بخوریم؟

صدای الی بود با تکان خوردن من لامپ اتاق رو روشن کرد با خجالت جواب دادم:

- وای چقدر خوابیدم. هوا تاریک شده. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

- اشکالی نداره خسته راهی دیگه

چشمکی زد تا قصد خروج از اتاق رو داشت صدایش زدم

- الی میشه یه لحظه بیای داخل یه کار کوچولو باهات دارم.

با کنجکاوی وارد اتاق شد و کنارم لبه تخت نشست نفس پر صدایی بیرون فرستادم و گفتم:

- راستش می خواستم در مورد ماهان باهات حرف بزنم. از مروارید هم گله کردم که رفتارش با

ماهان اصلا درست نبود. الی من ازت می خوام کمک کنی این جو سنگین این برخورد های کسل

کننده و پر استرس از بین بره. من دلم یه جمع شاد و یه خانواده صمیمی می خواد درست مثل

اون شب دور آتیش و شب و روزهای قبل از اون.

با دقت به حرف هام گوش می داد یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید:

- یعنی تو از ماهان ناراحت نیستی؟

- بودم. من یک ثانیه هم فکر نکرده بودم یه روزی همچین اتفاقی بین من و ماهان پیش بیاد. اما

تو تنها ییمون خیلی فکر کردیم خیلی حرفا زدیم. ما هر دو مون مقصر بودیم. البته مقصر که این

پیشامدها مابین هر زوجی پیش میاد چون شناخت درست و کاملی از همدیگه ندارن. متوجهی؟

- اوهوم.

نگاهم کرد عمیق. لبخندی زد و در یک چشم بهم زدن خودم رو در آغوش حس کردم. اینگونه خرج کرده احساسات از الی بعید بود. هیجان زده گفت:

- تو خیلی خوبی ستاره، خوش به حال ماهان که تورو کنار خودش داره. امیدوارم بیشتر از اینا قدر شناس تو و حضورت باشه.

از اغوشم بیرون اومد باز همون الی همیشگی شد دستش رو لابه لای دستم جا داد و گفت:

- حالا که شماها خوش و خرمین چرا ما بشیم کاسه داغ تر از آش؟

هر دو با هم از اتاق خارج شدیم با دیدنه مروارید کناره ماهان و لبخند روی لبهاشون انرژی گرفتم الی هم متوجه منظورم شد چون با لبخندی جواب نگاهم رو داد و به سمت ماهان رفت:

- چی پیچ پیچ می کنید می خندین خب به منم بگین بخندم

با شادمانی راهی آشپزخونه شدم مطمئن بودم الی و مروارید کارشون رو خوب بلدن مریم جون مشغول بود:

- خسته نباشید مریم جون

به سمتم برگشت

- ساعت خواب، خوب خوابیدی عزیزم؟

شرمگین جواب دادم:

- ببخشید تورو خدا همه زحمت ها افتاد گردنه شما

- این چه حرفیه، منکه کاری ازم بر نمی یاد برات انجام بدم این اتفاقی که افتاد... راستش... به خاطر رفتار زشت ماهان... ستاره من شرمنده ام که پسر رو خوب...

تو حرفش پریدم داشت برای چیدنه کلمات کنار هم عذاب می کشید خودم هم اصلا این جمله بندی ها رو دوست نداشتم. اون هم از زبونه مریمی که نزدیک خودم می دیدیمش.

با دلخوری گفتم:

- اگه بخواین باز ازین حرفا بزنیدا دیگه نه من نه شما. از شما توقع نداشتم اینطوری به این پیشامد نگاه کنید. هزارین فراموش بشه. حالا کاری هست من انجام بدم؟

- نه عزیزم تو برو بشین

- مریم جون باور کنید من حالم خوبه خوبه یک ذره هم درد ندارم از نشستن خسته شدم این مدت ماهان حسابی ازم پذیرایی کرده دیگه خسته شدم می خوام من میزبان باشم نه مهمان.

- باور کن کاری نمونده میزو که الی چیده. برو پیش بچه ها تا شام رو بیارم.

- چشم. راستی پدرام کو؟

- رفت. این چند روزه هم مونده بود که سه تا زن تو این ویلای درندشت تنها نباشن. مرد خونمون بود دیگه. خیلی پسره با شعوریه. خدا حفظش کنه.

سری تکون دادم و از آشپزخوه بیرون اومدم از تماشای لبخند ماهان غرق لذت شدم از کنارشون گذشتم و به اتاق برگشتم. موبایلی که تو اون ویلای خوشبختی ماهان لابه لای وسایلم جا داده بود رو برداشتم و شماره پدرام رو گرفتم بعد از چند بوق صداش تو گوشم پیچید:

- سلام پدرام خوبی؟

- تویی ستاره؟ خوبی؟

- خوبم. چرا پس رفتی؟

- یه کم تهران کار داشتم

- واقعا؟ خیلی خب باشه. خواستم بابت این چند وقت تشکر کنم مرسی که هوای مروارید و آقا جانم رو داشتی. خیلی زحمت کشیدی امیدوارم بتونم جبران کنم.

- خواهش می کنم. وظیفه بود.

ثانیه اس مکث کرد با دودلی صدام زد:

- ستاره؟

- بله؟

باز سکوت بود و صدای نفس های پدرام برای از بین بردن شک و تردیدش پیش قدم شدم:

- بگو پدرام چی می خوای بگی؟ چیزی شده؟

- تو... ستاره تو... یعنی... مشکلی نداری؟ همه چی خوبه؟

- آره خوبم، خیالت راحت هم جسمی هم روحی. حالم خوبه پدرام باور کن.

- خدارو شکر، آخه می دونی آقا رحمت تورو به من سپردن تو دست من امانتی.

- می دونم، تو بهترین امانت دار دنیایی،

- آره جونم خودم. خیلی

- رانندگی می کنی، حواست پرت میشه. آروم برون

- چشم. مراقب خودت باش.

جمع چند نفره دوره میزه شام کمی از خشکی فاصله گرفته بود کم کم یخ ها باز می شد و شادی بر جو سنگین پیشین حکم فرمایی می کرد.

کم کم خواب مهمان چشم ها شد. هرکی جای خودش رو برای خواب پیدا کرد. با اعلام خاموشی من و ماهان هم به اتاق پناه بردیم.

حال عجیبی داشتم... شبیه هیچ حسی نبود... حداقل تا الان تجربه اش نکرده بودم... نه خوش بود، نه حس ناخوشی داشت... آروم بودم و دلگرم... دلگرم به این حس.

حسی که رنگی از تپش نداشت، تپش قلب، استرس از حضور و وجود ماهان، ترس از بودنش، لمس کردن و حتی در اغوش کشیدنش.

شاید به این خاطر بود که تمامش را تجربه کرده بودم، نه اینکه حسش، عطرش، رنگش، تکراری باشد نه.

به این خاطر بود که رنگ و بویی داشت از جنس اطمینان.

اما هنوز نمی دانم اطمینان به چی؟

به احساس پر تردید ماهان؟ یا علاقه به یقین رسیده خودم؟

اما علاقه به چی؟

به نگاهی که آرامشم را بی قرار می کرد؟ لبخندهایی که تلاطمم را اعتدال می بخشید؟ یا دستانی که هرچند سرد هرچند لرزان و نامطمئن، اما دلم را سخت و گرم نوازش می داد، شانه های مردانه ای که تکیه گاه می شد وقتی پاهایم رو به سستی و در حال ویران شدن بود؟ یا آغوشی که معنای حقیقیه زندگی بود و من چقدر نفس کشیدن را دوست می دارم. درست همان لحظه که نفسش میانه تار موهایم فرو می رود بوی بهار به خود میگیرد.

و این چشم ها که گذر زمان را آنقدر از یاد می برم که درونش غرق می شوم. کاش نه شنا بلد باشم نه غریق نجاتی گذرش به این طرف ها بیفتد.

- به چی فکر می کنی؟

کنار هم رو به روی هم با حالتی یکسان روی تخت دراز کشیده بودیم و صدای زمزمه ماهان ریسمان نجاتی شد در چاه عمیق افکارم برای بالا کشیده شدنه ذهنم و بازگشت به زمان حال.

- به هیچی

- چرا دروغ میگی منکه می دونم به چی فکر می کردی؟

- به چی؟

تنها نگاهم کرد کوتاه نیومدم نگاه ندزدیدم فرار نکردم دل سپردم به چشمان سیهش که ستاره پر نوری درونش می درخشید. هنوز ساکت بود حس کردم اینجا نیست خودش بود جسمش بود اما حواسش نه:

- ماهان؟

- جان ماهان؟

نه هنوز تکراری نبود شاید هم اونقدر تکرارش قشنگ بود که همان حس بار اول رو داشت چیزی در دلم فرو می ریخت.

- بگو دیگه...

با شیطنتی کودکانه ابروهایی بالا رفته و لبههایی که رو به غنچه شدن داشت گفت:

- نمی گم...

با اختیار اعتراض کردم با قهر:

- خیلی لوسی

- باید لپمو ببوسی

چشام گرد شد اونقدری که ماهان تو اون تاریکی تشخیص داد با صدایی که سعی در پنهان کردنه شادی یا لبخندش داشت گفت:

- چیه بابا، تو گفتی خیلی لوسی منم گفتم باید لپم رو ببوسی

تازه لبم به شوخیه ماهان باز شد حس کردم جمله اش درخواستیه شاید هم دستوری.

چشمکی برایم پرتاپ کرد و نگاه ازم گرفت به سقف خیره شد و یک دستش رو بالش سرش کرد.

اجازه دادم با افکارش خوب خلوت کنه نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد.

تا خواستم چشم باز کنم نور از پنجره ها به سمتم هجوم آورد چه جدال بی رحمانه ای تنها عکس

العمل بستن چشم هام بود سایه بونی سپر دفاعی چشم هام شد وقتی چشمم به وضعیت نوری

عادت کرد متوجه کف دست ماهان شدم که در هوا نگهداشته بود تازه متوجه شدم نقش سپر

دفاعی هنگام جمله دستان یاری دهنده ماهان بوده. لبخند زد

- صبح سوزان افتابیت بخیر

- کی بیدار شدی؟

- خیلی وقته، دم دمای صبح مامان اینا برگشتن تهران الی کاره اداری داشت. از بیمارستان هم تماس گرفتن خدارو شکر حال پدرت خوبه باید بریم مرخصش کنیم.

نیم خیز شدم:

- راست میگی ماهان؟

پلک هاشو روی هم گذاشت هیجان زده از تخت پایین اومدم ساعت از هشت گذشته بود:

- کاش زودتر بیدارم می کردی

- نگران نباش زیاد نخوابیدی. مرواریدم هنوز خوابه

- پس تو برو مرواریدو صدا بزن که بریم بیمارستان.

تا خواست از اتاق بیرو بره صداش زدم:

- ماهان؟

برگشت منتظر نگاهم کرد:

- اجازه میدی یکی دو روز بمونم پیش اقا جانم؟

ساکت بود با دقت نگاهش کردم انگار چشمش بی حال بود بیشتر که دقت کردم متوجه رنگ

چهره اش شدم حدس زدم اصلا نخوابیده:

- ماهان خوبی؟

صدام نگران بود اما لبخندش نگرانیم رو کنار زد:

- خوبم، تو آماده شو می رم مروارید رو بیدار کنم.

...

باورم نمی شد دوباره اقا جانم رو سرحال میدیدم البته هنوز رنگ چهره اش به سفیدی می زد اما

خب همین که با لبخند روی پاهای خودش ایستاده بود و آرام و منظم قدم بر میداشت جای شکر

داشت.

ماهان با لحنی سرشار از خجالت برای آقا جانم توضیح می داد که در غیابش کارهای شرکت عقب افتاده بوده و تنها راه چاره بازگشت به تهران و همکاری من با ماهان بوده.

تنها من متوجه عذاب وجدان و چهره پر شرمی بودم که به اجبار جمله هایی سره هم می کرد که برایش دردآور بود.

مروارید با ما به بیمارستان نیامده بود یکسره به کلبه رفته بود تا همه چیز رو برای حضور اقا جان آماده کنه.

وقتی تو بیمارستان چشمم به سپهر افتاد دلم طاقت نیاورد تمام خجالت های چند وقته رو کنار گذاشتم و به بهانه خوشحالی از سلامتی اقا جان خودم رو تو اغوشش جا دادم. انگار متوجه دلتنگی ام شده بود چرا که خوب ازم استقبال کرد. یک دستش موهایم را نوازش داد و دست دیگرش پشت کمرم جا گرفت و انرژی مثبتی از وجودش و گرمای پراطمینان وجودش گرفتم.

در راه برگشت به کلبه ماهان سرحرف را باز کرد از خودش گفت از کارش، موقعیتش، از من گفت، از علاقه اش، از زندگی مشترک، و اقا جان حتی سپهر خوب به حرف هایش گوش می دادند. توجه سپهر رو از روی سوال هایی که گاه و بیگاه میانه توضیحاته ماهان می پرسید فهمیدم و من چقدر ازین اتفاق ذوق زده شده بودم اونقدر که مسافت طولانی برایم کوتاه آمد. از اونجایی که حرف ها هنوز به جایی ختم نشده بود ماهان مهمان کلبه شد.

کلبه ای که تمام زندگی من بود. درو دیوار چوبی اش شاهد شب روزهایی بودند که هیچ کس ندید. اقا جان، مادرم، به دنیا آمدنه من... قد کشیدنم، به دنیا آمدنه سپهر... قد کشیدنش... مریضی مادر و بارداری آخر... به دنیا آمدنه مروارید... و رفتن مادر... نبودنش... قد کشیدن ما... و در مابین این اتفاق ها لحظه به لحظه خاطرات تلخ و شیرینی که نامش را زندگی گذاشته بودیم. ماهان گوشه به گوشه کلبه رو از نظر گذروند نقطه به نقطه خاطراتمون رو شنید با ما لبخند زد و از ناراحتی ما چهره اش به غم نشست. و من باز لبریز از شورو شادی که ماهان به زندگیم و خانواده ام توجه نشون می داد. در اخر ماهان از سه نفرمون درخواست کرد تا چند لحظه ای با اقا جانم تنها باشه تا به قول خودش یه سری حرفای مردونه نگفته و بتونه درمیون بذاره.



نفهمیدم چی بینشون رد و بدل شد ماهان چی گفت و اقا جانم چی شنید اما هر چی بود چشمان رضایت مند اقا جان و چهره خندانش خبر از این میداد که ماهان خوب به دلش نشسته و جای خودش را باز کرده.

در کناره ماهان آماده بازگشت به تهران بودم که برخلاف تصورم ماهان اجازه داد چند روزی رو کنار خانواده ام باشم. اونقدر از این تصمیمش خوشحال شدم که اگه اقا جانم نبود حتما بغلش می کردم و محکم فشارش می دادم. از آقا جانم اجازه گرفتم تا ماهان رو تا کناره ماشینش و جاده اصلی همراهیش کنم.

کناره هم قدم زنان راهی شدیم. حس کردم چیزی ازارش میده چون سکوت کرده بود و نگاهش رو پر اصرار به زمین دوخته بود

- باورم نمی شد. مرسی که اجازه دادی بمونم.

...

نگاهم نکرد تنهایی صدایی به گوشم رسید که از شنیدنش مطمئن نبودم

- چیزی شده؟ آقا جانم چیزی گفت؟

وقتا جوابم رو نداد صد راهش شدم رو به روش ایستادم، باز نگاهم نکرد سرم رو جلوش خم کردم:

- از چی ناراحتی؟

بلاخره سرش بالا اومد نگاهش تو چشمام نشست تا حالا اینطوری ندیده بودمش چقدر نگاهش ناآروم بود چقدر رنگ وحشت داشت. سعی داشت لبخند بزنه اما هرچقدر تلاش کرد نتونست. دستاش رو تو جیبش فرو برد و سرش رو اونقدر بالا کشید که چشماش از دیدم خارج شد.

دلم طاقت نیاورد حالا دیگه نوبت من بود. حد اقل اینبار که دلیل ناکوک بودنش رو نمی دونستم نوبت من بود که پیش قدم بشم دستم رو شونه اش نشست:

- حالت خوب نیست؟ می خوای باهات پیام؟

به یکباره انگار که کسی حرف دلش رو، حرفی که تو دلش تلنبار شده رو به زبون آورده باشه نگاهش به هدف نشست. درست تو قلب چشمانم. حس کردم تصویری که تو ذهنم نقش بست بهترین و درست ترین کاریه که تا حالا تو زندگیم باید انجام می دادم و ندادم. تکیه گاه شدن...

بدونه ترس، جلوتر رفتم و تمام فاصله ها رو از بین برداشتم. تو اغوشش بودم. به دلم میدون دادم به خودم جرعت دادم دستانم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو تا جایی که ممکن بود به قلبش نزدیک کردم و به سینه اش تکیه دادم. تو یک چشم بهم زدن دستاش دورم حلقه شده بود و منو محکم به خودش می فشرد:

- می ترسم ستاره، بهم اطمینان بده که بر میگردی.

همین یک جمله کوتاه اونقدر برام لذت بخش بود که انگار صدها بار جمله دوست دارم رو بلند فریاد زده بود. نگفت عاشقتم، نگفت تنهام نذار، نگفت باهام بیا، نگفت کنارم بمون، ازم دور نشو، نگفت طاقت نبودنت رو ندارم، هیچ کدوم از این ها رو نگفت اما همینی که گفت همین ترسش حتی اگه دلیلش، ترس از باختن بازی و لو رفتن نقشه و نرسیدن به میراثش باشه بازم برام لذت بخش بود.

وقتی زنجیره گره خورده دستاش باز شد خودم رو کمی عقب کشیدم تا بتونم به چشمام مسلط بشم:

- رفیقه نیمه راه نیستم. خیالت راحت

نگاهش آروم گرفت. با خودم فکر کردم یعنی اونقدر باورم داره که همین یک جمله من آبی شد بر روی آتش وجودش؟

ازم فاصله گرفت نفس پرصدایی بیرون داد و دستی بر صورتش کشید به ادامه مسیر نگاهی انداخت و شروع به قدم زدن کرد پشت سرش راه افتادم نزدیک ماشین که شدیم بی هوا به سمتم برگشت:

- حواست به موبایلت باشه. آوردیش دیگه؟

- آره. راستی مرسی وقت نشد ازت تشکر کنم.

به مهمانی لبخند دعوتم کرد انگار نگاهش قصد دل کندن نداشت دستم رو جلو آوردم:

- مراقب خودت باش

دستم رو نوازش داد و بعد به گرمی فشرد

اونقدر رفتنش رو نگاه کردم که از دیدم خارج شد راهه بازگشت به کلبه رو پیش گرفتم .

بعد از مدت طولانی دوباره کناره خوانواده ام بودم از اینکه بزرگترین نگرانیم، سلامتی آقا جان حل شده بود بعد از مدت ها درو دیوار این کلبه خنده هایی پر و عمق صدا دار به گوشش می خورد. و من این تغییرات رو مدیون ماهان بودم. ماهان... ماهان... و ماهان. تنها کلمه ای بود که ذهنم تمام مدت حول و حوشش چرخ می خورد. و من چقدر خجالت کشیدم از نگاه لبخند دار و پرمعنای آقا جان وقتی منتظر شنیدن جواب هاش به من زل زده بود و من در هپروت سیر می کردم.

نیمه شب اول با هم نبودنمان بود که برایم پیام فرستاده بود " خوابم نمی بره ".

و چقدر ازین جمله کوتاهش ذوق مرگ شدم. با اینکه "بی تو" نداشت، اما من در ذهنم نقش بستمش. تمام بدنم گور گرفت از تصور اینکه بی من و حضورم خواب دست از سرچشمانش برداشته، تا بیداریش دل بی تابم رو قرار دهد.

و چقدر پشیمون شدم از اینکه سرشت خبیثم دست در دسته شیطنت کم پیدایم گذاشته بود و اجازه داد جوابی برایش نفرستم تا ماهان تصور کند که من "بی او" ملک هفت پادشاه را خواب میبینم.

و چقدر دست دست کردم سبک سنگین کردم تا " صبح بخیر " گرمی برایش فرستادم هرچقدر منتظر موندم جوابی نرسید با دلخوری و بیشتر پشیمونی ازینکه کاش دیشب جوابش رو داده بودم مشغوله سروسامون دادن به کلبه شدم. چند نفری برای عیادت آقا جون آودن و رفتن. با احساس خستگی زیاد به تنها اتاقی که داشتیم و به زور هشت نه متری می شد پناه بردم. ناراحت به گوشیم نگاه کردم هیچ خبری نبود دلخور گوشه ای هلش دادم و چشمام رو بستم با صدای هشدار پیام به سمت گوشیم شیرجه زدم با خوشحالی پیام رو خوندم:

- " هوا که روشن شد تازه خوابم برد، همین الان بیدار شدم "
- دلَم زیرو رو میشد از تصور اینکه بی من، بی خوابی کشیده. داشتم با خودم فکر می کردم که چه جوابی براش بفرستم که پیام دیگه ای رسید:
- خیلی بهت خوش می گذره نه؟
- با نهایت بدجنسی نوشتم:
- اوهوم
- اوهوم و ... اخ که اگه اینجا بودی...
- نمی دونم چی بهم این جسارت رو داد ولی نوشتم:
- مثلا چیکار می کردی؟
- بذار ببینمت اونوقت می فهمی چیکار می کنم.
- اونوقت منم می ایستم نگاه می کنم. عمرا، هیچ کاری از دستت بر نمی یاد
- نه خوبه زبون درآوردی، من هیچ کاری از دستم بر نمی یاد؟ یه کاری نکن همین الان پاشم پیام اونجا و بهت نشون بدم چه کارایی از من بر میادا
- وای که چقدر ترسیدم، نه تورو خدا نکنی اینکارو هـا
- ستاره خودتی؟
- نه من روحشم
- لوس نشو، گفتم شاید مروارید داره شیطنت می کنه. اصلا از کجا معلوم؟ یه نشونه بده که مطمئن بشم خودتی.

چشمام و بستم و هر ثانیه اش رو مرور کردم من و ساحل و موج دریا... باد سردی که تمام تنم رو به لرزه انداخته بود... و دست اشناهی ماهان که خورشید وار به روی من تابید... وقتی آغاز دوست داشتن رو برام زمزمه کرد ... اون قایق سرگشته روی گرداب... وقتی نگران صورتش رو به گونه یخ

بسته ام چسبوند... و من چقدر ترسیدم از اینکه مبادا هوس باشه و عادت. نه علاقه ای که من عشق تصورش می کنم. به یاد اون لحظه ها تمام تنم گر گرفته بود دلم خواست، تمامش رو برای ماهان هم، مرور کنم برایش نوشتم:

- تو کیستی، که من اینگونه، بی تو بی تابم

شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم.

تو چیستی، که من از موج هر تبسم تو

بسان قایق، سرگشته روی گردابم.

این چهار بیت رو فقط واسه من خوندی دیگه؟

هر چقدر منتظر شدم جوابی نرسید منتظر به صفحه گوشی چشم دوخته بودم و مدام با خودم فکر می کردم که یعنی این شعر هیچ خاطره ای رو برای ماهان یادآوری نکرد؟ دلم طاقت نیاورد دوباره نوشتم:

- ماهان؟

بلافاصله پیام رسید:

- جوته دلم؟

حبه قند شیرینی ته دلم اب شد، با لبخند گشادی که رو لبم جا گرفته بود نوشتم:

- داری چیکار می کنی؟

- کار بد ( علامت چشمک ) دارم آماده میشم برم شرکت. کاری داشتی؟

ضدحاله بدی خورده بودم یعنی اون شعر هیچ حسی در ماهان به وجود نیاورده بود؟ یعنی اون لحظه ها رو فراموش کرده بود؟ هیچ جوابی نداشت؟ مگه ازم نشونه نخواستته بود؟ تمام وجودم رو غم گرفته بود با ناراحتی نوشتم:

- نه کاری ندارم، نشونه خواستی منم فرستادم، اما انگار آدرسو فراموش کردی، مزاحمت نمی شم به کارت برس...

- فدای اون نشونه دادنت، قهر نکن تک ستاره من، من هر آدرسی که به تو برسه محاله فراموش کنم. من همون دوتا شعر رو بلدم که فقط و فقط واسه تو خوندمش.

باز دلم لبریز و سرریز از شادی شد چقدر راحت، چقدر ساده، شادی و غم، جاشونو با هم عوض می کردن. راضی کردن من چقدر برای ماهان آسوده بود. اینو خودشم خبر داشت؟ اما من چی؟ ماهان چقدر برای من دست نیافتنی و دور بود...

- باشه برو به کارت برس فعلا.

- مراقب خودت باش (علامت بوس)

اونقدر صفحه پیام رو بالا پایین کردم، اونقدر هر پیام رو چندین بار خوندم و مرورشون که نفهمیدم کی چشمام گرم شد. با تکان شدیدی از جا پریدم:

- پاشو دیگه مگه کوه کندی؟

- بمیری مروارید این چه مدله بیدار کردنه

- چیه فکر کردی من ماهان جونتم با ناز و نوازش بیدارت کنم؟

- سیس، چه خبرته، الان اقا جان می شنوه، شرم و حیا کیلویی چند؟

- کجای کاری عمو، الان مثقالی خرید و فروش میشه. از بس کم یابه، گوشیه مبارکت رو گذاشتی رو سایلنت، ماهان هم زنگ میزنه به گوشی من، که بگه چرا ستاره جونش جواب نمی ده، گوشیه منم کناره دسته اقا جان، منه از خدا بی خبرم بیرون رو جارو می زدم. هیچی دیگه، اقا جان اومده میگه این پسره نگرانه پاشو خواهرت رو بیدار کن یه زنگ بهش بزنه.

حس کردم صورتم گل انداخت. لبم رو به دندون گرفتم و با دست دنبال گوشیم گشتم آروم زمزمه کردم:

- خاک به سرم، خیلی بد شد، حالا اقا جان چه فکرا که نمی کنه.

- برو بابا دلت خوشه. شوهر ته چیه مگه
- سیس، لال شی مروارید یواش همه اهل محل رو خبر کردی.
- شاهکاره خلقت اقا جان که اینو نمی دونه.
- کجای کاری، تو اصلا می دونی ماهان با اقا جان صحبت کرده که همین روزا یه عاقد بیاره اینجا، شماهارو عقد کنه؟ به خدا خیلی ماهه، فکره همه چیرو کرده، می خواد همه این کارا رو سوری انجام بده که تو پیش اقا جان خراب نشی. نفهمه که چه کارا که بی اجازه اش نکردی.
- متعجب به مروارید چشم دوخته بودم همه حواسم به ماهان و تصمیم هایی که گرفته، بود که لرزش گوشی منو از افکارم بیرون کشید کلی پیام فرستاده بود کلی هم تماس بی پاسخ یکی، یکی پیام هارو باز کردم:
- "چی کار می کنی؟" "الو؟ ستاره؟ کجایی؟" "نکنه هنوز قهری؟" "می خوام پیام از دلت در بیارم؟" "چرا جواب نمی دی؟ داری نگرانم می کنی" "سرت کجا گرمه که اصلا هواسه به گوشیت نیست، پس من اینو واسه چی بهت دادم هان؟" "پدر حالش خوبه؟ ستاره؟ جواب بده دختر، مردم از دلشوره"
- و آخری که نوشته بود:
- به به تنبل خانوم خواب بودی و ما دلمون هزار جا رفت، زنگ زدم به گوشیه مروارید پدرت جواب داد، ضایع بود قطع کنم، گفتم شاید واسه مروارید دردسر درست شه، واسه همین حرف زدم، ببخشید اگه بد شد.
- اشکالی نداره. ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد
- فدا سرت که نگرانم کردی
- مروارید میگه با اقا جانم یه قراری گذاشتی آره؟
- اوهوم، دلم نمی خواد پدرت اذیت شه، اینطوری بهتره، همون محضر داره آشنایی که پیشش عقد کردیم با خودم میارم، تازه همه چیز هم قانونی میشه، هم جای هیچ ترسی برای لو رفتن ماجرا باقی نمی مونه. تو که مخالفتی نداری؟

مخالفت؟ با چی؟ با اینکه همه چیز برای همه کس علنی می شد؟ که روی همه دروغ ها و مخفی کاری هام درپوش گذاشته میشد؟ مخالفت با چی؟ با اینکه اشتباهاتم ماست مالی شه و بره زیره خروارها خاک؟ مخالفت با اینکه اقا جانم به ارزوش برسه و دخترش رو تو رخت سفید عروسی ببینه و خیال کنه چقدر خوشحال و خوشبختم. غافل از اینکه تمامه زندگیمو به بازی گرفتم. ریسک کردنی به قیمت خراب شدن آینه تاریک و مبهمی که پش روم دارم. انتخابی که خواسته یا ناخواسته انجامش دادم و حالا راه فراری ازش ندارم تا اخر عمرم هم باید تاوانه این انتخاب رو پس بدم. همه این حرف ها رو قلب و مغزم در جدال با هم رد و بدل کردن و من تنها برای ماهان نوشتم:

- نه

- خوبه حالا که مخالفتی نداری من پس فردا میام خودتو آماده کن عروس خانوم.

لبخند تلخی رو لبم جون گرفت قرار بود چند بار عروس شدن رو تجربه کنم؟ هربار تلختر و ازاردهنده تر از قبل.

دو روز گذشت و حالا ماهان کنارم نشسته بود نمی دونم چی به آقا جانم گفته بود که حتی از منم نپرسید پس بزرگتر این داماد کجاست که حتی سره عقد هم جای خالیشون حس میشه. چقدر نگاه اقا جون لبخند داشت وقتی منو کنار ماهان نشوند و به عاقد اجازه داد خطبه رو جاری کنه. سپهر کناره گلپهار ایستاده بود و تماشایی نگاهم می کرد نمی دونم به چی فکر می کرد که دیگه غمی لا به لای سو سوی نگاهش نمی دیدم. خورشید مادری گلپهار مادرانه کنارم بود و لبخند اقا رحمت خبر از محو شدن عذاب وجدانی داشت که بابت همدسی در پنهون کاری های من گریبان گیرش شده بود. مروارید هر بار شاهد خوشحال و پرانرژی بود که این بازی ها رو برای همه باورپذیر تر می کرد. تهه نگاه همشون رضایت بود و لبخند. کاش مثل تصور اونها می تونستم خوشبخت بشم. و هیچ راه نجاتی نداشته باشم، وقتی کناره ماهان غرق در خوشبختی ام.

ماه بساط تاریکی اش رو پهن کرده بود که اقا جانم دستم رو تو دست ماهان گذاشت و به خیالش منو راهی خونه بخت کرد. چقدر دلم گرفت وقتی با جمله "این دختر، همه وجوده منه، جونه تو و جون ستاره" وجودش رو به من و ماهان پیوند داد به مایی که "ما" موندمون به یک امضا و یه میراث بستگی داشت.



نوازش محتاطانه اش منو از افکارم بیرون کشید وقتی نگاهم تو چشمم آروم گرفت مطمئن دستش رو روی دستم ثابت کرد:

- ناراحتی که داریم می ریم؟

- دوری از خانواده ام هنوز برام سخته،

- دختر وقتی شوهر می کنه و میره خونه بخت خانواده اش میشه شوهرش...

نگاهش کردم. طنز کلامش ازاردهنده بود رو ترش کردم و مستقیم نگاهش کردم

- خوست نمی یاد ازین حرفا بزئم؟

- خوشم نمی یاد حرف از چیزی که مطمئن نیستی بزنی

زهر دار پر نیش و کنایه به تردیدش به تصمیمی که نمی تونست بگیره اشاره کرده بودم. تند رفته بودم کلافه نفسی بیرون فرستادم. ماهان هم با سکوتش نشون داد حالم رو درک می کنه و اجازه داد کمی به خودم مسلط بشم. ولی تا آخر مسیر دستم رو رها کرد گاهی هم با فشارهای کمجونی حضورش و موقعیتم رو یادآوری می کرد. فاصله زیادی با آپارتمان ماهان نداشتیم که حکم سکوت رو شکست به این محاکمه پایان داد:

- مامان و الی اینجان. مثل اینکه الی داره برمیگرده پیشه اقا بزرگ یه کارایی دارن انجام بدن با هم برگردن.

حالا وقتش بود. حالا که آروم بودم حالا که از لحن تیز و حرفای نیش دارم پشیمون بودم فرصت جبران بود:

- جدایی از خانواده ام واسم سخته چون یه عمری شب و روزمون با هم گذشت. بعد یه عمری ازشون جدا میشم خب برام سخته. اما اینجا هم اتفاقای قشنگی داشته که بهشون عادت کنم و دلم واسشون تنگ شه. مثل پرستو، دوستی که هیچ وقت نداشتیم. مریم جون که حس مادر و دختری رو برام زنده می کنه. حتی الی، و پدرام... که عجیب دلتنگشم.

چشمای خودم ازین حرف که نمی دونم چطور تو مغزم پیچید و تو دهنم چرخید گرد شد. تا نگاهم به سمت ماهان چرخ خورد نگاهش رو شتاب زده دزدید اما برق نگاهش از دیدم پنهون نمودن برقی که نفهمیدم از سره حسادت بود یا خشم!؟

برخورده گرمه و مادرانه مریم جون، مثل همیشه قلبم رو گرم کرد. شب سختی بود.

سخت گذشت چون مریم جون از بازگشت همسرش به ایران گفت از کناره هم به زندگی ادامه دادنشون. رگ های متورم ماهان، چشم های به خون نشسته اش، مشت گره خورده اش، و نفس هایی که به سختی بالا و پایین میشد. متوجه شدت خشمی شدم که به تمام وجودش چنگ انداخته بود. و ماهان بلاخره نتونست دووم بیاره خشمش رو با کوبیدنه دستش رو میز و از خونه بیرون زدنش نشون داد. این بهترین راه بود برای اینکه تو اوج عصبانیت، تو روی مادرش نایسته و حرف هایی که این وسط رد و بدل میشه دلخوری یه وجود بیاره که نشه جبراناش کرد.

وقتی ماهان با اون حالت از خونه بیرون زد پلک های مادرش روی هم نشست و نم نم هال و هوای باریدن گرفت. فاصله ام باهاش به صفر رسوندم و در اغوشش گرفتم.

زمزمه وار از احمد گفت، پدر ماهان. از اولین و آخرین حسی که براش معنای حقیقیه عشق داشت. از شروعه یه زندگی مشترک عاشقانه، که عمرش تنها دو سال بوده، اما عمقش اونقدر برای مریم زیاد بوده که به زندگیش ادامه بده هرچند به سختی و تلخی، بعد از دوسال احمد آدم دیگه ای میشه، تمامه لحظه هاش به رفیق بازی و الواتی و قلدری و دست بلند کردن رو زنش می گذره. از تمام لحظه های جنگیدنش و نگهداشتنه عشقش گفت. از غیبت های چند روزه و در اخر غیب شدن بی خبرش برای سالها. از حمایت پدر شوهرش. و اینکه بلاخره می فهمه دلیل این همه سال جدایی این همه نبودن همسرش این همه سوختن و ساخت و وفاداری به عشق و احساسش، بی ارزش بوده. اینکه همسرش به صداقت و وفاداریش خیانت کرده. از روز اخر و تصمیمش برای پایان دادنه این قصه. از طلاقش. از گذر زمان. از حضور مردی به نام بهروز که سره راهش قرار گرفت تا شاید راه و روشی باشه برای جبران یه عمر سختی کشیدنش. از اینکه بیشتر از اینکه نقش یک همسرو داشته باشه یک دوست و همدمه. پشتبانه ای که تنها بودنش برای هر زنی دلگرم کننده است. اما عشق نیست. مریم هنوز برای احمد و احساسش به احمد ارزش خاصی قائل بود و با

احترام ازش یاد میکرد با وجود اینکه سختی و تلخی کنار هم بودنشون بیشتر از خوشی هاشون بود.

صبح از راه رسیده و هنوز خبری از ماهان نیست. الی ساک به دست آماده رفتن به فرودگاه، جلو در ایستاده و من پشت هم شماره ماهان رو میگیرم تنها جمله ای که می شنوم:

- دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس ...

با لبخند غمگینی که به زور رو لبم نشست رو به الی گفتم:

- برو، از پرواز جا می مونی. داره دیر میشه

هر دو به سمت هم قدم برداشتیم و تو اغوش هم جا گرفتیم. کنار گوشم زمزمه کرد:

- مراقب مریم باش.

بلندتر ادامه داد:

- انقدر نازه ماهان رو نکش یه خورده تنبیه واسش خوبه، خیلی روشو زیاد کرده.

خودمو کنار کشیدم تا به چهره اش مسلط بشم:

- امیدوارم زوده زود برگردی. دلم برات تنگ میشه الی.

اینبار لبخندی از ته دلم رو لبم نشست که قلب هر دو مونو گرم کرد دوتا دستاشو گرفتم و گفتم:

- خیالت راحت هواسم هست هم به مریم جون هم به ماهان جون.

گونه ام رو بی هوا بوسید و پرشیطنت لبخند زد:

- خیلی ماهی

و من با خودم تصور میکردم وقتی غرورش کنار گذاشته بشه و حس و حال درونیش رو بروز بده چقدر دلنشین تر میشه. این مدت به خوبی درک کرده بودم که الی از تظاهر به احساساتی بودن بیزار بود.

با رفتن الی و گذر زمان دلشوره ام بیشتر و بیشتر میشد. زمان اصلا نفهمیده بودم کی هوا تاریک شده بود. هرچقدر با خودم کلانجار رفتم تو این ساعت به پدرام زنگ نزدم اما دلم طاقت نیاورد.

- بله؟

صدای خواب آلودش خجالتم رو بیشتر کرد، انگار که نفس کشیدن از یادم رفته باشه کلماتم پشت هم ردیف شد:

- سلام پدرام منم ستاره، می دونم دیروقته ببخشید اما تو از ماهان خبری نداری؟

- سلام. چیزی شده؟

- نه، یعنی اره. راستش خودمم نمی دونم

دیگه نفسی برای ادامه جمله ام نداشتم ناخداگاه صدام خشکید پدرام هم به خوبی متوجه شد:

- یه کم آروم باش ستاره. درست بگو ببینم چی شده؟ با هم دعوا کردین؟

دستپاچه جواب دادم

- ما نه، یعنی من و ماهان نه، یه کم با مریم جون بحثش شد. بحث هم نه فقط گوش کرد و با عصبانیت از خونه بیرون زد. دیشب همین موقع ها بود. الی صبح برگشت. مریم جون هم رفته فرودگاه استقباله همسرشون.

- اهان پس بگو. دعوا سره جنابه بهروز خان. حالا اون چرا ایران اومدنش گرفته؟

اونقدر که پوست لبم رو گاز گرفته بودم به سوزش افتاده بود از شدته دلشوره تنگی نفس هم دامنگیرم شده بود بدونه اینکه بخوام جملات پدرام رو نادیده گرفتم و گفتم:

- انگار توام ازش خبر نداری. به نظرت شرکت نرفته؟ شرایط اونجا طوری هست که بشه موند؟ بدبختی موبایلش هم تو دسترس نیست.

- ستاره! چرا انقدر هول کردی. نگران نباش اون هرجا باشه بهش بدنمیگذره. موبایلشم خودش از دسترس خارج کرده

چقدر کلمات اخرش کنایه امیز بود اونقدر دلخور شدم که گفتم:

- پدرام! آخه الان وقته این حرفاس؟ من نگرانم نزدیک به بیست و چهار ساعته که ماهان با آسفتگی از خونه بیرون زده چه عمدا یا غیر عمد مایلش تو دسترس نیست. دستم به هیچ جا بند نیست نه کسی رو میشناسم نه کاری ازم بر میاد. خونسردی و بی تفاوتی توام این وسط بیشتر حالمو خراب میکنه.

سکوت پدرام و صدای نفسش بهم اجازه داد کمی به خودم مسلط بشم تمامه فشار عصبیم رو روی پدرام خالی کرده بودم. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و انگشتانه دستم رو محکم لا به لای موهام گره زدم و کشیدم:

- ببخشید

- تو اروم باش الان میام اونجا

بدونه اینکه اجازه بدی اعتراضی کنم یا حتی تشکر گوشی رو قطع کرد. مانتو روسریمو سر کردم و منتظر رسیدنش خونه رو با قدم هایی کوتاه و تند بالا پایین می کردم.

چهره بهم ریخته و چشمانه خواب الودش از گفته پشیمونم کرد تا خواستم دهن به دلجویی باز کنم دستش رو سپر کرد و گفت:

- می دونم، منم به دل نگرفتم. الان بد موقع است به هر کسی هم نمیشه زنگ زد و خبر گرفت. بیخودی همه رو کنجکاو می کنیم و بل دستشون میدیمو به نگهبان شرکت هم زنگ زدم اونجا نبود. اون دختره هم ازش خبر نداشت

نگاهش کردم نگاهش رو دزدید "اون دختره"، منظورش رها بود؟ با اینکه اصلا به ذهنم خطور نکرده بود که اونجا رفته باشه اما راضی بودم بشنوم اونجاست ولی منو ازین بی خبری و وحشت نجات میداد.

با صدای زنگه تلفن هراسون از جام بلند شدم:

- بله؟

- ستاره؟

- شمایی مریم جون؟

- ماهان هنوزم برنگشته نه؟

- نه. خیلی دلم شور میزنه، زنگ زدم پدرام خبر نداشت. نگرانش کردم اومده اینجاست، به شرکت هم زنگ زده اونجا هم نبوده.

- ما تازه رسیدیم هتل، بهروز جا به جا بشه میام اونجا ببینم چه خاکی تو سرم بریزم.

- باشه.

پدرام لبه مبل نشسته بودو سرش رو بین دستاش جا داده بود صورتش رو نمی دیدم اما حدس می زدم خیلی گرفته است. شاید هم از خستگی یا خواربودگی بود هرچی بود حس جالبی نداشت. یه جا بند نمی شدم گاهی رو مبل می شستم، گاهی قدم می زدم، گاهی الکی تو اشپزخونه چرخ می خوردم نمی دونم چقدر زمان سپری شد که کناره پنجره آروم گرفتم هوا رو به روشنی می رفت. درونم فریاد زدم کجایی ماهان؟ کجایی؟ اشکی که تو چشم حلقه بسته بود رو با صدای زنگه ایفون کنار زدم پدرام جلوتر از من بود دکمه رو فشرد با نگاهم من توضیح داد:

- مریم خانومه. ستاره اگه اجازه بدی من دیگه برم ماهان هم نیست باید خودمو برسونم شرکت کارا عقب نیفته باز پیگیرش هستم اگه خبری شد و پیداش کردم زنگ می زنم.

هرچقدر سعی کردم لبخند گرمی به محبتش بیاشم موفق نشدم تنها پلک هام روی هم قرار گرفت خواستم تشکر کنم که با وارد شدن مریم و مهمونش ساکت شدم با احترام جلو رفتم چقدر چهره گرمی داشت مردی با موهای پرپشت و جوگندمی، صورتی استخوانی و کشیده و عینکی که مهربانیه نگاهش رو قاب گرفته بود. آراسته و مردانه لباس پوشیده بود چقدر کناره مریم جاش خالی بود حالا که هردوشونو کناره هم میبینم حس می کنم بودشون کناره هم قشنگ ترشون می کنه. همه اینها در نگاه اول بی هیچ برخورد و هم کلام شدنی عجیب بود این همه انرژی مثبت چطور منو به سمتش جذب می کرد از کجا اومده بود نمی دونم. نگاه طوفانیه مریم جون درست برعکس ظاهرش که سعی داشت نقابی از آرامش رو به نمایش بذاره همه تلاطم های درونیش رو برملا کرد. و چقدر بهروز با مهارت محبتش رو خرجه آروم کردنش می کرد. به بهونه درست کردنه چای به اشپزخونه رفتم صدای خداحافظیه پدرام تو فضا پیچید اونقدر حواسم پرت و دلم اشوب

بود که متوجه نشدم ازش تشکر کرده بودم اصلا جواب خداحافظیش رو داده بودم؟ باز بغض تو گلوم نشست چرا کنترل همه چی از دستم خارج شده بود دلم می خواست فریاد بشکم و همه درونم رو که انقدر وجودم رو سنگین کرده بود بیرون بریزم. تو همین فکر بودم که دست مریم جون رو شونه ام نشست:

- ستاره جان؟ حالت خوبه؟

صورتش رو جلو کشید و متوجه اشک سرازیر شده ام شد:

- عزیزه دلم. آرام باش. به خدا دل منم اشوبه. تو هر ثانیه خودم رو صدبار لعنت فرستادم.

دستم رو به صورتم کشیدم و آرام گفتم:

- این چه حرفیه. من نمی خوام دخالت کنم اما این حقه شماست زندگی کردن حقه شماست لذت بردن از زندگی هم همین طور. ماهان نمی خواد اینو بفهمه. شاید به این دلیل که هنوز نتونسته با نبوده پدرش کناره شما و جای پدری که برای ماهان خالی نشده با حضور شخصه دیگه ای پر بشه.

همدیگرو در اغوش گرفتیم ازش خواستم تا پیش بهروز خان برگرده ، من هم با سینی چای کنارشون قرار گرفتم با اینکه موقعیت خوبی هم نبود اما صلاح نبود به این شکل از مهمونه تازه وارد پذیرایی کنم به دست شویی رفتم اب سرد رو باز کردم و به صورتم پاشیدم.

- این اینجا چیکار می کنه؟

صدای وا رفته و مبهمی به گوشم خورد خودش بود؟

- بفرما بیرون.

خودش بود صدای ماهان بود سراسیمه از دست شویی بیرون اومدم صورتش زرد شده بود چشمش کاسه خون و انگار رمقی تو جونش نبود شل و وارفته هم خودش هم لحنش با قدمی نا متعادل به سمت مریم جون رفت:

- خیلی خوش می گذره نه؟

بیشتر نگاهش کردم جلو رفتم تازه متوجه من شد:

- انگار من نبودم خیلی بهتون خوش گذشته. مهمونی گرفتی؟

- ماهان چرا اینطوری شدی؟

خندید زشت و نصفه نیمه. انگار لبه‌اش باز می شد و باز نمشد انگار کلمات از دهانش خارج می شد و نمی شد. بیشتر صدا بود ناله بود تا کلمات. انگار حتی پلک هاش توانه باز موندن نداشت شاید هم بسته شدن. چقدر این حالت برام ناشناخته بود با وحشت جلوتر رفتم:

- ماهان چی شده؟ بویه چی میدی؟

انگار مریم جون با صدای من به خودش اومد جلوم قرار گرفت:

- پیشه پدرت بودی؟ ازون زهر ماری ها به خوردت داده؟

باز همون همون خنده های چندش آور:

- گوش کن مریم بانو. دسته این اقا رو بگیرو از خونه من ببرش. وگرنه خودم پرتش می کنم بیرون.

با چشمانی گرد شده جلوش ایستادم:

- ماهان معلوم هست چی میگی؟

- تو دخالت نکن. به تو ربطی نداره.

فریادش ساکت کرد ماهان به طرفه در رفت و درو باز نگهداشت با فریاد بلندتری ادامه داد:

- بیرون.

ملتمسانه صد راهه مریم جون شدم:

- تورو خدا اینطوری نرید بزارید حرف بزنینم.

نگاهم متوجه بهروز خان شد که اروم گفت:



- الان وقته مناسبی برای حرف زدن نیست. ماهان حال خوبی نداره دخترم بعدا حرف می زنیم.
- ماهان با پرخاشگری جلو اومد متوجه قسدهش شدم با جیغ کوتاهی سینه به سینه بین بهروز خان و ماهان ایستادم:
- خجالت بکش هیچ معلوم هست تو چته؟ چرا اینطوری شدی؟
- دهنش رو باز کرد بوی زننده باز تو دماغم نشست قیافه ام رو جمع کردم و سربرگردوندم:
- گمشو اونور گفتم به تو ربطی نداره.
- کمی به عقب هولم داد، بهروز خان کنار کشید و از کنار ماهان رد شد کنار دره خروجی ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد نگاهش کردم با لبخند تشکر کرد:
- خدانگهدار دخترم.
- و بعد به مریم جون چشم دوخت:
- من برمیگرم هتل.
- بلافاصله ماهان جواب داد:
- وایسا... مریم بانو جانتون هم با خودت ببر.
- این همون ماهان بود؟ داشت محترمانه نه در نهایت بی احترامی مادرش رو بیرون می کرد؟ به سمتش چرخیدم صورتش خیس از اشک بود به سمتش رفتم:
- مریم جون تورو خدا دلگیر نشو ماهان حالش خوب نی نمی دونم چشمه چرا اینطوری شده. باور کن... باور کن... اون الان ناراحته، به خدا...
- من خیلی هم حالم خوبه. هیچ وقت انقدر خوب نبودم برو بیرون.
- ماهان به سمتمون اومد از غملی کرده فکری که یک لحظه به ذهنم رسید تمامه وجودم تیر کشید بار دومی بود که بین ماهان، اما اینبار مریم جون قرار گرفتم با وحشت بند فریاد زدم:
- می خوای چیکار کنی؟ تو چه مرگته؟ حالت هست داری چیکار می کنی؟

تا به خودم پیام چنگ محکمه ماهان به طرفه شاله مریم جون تو موهام نشست سپر بلا شدم تا دست ماهان کاری نکنه که یه عمر ازش پشیمون بشه و نتونه جبران کنه. اما مریم طاقت نیاورد با یک کشیده ماهان رو متوجه اشتباهش کرد به جای شاله مادرش موهای منو دنبال خودش می کشید.

- ثابت کردی که رگ و ریشه همون پدری. یه عمر تلاش کردم درست تربیتت کنم. همه جوونیم و عمرم رو گذاشتم پای تو، پای بزرگ کردنت، درست بار آوردنت، بار زندگیرو خودم به دوش کشیدم.

محکم رو شونه هاش کوبید و سعی کرد بغضش رو فرو بده

- تنهایی رو همین شونه هایی که سر روش گذاشتی و شبت رو صبح کردی. من تورو رو همین شونه ها کول گرفتم و تک و تنها تو خیابونا دربه درو دکتر و دوا درمونه پسری بودم که پدرش همون موقع دنبال عشق و حالش بود.

انگار تمام خاطراتش جلو چشمم جون گرفته بود پلک هاش رو ابز بسته کرد شاید دورشون کنه با دردت که تو صداس موج می زد ادامه داد:

- پدری که از بارداریه من ناراضی بود. از حضور و وجود تو توی وجود من ناراضی بود. تقصیره منه که نذاشتم بفهمی تقصیره منه که از یه بی رحم از یه سنگدل برات بت ساختم به اسم پدر. تقصیره منه که از کتک خوردنام نگفتم. از مشت و لگدایی که به شکمم می زد تا تو نباشی نگفتم. از هر شب مست و پاتیل برگشتنش نگفتم. از هرزه های رنگ و بارنگی که جلو چشم من میاوردشون خونه نگفتم.

صداس لرزید اشکش سرازیر بود مثل من، مثله ماهان، اره ماهان هم از حرف های جدیدی که می شنید چشمه اشکش به نقطه جوش رسیده بود. حرف هایی از درده یک زن و زنی که مادرش بود.

- نگفتم چقدر واسه نگهداشتنه پدرت جنگیدم تا بی پدر بزرگ نشی. چقدر خفت و خواری به جون خریدم، چقدر غرورمو زیر پام له کردم و به خاطر نگهداشتن پدرت جلو هر کس و نا کسی قدعلم کردم. آره همش تقصیره منه که نخواستم بشنوی که ندونی تا مثل اون نشی. اما اشتباه

کردم من همه عمرمو اشتباه کردم. حالا که میبینم پسر من تنه من کسی که واسش خونه دل خوردم تا بشه این، دست رو زنش بلند می کنه زخمای کهنه منو سرباز می کنه تمام ترس های چند سالمو واسم زنده می کنه می فهمم همه عمرمو اشتباه کردم. باشه دفاع کن، از پدری که تورو نخواست، از مردی که عشقش رو به خاطر بارداری دیگه نخواست دفاع کن. عمره عشق ما با حضور تو به پایان رسید اما من فقط به عشقه تو از نو ساختمش تا همچین روزی رو نبینم حالا که دیدم دیگه همه چیز برام تموم شده است حلالیت نمی کنم ماهان. حلالیت نمی کنم که بشی یکی مثله پدرت. زخمای رو تنم رفته اما زخمای رو دلمو تو نمک پاش کردی همه ساخته هامو و بیرون کردی...

صدای کوبیده شدن در خبر از رفتن مریم می داد. رفتنی که حتی در تصورات من هم، برگشتنی نداشت. ناگفته های چندساله دله یک زن، یک همسر و مادر انباشته شده بود مثل یک انبار باروت منفجر شد و تمامه گذشته پنهان شده، تمامه گذشته فراموش شده رو بیرون ریخت.

زانوهای ماهان خمیده شد به چشم دیدم که تمام بار سنگینی که مریم سالها به دوش کشیده بود حالا رو شونه های ماهان سنگینی می کرد. اونقدر که تحمل کردنش غیرممکن بود. غیرممکن بود تو یک چشم بهم زدن، تمام باورهای غلط از آب دربیاد. که یه عمر اونی رو پرستیدی پشت اونی قد علم کردی به کسی افتخار کردی و باورش کردی که فقط ساخته و پرداخته ذهنت بوده.

ماهان به یکباره فروریخته بود و این اتفاق تلخ تو چهره و قامتش نمایانگر بود. تماشا کردنش دلم رو به آتیش می کشید.

رو زانوهای نشسته بود کف دستاش هردو رو زمین چسبیده بود و سرش تا اونجا که جا داشت پایین افتاده بود. شبیه به کسی که قصد سجده کردن رو داشت یا نه بیشتر به ادم شکست خورده ای شبیه بود که مغلوبه زندگی شده و به خاک افتاده. شونه هاش می لرزید،

باید کاری می کردم به خودم جرعت دادم و جلو رفتم. باید کنارش باشم همراه و همپاش الان وقته یکی شدن بود. وقته اینکه منو در کنارش بدون شریکی که میشه بهش تکیه کرد. دستم با تردید به طرفش رفت و رو شونه اش نشست. دورش چرخیدم و درست مقابلش به خاک افتادم.

سرم رو خم کردم. زمینه خشک و کوبیده گونه هایش شبم زده شده بود. مانده مسافر راه گم کرده ای که به سرزمینه مادری خود باز می گردد. اشک هایش پی در پی فرومی چکید. دو دستم بی ترس به سمت گونه اش رفت. اینبار چه دردآور بود وصال نگاه بارون خورده اش، تو چشمم. انگشته شستم رو پایین چشمم کشیدم پلک هاش روهم نشست و باز از سر باریدن گرفت. اینبار طوفانی پر صدا. تحمله دیدنش کشنده بود. پیشونیم رو جلو کشیدم و به پیشونی بلندش پیوند زدم. اینطوری مجبور نبودم منظره چشم های پردردش رو تماشا کنم و عذاب بکشم. با بغض گفتم:

- ماهان جان... طاقت اینطور دیدنت رو ندارم.

چه تلخیه لذت بخش بود وقتی شونه های کوچک و ظریفم تکیه گاه محکمی شد برای سرش و اغوشم غرق در ناباوری بود وقتی آرامگاهی شدم برای آغوشه پر درده ماهان.

نمی دونم چقدر تو آغوشم مونده بود تا بلاخره اروم گرفتم. تو یک چشم بهم زدن خودش رو ازم دور کرد اذ و به سمت اتاق دوید. تو همون فاصله زمانی هم تو همون فاصله طولی کوتاه اونقدر حالش بد بود که چندباری زانوش به زمین نشست و دستش ستونه بدنش شد. اول متوجه دلیله کارش نشدم تا اینکه صدای اذ زدن مداومش و ناله هاش وحشت زده به طرفه حمومه تو اتاق کشوندتم. دستگیره درو کشیدم اما قفل بود:

- ماهان؟ ... ماهان جان چرا درو بست. ماهان؟

از صداهایی که می شنیدم قلبم به سینه می کوبید. تمامه وجودم غرق در ترس و نگرانی بود هرچقدر با کلمات بازی کردم و مهر و محبت خرجش کردم تا شاید چرب زبونی کارساز بشه بی فایده بود. پشته در نشستم چند ثانیه بعد هیچ صدایی جز شرشره دوشه حموم به گوشم نخورد گوش تیز کردم اما خبری نشد با تردید صداس زدم:

- ماهان؟

درو باز نکرد وحشت زده به در کوبیدم بلند صداس زدم اونقدر درو باز نکرد که به گریه و التماس افتادم صدای چرخیدنه کلید که به گوشم خورد خودم رو عقب کشیدم. بخارها بیرون رفت. هیچ

چیز تو چهارچوبه در نبود چشمم که به زمین افتاد از دیدنه بدن سرتا پا خیس و بی حالش رو زمین و چشمهایی که بی جون نیمه باز بود خودمو داخل حموم انداختم:

- وای خدا، ماهان خوبی؟

سرش رو تو دستام گرفتم خواستم بلندش کنم اما هرچقدر تلاش کردم زورم نرسید مثل جنازه بی حال و بی جون رو زمین افتاده بود. با حالته زار و درمونده کنارش افتادم با بغض گفتم:

- خدایا چه خاکی تو سرم بریزم. دست به دامنه کی بشم؟

حس کردم لبخند کم جونی رو لبش نشست با دقت نگاهش کردم انگار سعی داشت چیزی بگه با دقت گوش تیز کردم:

- یه دوش بگیرم بهتر میشم نترس.

کمی جا به جا شد دستاش رو گرفته و کمکش کردم بشینه خودش رو به عقب کشید به سمته دوش. نگاهم کرد با اینکه متوجه منظورش شدم اما به روی خودم نیاوردم خودم رو به خرفتی زدم و رو به روش زانو زدم دستم رو جلو بردم و دکمه های پیراهنه مردونه اش رو باز کردم به اخری نرسیده دستم رو گرفت نگاهش کردم لبخند زد انگار که می خواست بهم اطمینان بده که خوبه که از پسه خودش برمیاد. اما نادیده اش گرفتم و باز مشغول شدم. دکمه اخرو که بازش کردم با دست سرم رو بالا کشید چشمای به خون نشسته و کم جونس برق زد:

- تا کار دست هردو تامون ندادی برو بیرون.

دستام وارفته کنارم آویزون شد دستش رو به دیوار گرفت و آرام بلند شد به آهستگی بلند شدم و از حموم بیرون اومدم نگاه اخرش تا وقتی در بسته شه چقدر لبخند داشت.

لباسای خیس رو عوض کردم و منتظر نشستم هنوز صدای مطلقه آب دلهره آور بود. آرام به در ضربه زدم:

- ماهان؟

جواب نداد تا خواستم مجدد صداش بزنم صداش زمزمه وار پیچید:

- خوبم... خوبم.

نفس عمیقی کشیدم. لباس و حوله اش رو پشت در آویزون کردم و از اتاق بیرون رفتم. چند لحظه وقت کشی کردم و با یه پارچ اب یخ به اتاق برگشتم. حوله ای کوچکی که مخصوصه صورت خشک کردنم بود رو صورتش کشیده بود و با پاهایی آویزون رو تخت دراز کشیده بود.

- آب یخ می خوری؟

جواب نداد حتی حرکتی هم نکرد آروم رو تخت نشستم و حوله از رو صورتش برداشتم. چشماش بسته بود باز دلم آروم نشد خودم رو آروم به طرفش کشیدم انگشتم رو آروم به سمته بینیش بردم گرمای نفسش خیالم رو راحت کرد یه بار دیگه نفسم رو بیرون فرستادم و رو تخت ولو شدم.

تخت تکون خورد، تا به خودم پیام چرخه خورد و سرش رو سینه ام قرار گرفت. دستشو رو شکمم حالا حرکت کند قلبش رو حس می کردم. نه فرصت اعتراضی داشتم نه فرار. اگرهم بود دلم نمی خواست نه فرار کنم نه حتی اعتراضی. دستم لا به لای موهاش رفت با آرامش، نوازشگرانه راه باز می کرد و جلو می رفت. نه با تردید نه بی اراده. اینبار خودم خواستم دلم ازم طلب کرده بود و انگشتان دستم با شوق گوش به حرف سپرده بود.

چشم که باز کردم چیزی جز تاریکی و سیاهی عایدم نشد. وقتی کم کم چشمم به تاریکی عادت کرد متوجه اطراف شدم هر دو مون به همون شکل خوابمون برده بود مطمئنم که زمان زیادی هم گذشته بود چون وقتی چشمم گرم شد آفتاب رخ نمایی کرده بود و حالا مهتاب جاش رو پر کرده بود.

تا به خودم تکونی دادم محکمتر به ماهان فشرده شدم. از تصور اینکه تو بیداری اینقدر نزدیک به من. ساعت ها گذر کرده و من در خواب سیر می کردم تمامه وجودم داغ شد.

- نخوابیدی؟

- مگه میشه تو این آرامش خوابم نبرده باشه.

آرامش؟ منظورش آغوشه من بود یا سکوت و تاریکی اتاق؟ کمی به سکوت گذشت با لحنی که دلمو به لرزه انداخت صدام زد:

- ستاره؟

دلَم می خواست با همه وجودم بگم جانم اما تنها صدایی از تو دهنم چرخید همین بود:

- هوم؟

- من خیلی بدبختم؟

قلبم فشرده شد نمی دونستم اون لحظه چی باید می گفتم تا خواستم دهن باز کنم گفت:

- بدبخت تراز من تو دنیا هست؟ منی که تا چشم باز کردم تا دهنم یاری می کنه مریم و کنار خودم دیدم و پدری که مریم برام نقشش زده بود.

ماهان گفت، از پدر خیالی ذهنش، از مردی که هروقت جیبش خالی می شد یا خراب کاری هایش با پول حل می شد، حس پدریش گل می کرد. ولی ماهان مدام خودش رو گول زده بود که اینطور نیست. که اون همان مرده قصه های مریم است. همان مردی که مریم سالها برای نگهداشتنش جنگید. اما پیروز میدان شد. از تنهاییش گفت ازینکه همه جز پدرام، اگه ماهان اینی نبود که الان هست. اگه این قدرت این شهرت و این اموال رو از خاندانه عظیمی به ارث نبرده بود مطمئنا هیچ کدوم کنارش نبودن. اونقدر گفت و گفت و گفت و قطره های پنهانی چشمش رو پنهان کرد که خوابش برد.

صبح از راه رسیده بود، چشم که باز کردم ماهان کنارم نبود از تخت پایین اومدم به همه جا سرک کشیدم خبری نبود. احساس کسلی و سنگینی رو با یه دوشه سرد از خودم دور کردم.

برای آخرین بار به اطراف نگاهی انداختم همه چیز برق می زد، بوی عطره پیچیده در فضا، میزه دو نفره شام، و شمع هایی که تنها اطراف میز رو روشن کرده بود. وقتی جلو اینه ایستادم به موهایی که حالت دار دورم رها کرده بودم و رژ لب قرمزی که از سرخیش گونه هام هم رنگ گرفته بود لبخند معنا داری زدم.

همه چیز همونی بود که تو دهنم به تصویر درآورده بودمش. همه چیز جز ماهان. ماهان؟ به ساعت نگاه کردم از هشت گذشته بود، با خودم تکرار کردم: میاد، مطمئنم که میاد گفت تا هشت خونه ام.

آخرین نگاهم رو به آینه دوختم، رنگه جیغه لبهام چشمام رو میخ خودش کرده بود دستم بی اراده بالا اومد و محکم رو لبهام کشیده شد همزمان صدای چرخش کلید قلبم در حاله انفجار بود با اینکه چندین بار این لحظه رو با خودم مرور کرده بودم باز وحشت زده به طرف در رفتم صدای چرخش کلید و باز نشدنه در. خودم قفلش کرده بودم. ترجیح می دادم لحظه باز شدنه در، چشمش به من بیفته. نه موقعی که از تغییرات اطرافش متعجب با من چشم تو چشم بشه. هرچقدر نفس عمیق می کشیدم بس نبود دستپاچه قفل رو چرخوندم و ماهان در چهار چوبه در ظاهر شد.

- درو چرا قفل کردی؟ برقا رفته؟

با خودم گفتم یعنی همین قدر نور برای دیدنه ظاهره متفاوته من کافی نبود؟ پس چرا من تو همین اندازه از نور، متوجه درونه بهم ریخته و چشمای بی تابش شدم؟

جلو اومد عقب رفتم پرتوهای کم نور شمع چشمش رو به دنبال خودش کشید:

- مهمون داریم؟

آروم زمزمه کرد:

- کسی اینجاست؟

کنار رفتم درو پشت سرمون بستم و رو تمامه بی توجهی های ماهان چشم فرو بستم و با یه نفس عمیق لبخندی غمیق تر رو لبم نشوندم به سمت میز قدم برداشتم و گفتم:

- به نظرت یه میزه دو نفره، چند تا مهمون می تونه داشته باشه؟

یادم رفته بود لحن تلخ و ناراحتم رو از خودم دور کنم انگار که متوجه حال و هوای صدام شده باشه چشماش دقیق شد گرد شدنش رو دیدم، نگاهش از صندل های قرمز رنگم شروع شد و به شلوار لی جذبی که برای پوشیدنش هنوز هم دودل بودم رسید بعد سراغ تی شرت آستین کوتاهم رفت که سنگ های ریزه دست دوزی شده قرمز رنگش با صندلم و نوار هم رنگی که دوره موهای لول شده ام بسته بودم هارمونی داشت. نگاهش تو صورتم نشست از برق چشماش شرم به صورتم هجوم آورد. به هر جون کندنمی بود گفتم:



- تا تو به ابی به دست و صورتت بزنی منم غذا رو بیارم سره میز.

میشه گفت به سمتش اشپزخونه فرار کردم، تازه افکار منفی به سمت مغذم شلیک می شد؛ الان چه فکر ها که نمی کنه،... خودتو مسخره کردی،... این چه کاره احمقانه ای بود که کردی،...

- کمک نمی خوای؟

از جا پریدم:

- نه

با صدای نزدیک شدن قدم هاش قلبم دیوونه تر می کوبید. به سمتش چرخیدم درست پشت سرم بود و تنها یک قدم فاصله، شمع توی دستش رو کناره صورتم گرفت. قصدم لبخند زدن بود اما نمی دونم تا چه حد تا به سرانجام رسوندنش موفق بودم چشمش میانه اجزای صورتم چرخ خورد حس کردم چند ثانیه ای روی لبهام مکس کرد بعد زل زد تو چشمم و همزمان با انگشت اشاره ای که گوشه لبم رو نشونه گرفته بود گفت:

- چرا پاکش کردی؟

سرم رو عقب کشیدم دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید. لبخند داشت هم نگاهش هم لبانش با شیطنت گفت:

- تا من این دیس هارو می برم سره میز تو ام درستش کن و بیا.

دوتا دیس برنج و خورش رو برداشت و از اشپزخونه بیرون رفت لبم رو گزیدم و همینطور که به خودم لعنت می فرستادم به دست شویی پناه بردم برق رو که روشن کردم از دیدنه چهره ام تو آینه رو گونه ام کوبیدم رژ لب قرمز گوشه لبم و چونم کشیده شده بود. خاک تو سره من با این ارایش کردنم حتی عرضه پاک کردنه درست و حسابی این هم نداشتم. ناسزا گویان صورتم رو تمیز کردم و با سلام و صلوات از دستشویی بیرون اومدم ماهان سره میز منتظر ایستاده بود نزدیک که شدم صندلی برای من عقب کشید و با دست شاره کرد بنشینم لبخند زد جواب دادم. چند قاشقی در سکوت و نگاه های سنگین ماهان گذشت تا اینکه بلاخره به حرف اومد:

- چند روزی میرم سفر.

دست از غذا کشیدم به سختی پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟

خیلی خونسرد بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

- نه چه مشکلی.

باز سکوت اما اینبار ازاردهنده دست هر دو مون همزمان به سمت پارچ اب رفت عقب کشیدم لیوانی پر کرد و جلو من گرفت نگاهش کردم:

- چند ساعت دیگه پرواز دارم، سفرم خارج از کشوره، پس طبیعیه که گوشیم خاموش باشه.

بهم نگاه نمی کرد عجیب بود حالتش، از نگاهم فرار می کرد؟ نه؟ چه دلیلی داشت؟ جتما پریشونه، شاید هنوز نتونسته با اتفاقات اخیر کنار بیاد. باید کنارش باشم درکش کنم لبخند زدم:

- باشه. امیدوارم سفر خوب و موفقیت آمیزی برات باشه.

اینبار نگاهم کرد نگاهی که نه برقی داشت نه لبخندی بیشتر غم داشت. نگاهشو به میز دوخت:

- کاری پیش اومد به پدرام زنگ بزن. باهاش هماهنگ کردم

پدرام؟ پس از صبح تا حالا اونجا بوده؟ یعنی دیگه کدورتی بینشون نیست؟ یعنی مثله قبل شدن؟

سعی کردم حواسم رو جمع مابقی حرفاش کنم:

- پول تو اتاق گذاشتم، اگه باز نیاز پیدا کردی از پدرام بگیر.

پدرام... منو به اون سپرده بود؟ تا چند روز؟ کی برمیگشت؟ نمی خواست بگه چرا میره؟ برای کار؟ چه کاری؟

- بهش خیلی سفارش کردم، مراقبه همه چی هست، پدرام گفت تند تند بهت سرمیزنه کاری داشتی حتما بهش بگو.

پدرام، پدرام، پدرام. دلم می خواست فریاد یزنم پس تو اینجا چه کاره ای؟ اصلا چرا تو باید بری؟ مگه نه اینکه همه کارهاتو پدرام انجام میداده؟ پس چرا این یکی رو به اون نسپردی؟

از سره میز بلند شدم و به اشپزخونه پناه بردم. صدای کشیده شدن صندلی و قدم هایی که دور می شدخبر از رفتنه ماهان به اتاقش می داد. نمی دونم چندتا عقربه چند بار به جلو حرکت کرده بود و من بی حرکت یا شاید شک زده وسطه آشپزخونه ماتم برده بود تا اینکه ماهان چمدون به دست جلوم ایستاد.

- - نمی خوامی خداحافظی کنی؟

اینو در حالی گفت که دستاشو به دو طرف باز کرده بود. از ترسه اینکه مبادا متوجه لرزشم بشه مبادا بغض کشنده ای که حالا داشت به اشک تبدیل میشد و تو چشمم حلقه بسته بود رو ببینه سربه زیر انداختم:

- به سلامت...

صدام اونقدر اروم بود که شک داشتم شنیده باشه. کشیده شدن پاهاش و قدم هایی که به سمت من بر میداشت حال رو خرابتر می کرد اونقدر خراب که نفهمیدم کی تو اغوشش جا گرفته بودم کنار گوشم زمزمه کرد:

- بابتش امشب ممنونم. می دونم همه اینکارا به خاطره تغییر حال و هوای من بود. وقتی از سفر پیام همه چیز سره جای خودش برمیگرده.

داغی لبه‌هاش رو روی پیشونیم حس کردم. تا به خودم پیام ماهان رفته بود. و صدای بسته شدن در از شب و روزی که باید به تنهایی در انتظار ماهان سر میشد خبر می داد.

یک روز به تلخی تمام گذشت باید خودم رو سرگرم می کردم باید این گذره زمان رو برای خودم اسون تر می کردم تنها راه نجات پرستو بود کناره تلفن نشستم و تماس گرفتم:

- بله؟

- سلام پرستو جان.

- به به ببین کی پشته خطه. این طرفا راه گم کردی؟

- حق داری به خدا شرمندتم. این چند وقته کوتاهی کردم ولی باور کن اونقدر همه چیز بهم ریخته و شیر تو شیر شده بود که خودمم از یادم رفته بود.
- می دونم گلم، دورادور از یه چیزایی خبر دارم. منم یادت بودم مزاحمت نشدم که یه کم روبه راه شی. می دونستم بلاخره یاده منم می کنی.
- چوب کاریمون نکن دیگه. زنگ زدم دعوتت کنم تا از خجالتت دربیام.
- این حرفا چیه. چرا تو نمی یای اینجا؟
- اگه تو بیای خیلی بهتره، دوست دارم میزبانتم من باشم تنهام ماهان رفته سفر.
- خبر دارم.
- پس بگو از چی خبر نداری اونو بگم.
- صدای شلیکه خنده اش به هوا رفت:
- چه میشه کرد پدرامه و همین یه خواهر حرفاشو به من نگه به کی بگه؟
- بله خدا براتون حفظش کنه حالا میای؟
- کی پیام؟
- همین الان.
- باشه تدارک ببین که اومدم.
- نگران نباش من از بچگی مسئول تدارکات بودم. بیا که منتظرم.
- تا دستی به سرو گوشه خونه خاک گرفته کشیدم و به سرو وضع نامرتب و بی حوصله خودم زنگ آیفن بلند شد. آخرین نگاهم رو اطراف خونه چرخوندم همه چیز به ظاهر آماده میزبانی از پرستو بود چهره لبخند داری که ازش انرژی منتقل میشد قاب کوچک آیفن رو پر کرده بود.
- در کناره پرستو بودن شیرینی خاصی داشت. حسی شبیه به دوستی چند ساله. صمیمیتی که قلبم رو گرم می کرد. تمامه اتفاقات اخیر رو برایش تعریف کردم از دعوای تلخ توی ویلا تا ثانیه

های آخر کناره هم بودن شام دیشب. زبونم بی پروا تمامی قلبم رو بیرون ریخته بود حرفهایی که حتی با خودم زمزمه هم نمی کردم برای پرستو گفتم. به پرستو گفتم و سبک شدم و با خودم گفتم چقدر بودنه یه همراز یه همدل می تونه بهت احساسه خوشبختی ببخشه.

صدای زنگ آیفن کنجکاوای هر دو مون رو تحریک کرد. پرستو نگاه علامت یوال دارش رو به سمته ایفن چرخوند:

- یه مرده است، منتظر کسی بودی؟

- نه

چهره اش برام آشنا نبود:

- بله؟

- منزل جناب عظیمی؟

- بیفرمایید؟

- شما همسرشون هستید؟

متعجب تر از قبل جواب دادم:

- بله، شما؟

- براتون یه بسته آوردم خانوم. باید به خودتون تحویل بدم.

- بله بفرمایید بالا.

مانتو روسریمو سر کردم و جلو در منتظر ایستادم. پسر جوانی که ظاهرش اصلا به نامه رسان یا پیک نمی خورد با بستهی بزرگی از اسانسور بیرون اومد:

- سلام. بفرمایید.

بسته بزرگ رو گرفتم و با یه تشکر درو بستم. پرستو جلو اومد با نگاهش سوال پرسید و با ابروهای بالا رفته جوابش دادم با کمک هم بسته رو باز کردیم. چشمم به ماکسی مجلسی افتاد که پاکت کوچک سفیدی رویش قرار داده شده بود:

- ساعت هشت منتظرم، حتما بیا، لطفا تنها بیا و درباره این موضوع با کسی حرف نزن. می بینمت.

به انتهای نامه که رسیدم و نام فرستنده رو هیجان زده بلند خوندم :

- ماهان؟؟؟

ذوق زده به طرف تلفن رفتم و همراهش رو گرفتم بر خلاف تصورم خاموش بود. به سمت پرستو چرخیدم لبخند به لب ماکسی رو باز کرده بود و معنادار نگاهم می کرد شانه هامو بالا فرستادم و متعجب چشم دوختم:

- اینا یعنی چی پرستو؟

- فکر کنم یه خبراییه. سوپرایزه بزرگی در راهه.

- سوپرایز؟

- از ماهان بعید نیست. شاید تصمیم نهاییش رو گرفته و اینطوری می خواد به همه چی پایان بده.

- ولی... آخه... خیلی عجیبه، رفتنه دیشبش عجیب بود این که از اونم عجیب تره. ذهنم کار نمی کنه. یعنی منظور ماهان از این کارا چیه؟

هزاران سوال بی جواب تو ذهنم بود، هم هیجان زده بودم، هم دست پاچه، کمی هم گنگ. فکر و خیال یک لحظه ارومم نمی داشت، هزار تا حدس زدم، هزار و یک جواب به سوال هام دادم و پرستو تنها با لبخند و نگاه شیرین آمیخته با شیطنت بدرقه ام می کرد.

پرستو کمکم کرد تا برای پایان دادنه همه سوال هام، برای رفتن آماده بشم، با شوخی از خواستگاری قصه وار و رویایی ماهان گفت، از فضای تاریکی که با شمع روشن شده بود، میزه دو

نفره شام، شاهزاده ای که جلوم زانو می زد و حلقه طلایی رنگی که به سمتم گرفته بود، از شنیدن تصورات پرستو هم می خندیدم هم از به حقیقت پیوستنس تمام تنم غرق در لذت می شد.

وقتی مقابله اینه ایستادم دختری رو دیدم که با دلی آشوب، اما نگاهی که انتهایش لبخند داشت و انتظار اتفاقات دلچسبی رو می کشید که به انتهای انتظار می رسید.

- ولی این لباس خیلی سادست، جالا چرا مشکی؟ من جای ماهان بودم برات لباس عروس می فرستادم، فکر نمی کردم سلیقه ماهان اینطوری باشه.

از تو اینه به پرستو نگاه کردم به طرح دستی خودش لبخند می زد.

از ظاهرم راضی بودم ارایش دودی و تیره چشمم، که رنگی بودنش رو بیشتر به رخ می کشید. موهای بلندم که با فرهای درشتی که به یک طرف ریخته بود کوتاهتر به نظر می رسید. پیراهن ساده مشکی که باز هم به پیشنهاد پرستو با کمر بند پهن و پرنگینی زینت داده شد. کفش های پاشنه بلندی که با کمر بند و پوست خاکستری که دکلمه لباسم رو پوشونده بود هارمونی ایجاد کرده بود. همه چیز لبخند رضایت من و پرستو رو پرنگ تر میکرد.

هرچقدر به آدرسی که پشت پاکت نوشته شده بود نزدیک تر می شدم دلشوره ام بیشتر میشد وقتی ماشین متوقف شد متوجه شدم که آدرس مربوط به یک خونه باغه، با دیدن آدمهایی که رو به رو در ورودی ایستاده بودند و عده ای که وارد میشدند ته دلم خالی شد با صدای راننده به خودم جرعت دادم و از ماشین پیاده شدم با یک نفس عمیق داخل شدم با دیدن سر و وضع افرادی که محیط باغ رو پر کرده بود متوجه شدم همه تصوراتم اشتباه از آب درومد اما هنوز نمی فهمیدم منظور ماهان از دعوت کردن من به این مهمونی که زن هاش با لباس هایی زننده و مردانش با چشم ها و نگاهایی دریده به همراهانشون چشم دوخته بودند چی بوده

یک لحظه به ذهنم رسید شاید این مراسم هم جزوی از نقشه باشه به دنبال ماهان نگاه دقیق تری به اطراف انداختم یک باره تمام توانم خارج شد از دیدن ماهان در کنار رها و دستانی که تنگ دور کمرش حلقه شده بود خنده های بلند رها و صورتی که بی مرز کنار گوشش چیزی زمزمه می کرد، اصلاً حس خوبی نداشتم تصمیم گرفتم اونجارو ترک کنم دلم می خواست فرار کنم، با خودم گفتم

کجایی پرستو که ببینی، چه فکری کردیم چی شد؟ کجایی که ببینی به جای سوپرایز شدن له شدم، اما دیگه دیر شده بود صدای آشنایِ رها و لحن شیطانیش اجازه حرکت کردن رو ازم گرفت:

\_ به به ببین کی اینجاست ...

نیم رخ ماهان به طرفم چرخید به محظ دیدنم لبخند رو لبش خشکید، حال و روزش بهتر از من نبود این رو از رنگ و روش که مثل گچ سفید شده بود متوجه شدم احساس کردم قلبم تکه تکه شده وقتی ماهان به طرفم قدم برداشت انگار هر قدمش رو تکه تکه های قلبم گذاشته می شد:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

از لحنش جا خوردم لرزش چونم رو مهار کردم و به سختی جواب دادم:

- خودت دعوتم کردی

- من؟

در جواب نگاه پر تعجبش کارت دعوتی که تو دستم مجاله شده بود بالا گرفتم تا خواست دهن باز کنه رها جواب داد:

- من دعوتش کردم، فکر نمی کردم اونقدر احمق باشی که تو این لباسِ غذا، و ده مده ای که برات فرستادم ظاهر شی، اما به نظر همچین بدم نشدی...

جمله آخرش رو پر تمسخر ادا کرد، خنده شیطانی رها حرفاش که تو مغزم کوبیده می شد همه و همه جوابگوی علامت سوالهایِ ذهنم شد پس همه چیز زیر سرِ رها بوده، ازینکه مثل احمق ها رفتار کرده بودم از تصوراتم از خودم بیزار شدم دلم می خواست جلو همه اون ادمهایی که شاهد شکسته شدن غرور و شخصیتم بودند خود رو حلق آویز می کردم.

تا ماهان خواست دهن باز کنه صدایِ شادمانی مانع از شنیدن کلمه اولش و ادامه دادنِ ماهان شد همه در سکوت به صدای بلند گو گوش سپردند:

- لطفاً توجه کنین... می دونم همتون کنجکاوین بدونین مناسبت این مهمونی چی بوده می خوام امشب در حضور همه شما عزیزان نامزدی دخترم رها و ماهان جان رو رسماً اعلام کنم و بهتون



این وعده رو بدم که به همین زودی ها یه کارت شبیه به همین که دریافت کردین و به اینجا دعوت شدین که کارت عروسیشونه، به دست تک تک شما می رسه، به سلامتی اون روز ... صدای هلهله و دست اطرافیان حالمو خرابتر کرد چیزی که از پدر رها شنیدم رو باور نمی کردم برای جلوگیری از شدت لرزش دستام ناخن هامو کف دستم فشار دادم بی اراده نگاهم به ماهان ثابت موند دلم می خواست فریاد بزنم که دروغه، که ماهان ازدواج کرده، که همسرش منم، اون ماهانه منه، ماهانی که ازم وقت خواست، اما تنها کاری که از دستم بر اومد پایین ریختن اشکی بود که تو چشم حلقه شد و خیر از له شدن غرورم و تکه تکه شدن خونه ی شیشه ای آرزو هام میداد. دست ماهان تو دست رها از من دورو دور تر می شد لا به لای جمعیتی که دورشون حلقه شد گم شدن.

انگار زمان برای من ایستاده بود نفسم بالا نمی یومد حتی قلبم از حرکت باز موند سرم به شدت گیج می رفت احساس حالت تهوع دلمو زیرو رو می کرد داغی اشکام رو گونه هام حس می کردم چشمامو بستم و آرزو کردم ای کاش همه اینها یک خواب باشه اما صداهایی که می شندم خبر از بیدار بودنم می داد وقتی چشمام رو باز کردم تا برای آخرین بار با ویرونی آرزو هام وداع کنم صورت سرخ و نگاه پر خشم پدرام تو نگاهم نقش بست نفس نفس می زد انگار که همه جارو واسه پیدا کردنم جست و جو کرده بود تمام تلاشم رو کردم و دو جمله ای که به ذهنم اومد به زبون آوردم:

- منو از اینجا ببر... می خوام از اینجا برم...

داغی دست پدرام بی رحمانه سردی تنم رو به رخ می کشید، پاهام بی هیچ قدرتی رو زمین کشیده می شد مسخ شده به دنبالش کشیده می شدم وقتی در اتومبیل بسته شد از صدای محکمه بسته شدنش انگار که خودم رو موقعیتم رو به یاد آورده باشم، اشک هامو که بی مهابا تو چشمام جمع می شد با پشت دست کنار می زدم سعی کردم بغضم رو نادیده بگیرم وقتی متوجه نگاه پدرام شدم با زهر خند مسخره ای گفتم:

- من... یعنی فکر کردم که... یعنی یه نامه و بسته پستی به دستم رسید که... من احمق... فکر کردم که ماهان... ننه اینکه فکر کنم به خاطره من... نه یعنی گفتم شاید اینم یه بازیه که...

صدای پر خشم و کینه پدرام ساکت‌م کرد:

- نمی‌خواه هیچی بگی پرستو همه چیزو واسم گفت، ای کاش زودتر گفته بود.

هر کاری می‌کردم چشمه اشکی که از چشمام جاری شده بود بند اومدنی نبود دستام می‌لرزید با اینکه سعی کردم صدای گریه بلندم رو، غرور شکسته شدم رو، تو خودم خفه کنم موفق نبودم اما پدرام زود به کمکم اومد انگار حال خرابم رو درک کرده باشه، تا اونجا که امکانش بود صدای ضبط ماشینش رو بلند کرد. انگار قصد داشت بهم بفهمونه لازم نیست اینهمه خودم رو عذاب بدم انگار بهم اجازه میداد با صدای بلند دردمو فریاد بزنم

آهنگ غمگینی در حال پخش بود هر چقدر بیشتر و بیشتر بهش گوش میدادم انگار در وصف حال و روز من خونده بود من هم بیشتر بهش گوش سپردم تا شاید این بغض لعنتی این گریه خفته در گلوم کنار بره و بتونم با صدای بلند گریه کنم:

می‌دونم برات عجیبه این همه اصرار و خواهش

این همه خواستن دستات بدون حتی نوازش

می‌دونم که خنده داره واسه تو گریه دردم

می‌گذری از من و میری اما باز من برمیگردم

می‌دونم برات عجیبه من با اون همه غرورم پیش همه بدی هات چه جوری بازم صبورم

می‌دونم واسه سواله که چرا پیشت حقیرم دور میشی منو نبینی باز سراغتو می‌گیرم

می‌دونی چرا همیشه من بدهکاره تو میشم؟

وقتی نیستی هم یه جوری با خیالت راضی میشم؟

می‌دونی واسه چی از تو بد میبینم و می‌خندم؟

تا نبینی گریه هامو هر دو چشمامو می‌بندم؟

چاره ای جزین ندارم اخه خون شدی تو رگهام

می میرم اگه نباشی بی تو من بدجوری تنهام

می دونم یه روز می فهمی

روزی که دنیارو گشتی

من چه جووری تورو خواستم

تو چه جور ازم گذشتی...

شب دوم از صدای باز و بسته شدن در، متوجه حضور ماهان شدم همینطور که روی مبل چشم به تلویزیون دوخته بودم، به همون شکل هم باقی موندم.

تمام دو روز گذشته رو به این فکر کرده بودم که برخوردم به محظ دیدن ماهان چطور باید باشه؟ اینکه چی باید بگمو چطور برخورد کنم بیشتر از یادآوری اتفاق عذابم می داد .

مستقیم به سمت اتاقش رفت وقتی به پذیرایی برگشت، چراغ بالای سرم روشن شد. نمی دونم تازه متوجه من شده بود یا اینطور وانمود کرد، آرام تر از اونی بودم که این لحظه رو تو دهنم تصور کرده بودم. وقتی چشمام به نور عادت کرد تازه دیدمش، روشو برگردوند و گفت:

- چرا تو تاریکی نشسته بودی؟

- گرم فیلم شده بودم حواسم به نور نبود

به طرف آشپزخونه رفت در حالی که آب می خورد گفت:

- شام نخوردی؟

- چرا، بیرون یه چیزی خوردم، به مریم جون گفتم یه سفر کاری پیش اومده بود که مجبور شدم بی خبر بری الی داره بیش از اندازه کنجکاوی می کنه باهاشون تماس بگیر.

از جام بلند شدم تلویزیون رو خاموش کردم و به طرف اتاقم رفتم در همین حین گفتم:

- چند تا هم پیغام داری به منشی تلفن گوش کن شب بخیر...

وقتی درو پشت سرم بستم به در تکیه دادم، دستم بی اراده به طرف قلبم کشیده شد انگار می خواستم مطمئن بشم که قلبم هم مثل ظاهرم تا این حد آرومه؟ با وجود اون همه بی قراری ها، دل کردن ها چطور اینقدر آروم گرفته بود؟ انگار نه انگار که قلبی درون سینه ام می تپید یا شاید اونقدر غم و اندوه وجودم رو پر کرده بود که متوجه تپش های آروم قلبم نمی شدم.

کلید رو تو قفل چرخوندم و رو تخت دراز کشیدم با گوش دادن به زمزمه های تلفنی ماهان با مادرش چشمم گرم شد.

عقربه های ساعت هفت صبح رو نشون می داد چون جمعه بود حدس می زدم ماهان چند ساعتی بیشتر می خوابه آروم و بی صدا صبحونه همیشگی رو آماده کردم و آماده رفتن شدم رو یه تیکه کاغذ نوشتم:

امروز با پرستو ام...

تا خواستم نوشته رو کنار لیوان آب پر تقال بزرگ صدای دو رگه ماهان ترسوندم:

- کجا این وقت صبح؟

بدون اینکه به چشمم نگاه کنم کاغذ رو جلوش گرفتم تا بخونه همراه با خمیازه گفت:

- اما امروز که جمعه است...

- می دونم...

- اما امکان داره مامان اینا.

وسط حرفش پریدم و همزمان از اشپزخونه بیرون اومدم:

- بله به مریم جون اطلاع دادم که نیستم خداحافظ.

با رفتنم به طرف در و بلافاصله خارج شدنم اجازه هیچ حرفی بهش ندادم. وقتی به پارک محل قرار رسیدم پرستو رو رو نیمکت اول نشسته بود به محظ دیدنم لبخند زد:

- سلام... فکر کردم نمی یای

- ببخش، ترافیک بود اتوبوس هم دیر اومد تو ایستگاه معطل شدم

- راحت اومدی؟

- اوهوم همونطوری که ادرس دادی اومدم

- افرین دیگه کم کم باید با خیابون های تهران آشنا شی تا بتونی رفت و آمد کنی

- اره، ماشین مدل بالات کو؟

خنده صدا داری تحویلیم داد و گفت:

- دادم پدرام بیره به یه روان شناس خوب نشونش بده.

- حالا چرا روان شناس؟

- آخه از بس همه مسخره اش کردن افسردگی گرفته.

هر دو با هم خندیدیم پرستو ساکت شد و گفت:

- دلم نمی خواد ناراحت کنم، پدرام گفت ماهان دیشب برگشته خونه بر خوردتون خوب بود؟

- خودمم باورم نمیشه، اونقدر آروم بودم که یک لحظه شک کردم قلبی درکار باشه دستم رو

گذاشتم رو سینه ام تا مطمئن بشم نبضم میزنه یا نه ...

نگاه آرامش بخش پرستو با لبخند تلخی همراه شد:

چه شبه مزخرفی بود اونشب. جلو در که خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم چند دقیقه بعدش

پدرام بهم زنگ زد، پرسید پیشه ستاره ای؟ گفتم نه دارم برمیگرم خونه، گفت میره خونه ات

بینه چیزی لازم داری یا نه، منم گفتم خونه نیستی با ماهانی، اونقدر جا خورد که خدا می دونه

وقتی همه چیزو براش تعریف کردم اونقدر به خودش و ماهان بدوبیراه گفت تا گوشی رو قطع

کرد. من که تا پدرام گوشیشو جواب بده مردم و زنده شدم. ازش خواستم بیاد خونه، نزدیک صبح بود اومد، از حال زارش فهمیدم اوضاع خیلی خرابه، فکر کنم با ماهان درگیر شده بود سرو وضعش خیلی اشفته بود.

و سکوت کرد دلم نمی خواست این بحث ادامه پیدا کنه آروم پرسیدم:

- حالا برنامه ات واسه امروز چیه؟

- برنامه خاصی ندارم راستش فقط می خواستم به یه بهونه ای بکشونمت بیرون...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم پس پاشو قدم بزنیم

طولی نکشید که فکری که ذهنم رو قلقلک داده بود به پرستو گفتم:

- سری اول که منو بردی پیشه بچه ها حس خوبی داشتیم، موافقی بریم اونجا؟

متعجب نگاهم کرد در حالی که با لبخند تلخی متفکرانه به روبه رو زل زده بودم گفتم:

- بازی کردن با اون بچه ها، تماشای لبخندی که واسه تشکر از اینکه کنارشونی رو لباسون نقش می بنده، دیدن شادی و نشاط کودکانه دور از هر غم و ترسی از مسیر نامعلومی که پیش روی هر کدومشونه، غصه های ادمو از یاد میبره، دنیای کوچیک و دل بزرگ اون بچه ها، باعث میشه درب آهنینی رو دلواپسی های خودت بکشی و این لحظه ها رو تو دنیای اونها سپری کنی.

حدوداً سه ساعتی رو تو موسسه نگهداری از بچه های بی سرپرست سپری کردیم ،

صدای صحبت های پرستو با تلفن تو جهم رو جلب کرد:-

- اومدیم پیش بچه ها... بله ستاره هم با منه... آره دیگه اونم عاشقه بچه ها شده... نه برمی

گردیم واسه ناهار... آهان... باشه، باشه نه فعلاً خدانگهدار...

وقتی متوجه نگاه من شد گفت:

- پدرام بود. کم کم بریم، منکه حسابی گرسنمه، دلم هوس جوجه کباب های سرآشپز رو کرده

بزن بریم که روده ها حمله ور شدن.

به خاطر احساس سبکی که بعد از دیدنه بچه ها داشتم از پرستو تشکر کردم، وقتی به رستوران رسیدیم بر خلاف تصورم جای دنج و خلوتی بود یه حوض کوچیک با تخت های سنتی که اطراف چیده شده بود باز صدای گوشی پرستو بلند شد:

- الو... سلام، چه عجب شما امروز یاد همسرت کردی آقا علی؟! ... آره جونہ خودت بگو سره خودم گرم بود، نگو نخواستی مزاحم شی... نه رستورانیم... چی؟ کجایی؟! الو...؟

- چیزی شده؟

- نه علی بود، انگار گفت نزدیک رستورانه.

تا خواستم حرفی بزنم چهره شاداب علی اقا در چهار چوب در رستوران ظاهر شد، اما با دیدن فردی که درست پشت سر همسر پرستو وارد شد خشکم زد، پرستو اروم گفت:

- این و چرا آورده؟

متعجب نگاهش کردم سر در نمی آوردم تا خواست برام توضیح بده صدای علی آقا مانع شد:

- سلام و عرض ادب...

با نگاهی کنجکاوانه به پرستو گفت:

- انگار بدجور غافلگیرت کردم بانو...

پرستو همسرش رو نادید گرفت:

- سلام آقای مشکات،

اینبار با پشمانی پر معنا به همسرش چشم دوخت:

- علی جان نگفته بودی مهمون داری؟

از نگاه علی مشخص بود که از عکس العمل پرستو چیزی سردرنیاورده با همون گنگی جواب داد:

- آره ... خب،...

کمی به خودش مسلط شد و جواب داد:

- مگه گفته بودم تصمیم داریم ناهار رو با شما بخوریم؟ می خواستیم غافلگیرتون کنیم که موفق هم شدیم احوال شما ستاره خانوم؟

- سلام متشکرم، شما خوب هستین؟

- ممنون به لطف شما، با پوریا خانه ما که آشنایی دارین؟

پس می دونست که این مهمونه ناخونده همون همسایه منه، که دل خوشی هم ازش نداشتم. حسم رو کنار زدم و گفتم:

- بله، روزی که ابوطیاره پرستو خانوم، وسط اتوبان قالمون گذاشت، ایشون در حقمون لطف کردن...

وارد میدان شد و با آرامش و خونسردی جواب داد:

- ازوظیفه گذشته، حق همسایگی بر گردن ماست.

علی آقا که سوژه خوبی واسه بحث گیر آورده بود مشتاقانه گفت:

- بفرمایید بشینید، ولی جداً خیلی جالبه که شما تو یه آپارتمان ساکن هستین. بعد خیلی اتفاقی تو یه روز به بچه ها سرزدین، همدیگرو اونجا دیدین، جالبه پوریا دوسته صمیمی منه و شما دوسته پرستو خانوم ما..

از اینکه پوریا درست رو به روی من جاگرفت اصلاً حس خوبی نداشتم مطمئن بودم هر بار که سر بلند کنم با نگاه عذاب آورش غافلگیرم می کنه و به همین خاطر تنها عکس العملی که نشون دادم لبخند کم جونی بود تا پایان بخش حرف های علی اقا باشه. اما آرامش ظاهری که مشکلات داشت اوضاع رو نا خداگاه برام سخت تر می کرد. تمام مدت سرم پایین بود و فقط با غدام بازی کردم:

- شما حالتون خوبه؟

مطمئن بودم که مخاطب این جمله سوالی پوریا مشکلات فقط خودمم، اما عمداً خودم رو به نشنیدن زدم که تلنگر پرستو مانع از ادامه بازی شد:



- ستاره جان آقای مشکات با شما هستند.

به اجبار نگاهش کردم:

- بله؟ متوجه نشدم...

- انگار امروز سر حال نیستین اتفاقی افتاده؟

تو دلم جواب دادم اتفاقاً روز خوبی داشتم اما به لطف تو خراب شد اصلاً به تو چه اما به جواب کوتاهی بسنده کردم: خیر

به وضوح نشان داد که از جواب مختصر و مفیدم خوشش نیامد. اما خوشحال شدم که متوجه شد مایل به ادامه گفت و گو نیستم پرستو که متوجه حالت پوریا شد گفت:

- ستاره جون چند روزی کسالت داشته، امروز به اصرار من از خونه بیرون زده

در جواب پرستو گستاخانه به من نگاه کرد و پرسید:

- پس به همین دلیل که چند روزیه از دیدارتون در محیط ساختمون معذوریم، خونه نشین شدین...

تو دلم گفتم چه معنی داره به رفت و آمد های من توجهی کنه بی اراده جواب دادم:

- نه اتفاقاً چند روزی زیاد رفت و آمد داشتم. اگه همدیگرو زیارت نکردیم حتماً سعادت نداشتیم.

به سرعت جواب داد: - بله کم سعادت بودیم. حتماً رنگ و روتون هم به این خاطر همه فعالیت، رنگ پریده به نظر میرسه...

دیگه پاشو از گلیمش درازتر کرده بود با حرص جواب دادم:

- قبل از ورود شما که خوب بودم، حتماً دیدار غیر منتظره شما با مزاجم سازگار نبوده، اتفاقاً یکمرتبه اشتها هم بسته شد.

قیافه رنگ به رنگ شده پرستو دیدنی بود اما هنوز پوزخندی که همراه با اعتماد به نفس گوشه لب مشکات خود نمایی می کرد آزار دهنده بود. صدای زنگ همراه پرستو جو سنگین رو خاتمه داد:

- الوو پدرام الو صدا میاد بگو ... سلام مجدد ، چه خوب دستت درد نکنه... می خوام همونجا پارکش کن... نه هنوز نرسیدیم خونه... رستوران سرآشپز...، نه زحمتت میشه آخه... اگه نزدیکی که بیار... نه مرسی میبینمت .

ادامه بحث به موضوع ماشین کشیده شد. چند لحظه بعد خوردنه غذا قصد رفتن کردن علی مثل برخورد اول شادمانه بحث رو آغاز کرد:

- خب دیگه پدرام هم الان میرسه پیش ما بریم که یه پروژه جدید دستمونه اگه خوب نتیجه بده پوریا، یه جشن مفصل مهمونمون کرده

هر دو از رو تخت پایین اومدند پرستو هم به احترام مشکات همراهیشون کرد اما من از جام تکون نخوردم بعد از خداحافظی سرد من دور شدند که نگاهم به تخت افتاد متوجه شدم که یه گوشی جامونده برداشتم و تا خواشتم از تخت پایین پیام پوریا جلوم ایستاد:

- شما زحمت نکشید...

لبخند مسخره اش حرصم رو در می آورد با خودم گفتم اگه مطمئن بودم مال تو بود می نداختمش تو این حوض تا دلم خنک شه گوشی رو به سمتش گرفتم وقتی هیچ عکس العملی نشون نداد و دستم منتظر رو هوا موند به چشمماش نگاه کردم حالت نگاهش جوری بود که دستپاچم کرد نگاهمو به حوض دوختم و گفتم:

- اگه لازمش ندارین می تونم بهتون لطف کنم و بندازمش تو حوض...

لبخندش عمیق شد در حالی که گوشی رو از دستم گرفت گفت:

- اگه مطمئن بودین گوشی مال منه شک ندارم همون اول پرتش می کردین تو حوض...

وقتی مجدداً نگاهش کردم خندم گرفت از اینکه ذهنم رو خونده بود متعجب نگاهش کردم یه آن نگاهِ گذرای به بیرون انداختم که چرخید و به سمتی خیره موند، ماهان کنار پدرام ایستاده بود قبل از اینکه متوجه من بشه سرم چرخید و رو پوریا قفل شد:

- هر چند که دلیل نامهربونی تو نمی دونم اما انقدر در حقم کم لطفی نکن. مطمئنم امتیاز پروژه با ماست پس اگه تو جشن شرکت کنی بهت ثابت می کنم که سخت در اشتباهی.

منتظر به من چشم دوخته بود به سختی آبِ ذهنم رو فرو دادم درست متوجه حرفش نشده بودم هرچی به ذهنم رسید بیان کردم:

- حتماً... باید دید که چی پیش میاد...

از دیدن ابروهای بالا رفته و نگاهِ متعجبش فهمیدم که انتظار همچین جوابی رو ازم نداشته. حس کردم ماهان درست پشت سر مشکات ایستاده اما جرعت اینکه نگاه کنم نداشتم با صدای سلام پدرام هر دو به طرفشون برگشتیم پرستو و علی هم به جمع پیوستند پدرام رو به مشکات گفت:

- چهرتون آشناست اما خاطر من نیست کجا دیدمتون آقای...؟؟؟...

ماهان به جای مشکات بلافاصله جواب داد:

- از اهالی ساختمونه ماست، احتمالاً تو محیط اطرافمون زیارتشون کردی...

حس کردم لحنش کلمه به کلمه اش با نیشه و کنایه آدا میشه انگار پرستو هم متوجه جو به وجود اومده شد که گفت:

- علی جان بچه هارو به هم معرفی نمی کنی؟

علی آقا بیخبر از همه چی مشتاقانه جلوتر اومد اما به جاش مشکات گفت:

- من که پوریا مشکات دوست و البته همکارِ علی خانِ گل، که به صورت اتفاقی همسایه ستاره خانوم هم هستیم. ایشون هم که پدرام خان برادرِ پرستو خانوم و ایشون هم که مطمئناً برادرِ ستاره خانوم هستند. درسته آقای...؟

از شنیدن اسم برادر نفسم در سینه حبس شد نگاه پر تمسخرِ ماهان حالمو خرابتر می کرد وقتی نگاهمو روانه پرستو و بعد به علی آقا و در آخر به پدرام کردم متوجه شدم اونها هم دست کمی از من نداشتند بلاخره خنده ظاهری علی جو سنگین رو شکست در صددِ رفعِ اشتباهِ مشکات گفت:

- پوریا جان، ایشون ماهان خان همسرِ ستاره خانوم هستند نه برادرشون...

چشمانِ پر تعجب پوریا رو من خیره موند دیگه تحملش رو نداشتم با یه عذر خواهی از رستوران بیرون زدم داخلِ ماشینِ پرستو نشستم و چشمامو رو هم گذاشتم تا شاهد هیچی نباشم نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدایِ باز و بسته شدنِ درِ ماشینِ پرستو چشم باز کردم پشتِ فرمون جا گرفت و با نگاه به من صدایِ انفجار خنده اش بلند شد:

- وای... اصلاً فکرشو نمی کردم اینطوری شه.

با حرص گفتم: میشه بگی کجای این اتفاق خنده دار بود؟

- ببخشید ستاره جون اخه تو رفتی، قیافه ماهان و پوریا رو ندیدی که. وای... بیچاره علی نفهمید چطور قضیه رو ماست مالی کرد. ولی دلم واسه مشکات خیلی سوخت بنده خدا شک زده شده بود... از طرفی هم از برخوردش خوشم نیومد بابتِ اشتباهش یه عذر خواهی از ماهان نکرد...

با ناراحتی گفتم: کاش همراهِ پدرام نبود

- بیچاره ماهان ... فکر کنم با پدرام اومده بود منت کشی... پیغام داد زود برگردی خونه

- پس بی زحمت منو برسون خونه حالم اصلاً خوب نیست

- مطمئنی؟... ببرمت خونه الان؟

فقط سرمو تکون دادم و پرستو که حالم رو درک کرده بود کلِ مسیر رو سکوت کرد در آخر حسابی ازش تشکر کردم و ازم قول گرفت هر ساعتی از شبانه روز به کمکش نیاز داشتم بهش زنگ بزنم.

وقتی کلید رو تو قفل چرخوندم دعا دعا می کردم ماهان خونه نباشه با احتیاط درو باز کردم خوشبختانه خبری از ماهان نبود به وضع خونه رسیدگی کردم که تلفن زنگ خورد:

- الو... ستاره جان؟

- سلام مریم جون

- سلام عزیزم، خونه پرستو خوش گذشت؟

- عالی بود جای شما خالی

- خونه نیست؟

منظورش ماهان بود اینطور مورد خطاب قرار دادن اینکه حالی ازش نمی پرسید خبر از دلخوری می داد که هنوز کمرنگ نشده بود و جای خودش باقی بود. آروم زمزمه کردم:

- نه بیرونه.

خیلی زود با سوالش بهم فهموند که قلب پرمهر یک مادر بزرگتر از اینه که بخواد از پاره تنش کینه به دل بگیره:

- حالش خوبه؟

- بله خوبه، فکر می کنم دیگه با این موضوع کنار اومده باشه

- اومد، بهش بگو، آقا بزرگ بلاخره افتخار دادن بیان ایران آخره هفته رو دیگه اینحاست. براش بلیط رزرو کردم...

قلبم تیر کشید، از خوشحالی؟ از شدت غم؟ غمی که خبر از نزدیک شدنه پایان این بازی می داد، از جدایی ماهان، جدایی؟ مگه ما الانبه هم وصلیم که از جدایی بترسم؟ این کناره هم بودن های ظاهری هم به زودی تموم می شد.

- الو... ستاره؟

باید نقش بازی می کردم باید از خودم فاصله می گرفتم:

- راست می گین مریم جون؟ همیشه خوش خبر باشین پس بلاخره ما به زودی سعادت دیدار آقا بزرگ نصیبمون میشه.

- آره، بلاخره طلسم شکست. بدموقعی هم شکست هیچ چیز سره جای خودش نیست. اگه اقا بزرگ چیزی بفهمه خیلی بد میشه
- نگران نباشین مریم جون، من با ماهان حرف می زنم کاری می کنیم که همه چیز حتی از یاد شما هم بره. فرصت نشد برای دست بوسی خدمت برسیم شرمنده.
- وفای تو از ماهان بیشتره.
- اینطور نیست ماهان هرگز چشم رو محبت و مادری شما نمی بنده بزارین رو حساب خجالت.
- باشه. درسته که یه مادر هیچ وقت از فرزندش دلگیر نمیشه اما این توقع رو دارم که وقتی متوجه اشتباهش شده برای عذر خواهی قدم برداره.
- درسته حق با شماست من و ماهان هر دو کوتاهی کردیم من عذر خواهی می کنم انشالله سره فرصت خدمت می رسیم.
- خوشحالم که تو رو کنار ماهان می بینم. وقتت رو نمی گیرم دخترم.
- مریم جون هنوز هتل هستین؟
- نه، بازسازی آپارتمان بهروز تموم شده. برگشتیم اینجا این چند روزه سرم با خونه داری گرم بود، وگرنه بی مهری ماهان دیوونم می کرد..
- به سلامتی مبارک باشه، پس حتما خدمت می رسیم
- خوشحالم می کنی بیای، امشب مهمون دارم قراره خواهرزاده بهروز سری بهمون بزنه. این بهروزم نمی دونم یهو کجا غیبش زده
- نگران نباشین ، پس من دیگه وقتون رو نمی گیرم مریم جون مهمون هم دارین .
- مراقب خودت باش عزیزم، خدانگهدار.
- وقتی خداحافظی کردیم. دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت می دونستم که دارم به آخر این بازی نزدیک تر می شم اومدن آقا بزرگ به نام زدن ارثیه ماهان ، یعنی مهر جدایی من و ماهان. به زودی این مهر قرمز رنگ طلاق تو شناسنامه ام حک می شد. باید سعیم رو می کردم، اگه آقا

بزرگ به موضوع شک کنه باز هم بازنده این بازی منم پیمان ازدواج ماهان و رها جلو چشم خودم اعلام شده بود در هر صورت این من بودم که خیلی چیزها رو از دست می دادم، پس چه بهتر که این بازی خوب پیش بره خودم که تو بدبختی غرق بودم باید خانوادم رو ازین بدبختی بیرون بکشم.

از صدای در چشم باز کردم خواب نبودم فقط بعد از تلفنِ مریم جون، رو مبل وا رفته بودم ماهان طبق معمول یک سره راه اتاق رو پیش گرفت متوجه حضور من نشده بود از تاریکی استفاده کردم و گفتم:

- مریم جون زنگ زد گفت آخره هفته آماده باشیم برای استقبالِ آقا بزرگ .

چراغ ها رو روشن کرد سنگینی نگاهش رو حس کردم اما نگاهش نکردم:

- باز که تو تاریکی نشستی... پس خبری که الی می گفت این بود، حالا واسه این خبر خوش مشتلق چی می خوای؟

مشتلق؟ خبر خوش؟ نگاهش کردم خوشحال بود مثل آهنگه صداش، طاقت این یکی رو نداشتم چرا این موجود ناشناخته اینطور من و احساساتم رو بازی می داد؟ بلند شدم و با حرص گفتم:

- می خوام فقط زودتر تمومش کنی

- این به رفتار تو بستگی داره.

- نگران نباش، یه کاری می کنم زودتر به این میراثِ با شکوهت بررسی انگار یادت رفته من بازیگر ماهری ام.

- نه اتفاقاً دارم به مهارتت ایمان میارم، یه جوری بازی کردی که اون پسره باورش نمی شد من برادرت نیستم...

حرفاش قلبمو به در می آورد چه بیرحمانه چشم رو اشتباهات خودش می بست و تلخی ها رو به رخم می کشید. ادامه دادن این بحث به ضرر خودم بود جمله اش رو نا دیده گرفتم و سکوت کردم:

- پاشو آماده شو امشب باید نقش باز کنی. خبرای خوبی به گوش اقا بزرگ نرسیده باد درستش کنیم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم جلو در منتظر ایستاده بود به محظ دیدنم گفت:

- نه خوبه، تازگیا خوب تیپ می زنی یادگرفتی...

انگار از روی عمد سکوت می کردم تا این جملات زهر دارِ ماهان اونقدر تو قلبم نفوذ کنه که دیگه جایی برای محبت و مهرش نمونه. از روی عمد ازش نمی پرسیدم که چی به سره عهدهت اومد؟ که مگه فرصت نخواستی؟ مگه نرفتی که همه چیزو درست کنی؟ از روی عمد نمی پرسیدم که چرا با محبتت رفتارت کاری کردی به بودنت موندنت امید ببندم از عمد نمی پرسیدم از عمد جوابی نمی خواستم تا همه چیز همین قدر تلخ باقی بمونه.

سر راه جعبه شیرینی و دسته گل بزرگی تهیه کرد و هیچ چیز نگفت که قراره با کی رو به رو بشم و باید چیکار کنم فقط لحظه آخر گفت:

- اگه دوست داری همه چیز زودتر تموم شه باید کاری کنی که دیگه جای هیچ شک و تردیدی باقی نمونه یادت باشه واسه تموم شدن این بازی مسخره من از تو مشتاق ترم پس حواست رو جمع کن...

حس کردم قلبم یخ زد اینو گفت و از سرعت ماشین کم شد حدس زدم به مقصد نزدیک شدیم دلم می خواست زودتر وارد میدون بشم تا بتونم با شنیدن سوت پایانه بازی به این رنج و عذاب پایان بدم. ماهان توقف کرد و جلوتر از من پیاده شد، صدای خنده های مردانه ای از پشت سرم توجهم رو جلب کرد. از تو آینه نگاه انداختم، اول شک کردم ولی خودش بود بهروز بود. از ماشینی که بهش تکیه داده بود فاصله گرفت و دست تکان داد ماشین هم با سرعت دور و دورتر شد. خودم رو جمع و جور کردم و به سرعت پیاده شدم ماهان پشت به ما، هنوز متوجهش نشده بود:

- سلام آقا بهروز.

چشم از ماشین گرفت و به سمتم چرخید:



- به به سلام عروس خانوم.

برای برخورد ماهان با بهروز دلهره داشتم، این اینجا چکار می کرد؟ اصلا ما کجا اومده بودیم؟ از این همه گنگی و بی جوابی شدت استرسم بیشتر شده بود. بلاخره ماهان جلو اومد و در مقابل چشم های نگران و گرد شده من با بهروز دست داد و لبخندی که چند لحظه بعد گوشه لب هر دوشون جا گرفت. هر سه کناره آپارتمان دو طبقه ای قرار گرفتیم و بهروز کلید انداخت:

- بفرمایید خوش آمدین.

مریم منتظرمون بود چون جانخورد ماهان شونه مادرش رو و بعد پیشونیش رو بوسید و با اینکار عذرخواهی خودش رو اعلام کرد. در اولین فرصت مریم جون برام آهسته توضیح داد که ماهان به بهروز تماس گرفته بوده و ازش خواسته با هم صحبت کنن. گفت بهروز توضیح نداده که چی گفتن و شنیدن ولی هر چی بوده نتیجه خوشی داشته و لبخنده رضایت رو به مهمونیه لبای مریم جون دعوت کرده بود.

بهروز و ماهان سرگرم شطرنج بودن مریم جون هم تو آشپزخونه بی سرو ته سرگرم بود از جام بلند شدم و سرو گوشی اطراف سالن پذیرایی چرخ زدم

یه آپارتمان دوبلکس که مشخص بود به تازگی بازسازی شده. انصافا دکوراسیون جدید و جالبی داشت سالن یک تیکه و زیادی بزرگه مربع شکل، با مهارت از هم جدا شده بود و هر قسمت چیدمان متفاوتی داشت. یک قسمت رسمی یا بیشتر اصیل چیده شده بود مبلمان های سلطنتی مثبت کاری شده طلایی رنگ با رگه های طلایی رنگه کاغذ دیواری که از دور مخملی به نظر می رسید همخوانی داشت. قسمته بعدی، که مبلمان اسپرت و راحتی با دورنگ تلفیقی سبزیابی پر شده بود توسط صفحه مشبک کاری شده سفیدی از هم مجزا شده بود. و قسمت آخر که ما قرار داشتیم دورنگه سفید مشکی حکم فرما بود تلویزیون و شومینه و یک ابنمای دیواری کوچک و شیک هم در این قسمت قرار داشت. قاب عکسی که بالای شومینه پشت رو بود توجهم رو جلب کرد. عکس دو نفره من و ماهان بود یکی از همون عکس هایی که مثلا در دوره شیرینه نامزدی گرفته بودیم و ماهان برای مادرش ایمیل کرده بود.

- من اولین بار تورو توی این عکس دیدم، چشمت لبخندت حالت خاصی داره که بدجور خودتو توی دل آدم جا می کنی. وقتی هم از نزدیک دیدمت، به این موضوع ایمان آوردم.

نگاه محبت دارم صورت مریم جون رو گشت و در آخر تو چشماش خیره شد:

- شما خیلی به من لطف دارین مریم جون. خودتون خوبین به همین خاطر که اطرافیان رو هم خوب میبینید.

قاب عکس رو از دستم گرفت و رو شومینه گذاشت :

- این فقط حرف من نیست دکتر هم تا عکست رو دید همین عقیده رو داشت.

- دکتر؟

- اره خواهر زاده بهروز و میگم گفتم پیشه پای شما رفت. خیلی اصرار کردیم بمونه ولی خب یهو براش کار پیش اومد. رفت. پسره بجوش و گرمی بود. تو اولین برخورد خیلی به دلم نشست.

اونقدر ازت تعریف کردمما گفت این عروس خانم شما خواهری دختر خاله ای چیزی نداره؟ تا عکست رو دید گفت از چهره ات مشخصه دختر خوبی هستی. یه تعبیره قشنگی هم کرد برام جالب بود گفت چی؟ " آهان... گفت چهره ات اینه درونته، " صورت زیبا و سیرت زیباتر و کلی تعریف و تمجید، اگه ماهان بود و میشنید چه جویری ازت تعریف می کردا کله اش رو می کند.

جمله آخرش رو اونقدر اروم گفت که خودم هم به زور شنیدمش لبخند مخفیش رو پنهون کرد.

کناره مریم جون خیلی چیزا از یادم می رفت حتی تلخی های روزگار. شبه خوبی بود. ماهان تو مسیر برگشت ساکت بود شاید می خواست این لحظه ها رو برام زهر نکنه.

صبح زود از خواب بیدار شدم دوش گرفتم و آماده شدم چون مریم جون، دیشب ازم قول گرفت صبحه زود برای خرید لوازم تزئینی و خورده ریزه اشپزخونه همراه هم بریم. برای ماهان صبحونه آماده کردم و لقمه کوچیکی تو دهنم گذاشتم ماهان از دستشویی بیرون اومد عجولانه گفتم :

- من رفتم خیلی دیر شد

بی توجهیش ابرو هامو در هم گره زد حتی یه تعارف نکرد که برسونتتم یا... چی میگفتم انگار اون همه تلخی فراموشم شده بود. بعد از کلی ترافیک بلاخره رسیدم بار اولی که زنگ زدم کسی درو باز نکرد زنگ دوم رو که زدم بلافاصله در باز شد.

- مریم جون؟ دیر میشه ها تا چندتا فروشگاه سر بزنینم ظهر شده همه جا می بنده.

این کلمات رو با صدای بلند در حالی که جلو در ورودی ایستاده بودم بیان می کردم صدای همراهم بلند شد به دنبالش سرمو تو کیفم فرو بردم که در دستشویی باز و بسته شد بدون اینکه نگاهی کنم گفتم:

- بریم مریم جون؟

وقتی سربلند کردم یخ زدم، چشمام از حدقه بیرون زد، حتی توانه پلک زدن هم نداشتم مطمئن بودم دهانم از شدت تعجب و بیشتر ترس و وحشت نیمه باز مونده بود.

همون لبخندی که به شدت حرص منو در می آورد. پر از آرامش پر از اعتماد به نفس، چطور ممکن بود این شخص اینجا تو خونه مریم جون تو خونه مادری ماهان. ابروهاشو بالا فرستاد و آروم زمزمه کرد:

- چطوری تو؟

گنگ بودم، می خواستم اما نمی تونستم عکس العملی نشون بدم به هزار زحمت دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما چشمانه گرد شده و لبخند دارش و سری که برام تکون می داد و دستی که پرسشگرانه جلوم ویراژ می داد که چیه؟ چی می خوای بگی؟ در برابره این گوش های تیز شده و این نگاهی که سخت طلسم کرده بود لال شده بودم باز صدای همراهم بلند شد دنبال گوشیم گشتم اما انگار غیب شده بود هیچ اثری جز صدای اهنگش و لرزشش نبود. نفسم رو بیرون فوت کردم و بی خیال گوشیم شدم ازینکه سر گرمیه لذت بخشی پیدا کرده بود جری شدم بلاخره گفتم:

- تو... تو اینجا؟ یعنی چی؟ نمی فهمم؟... تو این خونه؟ ...

- مگه چیه خب؟ چرا قفل کردی؟ بابا خونه داییمه ها.

- شما همدیگرو می شناسین، دکتر؟

این جمله مریم جون اجازه هیچ جواب و سوالی رو بهم نداد منکه هنوز هنگ کرده بودم اما پوریا با خونسردی جواب داد:

- بله زندایی جون، ما تو یه برج ساکنیم، همسایه ایم و البته دوستان مشترکی هم داریم که زمینه سازه‌شنایی بیشتر شدن.

مریم جون نگاه مبهمی بین ما رد و بدل کرد و انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت:

- ای وای دیر شد ببخش ستاره جان بهروز منتظرمه، باید خودمو برسونم بهش چند جایی کاره اداری داریم یهو پیش اومد ببخش که تا اینجا هم کشوندمت. دکتر هم اومده بود واسه تکمیله دکوراسیون. این بهروز با این برنامه ریزی هاش منو شرمنده هردوتون کرد.

- اختیار داری زندایی جان دشمنت شرمنده اگه اجازه بدین من ستاره رو برسونم.

نگاهش کردم چقدر صمیمی بود هم با مریم هم با من. با اینکه یه عالمه سوال بی جواب داشتم اما اصلا دلم نمی خواست باهاش همراه بشم شاید هم بیشترین دلیلش ترس بود. تا اومدم چیزی بگم مریم جون گفت:

- اره دکتر خیلی خوبه اینطوری خیال منم راحت تره. بچه‌ها ببخشید من واقعا عجله دارم.

بااین حرف هر سه‌مون از خونه بیرون اومدیم مریم جون سوار ماشین شد و دست تکون داد و به سرعت دور شد نگاهم به پسره همسایه افتاد، به پوریا مشکات، به دوسته صمیمی علی همسره پرستو، به دکتره خیره موسسه نگهداری از بچه‌های بی سرپرست، به خواهرزاده بهروز، انگار طراح دکوراسیون هم بود چون مریم جون اینطور گفت که واسه تکمیله دکور اومده، جز اینا چی میدونستم ازش؟ ... نگاهم رو ازش گرفتم از کسی که هیچی ازش نمی دونستم اما حس می کردم خیلی ازم می دونه، حس می کردم در برابرش خلع سلاحم. با همون لبخند کذایی درو ماشین رو برام باز کرد و با احترام اشاره کرد بنشینم همزمان به سمت دیگه ماشین رفت تا پشت فرمون قرار بگیره:

- باز مسیرمون یکی شد، درجریانی که؟

داشت به اون روز اشاره می کرد؟ به خراب شدن ماشینه پرستو و به رسوندنه من؟ افکارم رو کنار زدم و گفتم:

- بله، اما ترجیح می دم با تاکسی برم.

درو ماشین رو بستم و یک قدم عقب ایستادم قیافش رو جمع کرد و گفت:

- اما من صلاح می دونم شمارو خودم برسونم تشریف بیارین خانومه ستاره مجد.

مجد؟ فامیلی منو از کجا می دونست؟ مگه نه اینکه فامیل دختر بعد از ازدواج با فامیل همسرش شناخته و خطاب می شد پس چرا منو عظیمی خطاب نکرد؟

- ببخشید اما من نمی خوام خونه برم.

- اشکال نداره می رسونمت.

- تغییره شغل دادین؟

- چطور؟

- گفتم شاید شغل پرثوابه رانندگی رو به متخصص کودکان بودن ترجیح دادین

پررنگ و به وضوح خندید.

- از نظر پرستو و علی تو دختر مجحوب و کم حرفی هستی اما من اینجا یه بلبل زبون میبینم که چشماش پر از شیطنته.

بی اراده نگاهم رو دزدیدم. اما لبخندش از نگاهم پنهون نمود به سمتم اومد در ماشین رو مجدد برام باز کرد نگاه مستقیم و گیرا:

- بشین... خواهش می کنم ستاره.

- خانومه عظیمی هستم.

اینبار لبخندش رو پنهون کرد:

- بله، همین که شما می فرمایید. زندایی شما رو به من سپردن خواهش می کنم بفرمایید.

ازین یکی به دو کردن ها خسته شدم می دونستم کوتاه بیا نیست با احم نشستم تشکر کرد و درو بست به سرعت پشت فرمون جا گرفت و حرکت کرد:

- خب حالا کجا بریم؟

- خونه

- نظرت عوض شد؟

نگاهش کردم با غیض ابروهاشو بالا داد و به مسیر نگاه کرد:

- با اینکه شمال بزرگ شدی اما اصلا لهجه نداریا.

جوابی نداشتم، نمی خواستم صره حرف رو باز کنه اما دست بردار نبود:

- یه مسئله مهمه دیگه هم هست که اصلا به شمالی جماعت نرفتی؟

پرسشگرانه نگاهش کردم در حالی که سعی داشت لبخندش رو کنترل کنه گفت:

- بینی مبارک رو میگم. جراحی که نکردی؟

اصلا برام مهم نبود که ناراحت بشه رومو به سمته پنجره برگردوندمو سکوت کردم. باز صدای گوشیم بلند شد اینبار هواسم رو جمع کردم تا باز بهم نخنده اینبار مستقیم دستم به گوشی خورد اسم پرستو رو صفحه حک شد:

- سلام.

- کجایی بابا چرا جواب نمی دی؟

- سلام کردمما

- ببخشید اعصابم بهم ریخته سلام خوبی؟

- چرا بهم ریخته خوبم تو خوبی؟

- نه خوب نیستم ستاره همه چی بهم ریخته، نمی دونم چطور بگم؟

- چيو؟ چي شده؟ خوبي؟
- من خوبم ستاره ولي يه خراب كاري بزرگ كردم من نه ها علي نمي دونم شايد هم من نبايد به علي چيزي مي گفتم.
- معلوم هست چي ميگي؟
- واي ستاره مغزم داره مي ترکه بسكه به اين موضوع فكر كردم به علي گفتم خودت خراب كردي خودتم بايد درستش كني اما مي ترسم دير شه.
- چي دير شه؟ يه جوري بگو من بفهمم چي ميگي اخه.
- راستش ستاره مي دوني چيه... علي. خدا فش نكنه كه گند زد به همه چي اخه من چه مي دونستم اينبا هم فاميل درميان.
- دوزاريم افتاد ولي بدموقعي زنگ زده بود دست و پام واسه حرف زدن بسته بود گوشي رو دست به دست كردم و گفتم:
- تو از كجا فهميدي؟ مي مردی زودتر خبرم مي كردي؟ من بعدا باهات تماس ميگيرم.
- قطع نكن ستاره خيلي موضوع مهمهيه، بيا بشينيم فكر كنيم ببينيم با اين دسته گلي كه علي به اب داده چه خاكي تو سرم بريزم.
- خبر دارم، مي فهمم چي ميگي اما الان وقتش نيست.
- ماهان اونجاست؟ نمي توني حرف بزني؟ از چي خبر داري؟ من دارم اين پوره پوريا رو ميگم همسايتون پوريا مشكات دوسته...
- پرستو جان گفتم كه الان وقتش نيست خودم باهات تماس ميگيرم.
- گوشي رو قطع كردم اجازه هيچ حرفي به پرستو ندادم اصلا نمي تونستم كناره اين موجود نفس بشكم چه برسه به حرف زدن:
- چرا نداشتي حرفش رو بزنه؟

- کی؟
- پرستو خانوم دیگه.
- مگه شما شنیدین؟
- نه خیر بانو، ما ازین عادت ها نداریم. اما زیاد نگران نباش من ادم دهن قرصی ام
- مثلا اگه دهن لق بودین چی میگفتین؟
- حقیقت رو فاش می کردم
- اونوقت این حقیقت چی هست؟
- اینکه شما چرا اینجایی؟
- اونوقت من چرا اینجام؟
- به خاطر خانواده تون.
- خانواده ام؟ منظور تون چیه؟
- واضحه دارم به دلیل ازدواجتون اشاره می کنم
- می خواین بگین که به خاطر پول ازدواج کردم؟
- نه اتفاقا این همسره فلاپیتونه که به خاطر پول ازدواج کرده.
- می فهمی چی داری می گی؟
- اره تویی که نمی فهمی داری چیکار می کنی.
- نگهدارین می خوام پیاده شم.
- از حقیقت فرار نکن ستاره تا دیر نشده خودتو بکش کنار.
- خودتم نمی فهمی داری چی سره هم می کنی بزن کنار می خوام پیاده شم.



- راه حل خوبی رو واسه حله مشکلات انتخاب نکردی داری از چاله می افتی تو چاه.

- این مزخرفاتو تحویل من نده، انگار سرت به جایی خورده نمی فهمی چی داری میگی. گفتم نگهدار.

حالم بد بود چی میگفت؟ از چی حرف میزد؟ از کجا به این راز پی برده بود؟ نکنه پرستو می خواست درین مورد حرف بزنه؟ خدای من همه چی داشت خراب می شد همه چی. من همه چیزمو باخته بودم اگه این جریان لو می رفت چی؟ باید کاری می کردم..... تمامه وجودم به لرزه افتاده بود.. باید کاری می کردم... وحشت تمامه وجودم رو پر کرده بود... باید کاری می کردم... نه این پایانه خوبی برای این بازی نبود... باید کاری می کردم... تو یه چشم به هم زدن دره ماشین و باز کردم و فریاد زدم:

- نگهدار.

- چیکار می کنی؟

ماشین ایستاد بلافاصله پیاده شدم:

- خواب نما شدی، نمی دونم این پرندیات رو کی بهت گفته، اما راه خوبی رو واسه باج گرفتن انتخاب نکردی قاقی دکتر تویی که قلبی نه همسره من، حواست بود که چقدر بهم توهین کردی؟ من به خاطر پول ازدواج کردم؟ به خاطر خانواده ام؟ داری میگی که به خاطر فرار از فقر به خاطر نجات خانواده ام از فقر زنه ماهان شدم؟ ماهان به خاطره کدوم پوله من کدوم ثروت خانوادگی منو انتخاب کرده؟ انگار نمی دونی که همسر من با اسمش با اعتباری که داره سرتا پای تو و امساله تورو می خره پس حواست باشه وگرنه می دونی که سر به نیست کردنت کاره یه لحظه است.

- حرفاتو زدی؟ خالی شدی؟ چرا انقدر ترسیدی من می خوام کمکت کنم. فردا شب منتظرتم بگیرش.

کارت سفید رنگی رو به سمتم گرفت:

- یادته تو رستوران گفتم اگه ببرم یه مهمونی افتادی؟ حتما بیا منتظرتم. به نفعته که بیای

با آخرین جمله اش همراه یه لبخند دور شد محو شد زانوهام توانش رو از دست داد و خم شد. دستای لرزوم رو سد صورت تم کردم یخ زده بودم همه وجودم بی حس بود. یعنی این آخره راه بود؟ فقط دو ساعت تا شروع مه مونی باقی مونده بود. از دیشب نیم ثانیه هم پلک روی هم نذاشته بودم دریغ از یک جرعه ابی که از گلوم پایین رفته باشه.

قبل ازینکه ماهان بره سره کار، کارت دعوت رو جلوش گرفتم و محکم گفتم می خوام برم. باید می رفتم خواسته یا ناخواسته اجبار سره راهم بود.

پوزخندی تحویلیم داد و با اخم حکم کرد: حق نداری پاتو از دره خونه بیرون بذاری.

هنوز ازش خبری نیست با بی حالی که هیچ، با بدحالی به زور بلند میشم سرم سنگین بود گاهی هم با احساسه سرگیجه پلک هامو روی هم می ذاشتم. شماره پرستو رو برای چندمین بار میگیرم:

- الو...

- چی شد ستاره ماهان اومد؟

- نه، تو کجایی؟ می تونی زودتر بیای اینجا؟

- چی شده ستاره؟ چرا صدات اینطوریه؟

- بیا پرستو، خودتو برسون باید کنارم باشی باید کمکم کنی...

نفسم سخت در جرکت بود دلم چرخ می خورد گاهی زیر گاهی رو، اونقدر بد اونقدر نامرتب که دلم می خواست عق بزوم، همه چیزو بیرون بریزم، اما هیچی نبود نزدیک به بیست و چهار ساعتی میشد که هیچی نخورده بودم. سخت بود خیلی سخت، به دوش کشیدنه این کوله باره سنگین، تنها قدم برداشتن تو این راه خیلی کشنده بود.

نفهمیدم چطوری گذشت با صدای زنگ ورودی به سمت در کشیده شدم چهره نقاشی شده پرستو در چهارچوب در قرار گرفت:

- نگاه کن، تو که داری میمیری. چرا رنگ و روت مثل میت شده دختر؟

- تنهایی؟ آره علی رفت پیشه پوریا...

پوریا... پوریا... پوریا... باز دلم زیرو رو شد، باز سرم چرخ خورد، باز نفس بود و نبود. چرا اینطوری شد؟ کجای راهو اشتباه رفته بودیم؟ اگه ماهان می فهمید، اگه پوریا همه چیزو رو می کرد. حتی تصورش تمامه وجودم رو به لرزه می انداخت.

- کمکم کن آماده بشم پرستو.

- ستاره حالت خیلی بده، فکر نمی کنی نری بهتر باشه؟

نگاهش کردم نرم؟ می شد که نرم؟ صداش مثله مشته گره خورده به مغزم کوبیده میشد: " به نفعته که بیای"، " به نفعته که بیای"، ... آره باید می رفتم... باید...

به سمته اتاق رفتم دره کمد رو باز کردم پرستو پشت سرم وارد شد به لباس ها اشاره کردم و خودم رو تخت نشستم. همونطور که نگاهی می انداخت زمزمه می کرد:

- به علی گفتم خودت خراب کردی خودتم باید همه چیزو درست کنی... رفته پایین یکم باهاش حرف بزنه... نمی دونم چرا اینطوری...

دیگه حرفاش برای نامفهوم بود گاهی مشنیدم گاهی نمی شنیدم، گاهی صدای قلبم که پر وحشت راه گم می کرد... گاهی انعکاسه هزار باره آخرین جمله پوریا: " به نفعته که بیای" ... و گاهی صدای ماهان: " حق نداری پیاتو از دره خونه بیرون بذاری"

باز نفهمیدم چی شد آینه کوچیکی جلوم بود دست پرستو هشدار دهنده جلوم تکان خورد:

- کجایی؟ میگم خوشت اومد؟ به نظر منکه خوب شدی، اما باز از چهره ات مشخصه بی حالی.

- مهم نیست. کی باید بریم؟

- چند دقیقه ای میشه که شروع شده. هر موقع بخوای میریم.

صدای هشداره پیام دستم رو به سمته گوشه همراه کشید

- نمی خوای بیای؟ منتظرما...

شماره نا شناس خودش بود مشکات... پوریا مشکات... از کجا اومدی تو این بازی؟ از کجا اینطور  
رو سرم خراب شدی؟

گوشی از دستم رها شد به سمتت در رفتم:

- بریم...

- وانمیستی ماهان بیاد؟

از در خارج شدم پرستو هم پشت سرم.

لبخند زد چشمش هم برق داشت انگار به همه خواسته هاش رسیده بود. وقتی دستم تو دستش  
قرار گرفت سرمای انگشتانه یخ بسته ام نگاهش رو روی صورتم دقیق کرد انگار متوجه چیزهایی  
شد که تو نگاه اول ندیده بود ابروهایش پرسشگرانه بالا داد بی تفاوت از کنارش گذشتم ندیدم اما  
متوجه شدم که با پرستو پیچ پیچ می کنه.

سربه زیر به گوشه ای پناه بردم، نه لبخنده اشناپی منتظر سربلند کردنم بود و نه سره سنگین و  
پلک های بهم چسبیده ام توانه دو دو زدن داشت. خیلی اتفاقی با علی چشم تو چشم شدم  
شرمگین نگاهش رو دزدید.

پرستو رو ترش کرد و با اخم از پوریا روبروگردوند. نگاه براق جناب مشکات رنگه نگرانی داشت،  
شاید هم رگه هایی از دلسوزی درونش سو سو می زد. مرد جوانی با لباس رسمی و خاصی سینی  
به دست جلو ایستاد. تار بود نه تنها اون که همه اطرافم انگار که تو موج بزرگ و نامحدودی از مه  
فرو رفته بودم.

- دلت می خواد بری خونه؟

کی به من رسیده بود؟ کی کنارم ایستاده بود؟ چی میپرسید؟ دلم؟ مگه به خواسته دلم اینجا  
بودم که حالا برم؟

دست بلند کرد مرد جوان با همان سینی گرد با احترام مقابلش ایستاد جامه لیمویی رنگی  
برداشت و به سمتت من گرفت، نگاهمو بی تفاوت از دست معلقش گرفتم جلوتر ایستاد یک تای  
ابروهایش رو بالا داد به هزار زحمت گفتم:

- باید بخورم؟ اینم اجباره؟

- اجبار؟

با تمامه حرصم یک سره محتویاتش رو سرکشیدم طعمه ترش و شیرینه شربت لیمو دلم رو بهم زد. بی هیچ حد و مرزی کنار گوشم زمزمه کرد:

- به من میاد مثل همسره قلابیت زورگو باشم؟

خواستم دهن باز کنم اما چیزی مانع شد حس کردم تمامه چیزهایی که این همه ساعت نخورده بودم به طرفه گلوم هجوم آورده اند. و منتظرن دهن باز کنم تا بیرون بریزند. لبهامو محکم بهم چسبوندم اما عق زدم دستمو سده راهه دهنم کردم و با قدم هایی نامنظم خودمو به دره خروجی رسوندم. صدای قدم هایی که نزدیک و نزدیک تر میشد حال رو خراب تر می کرد بی اینکه نگاهش کنم دست بلند کردم و با صدایی که نمی دونم شنید یا نه گفتم:

- برمیگردم... بذار حالم بهتر شه به همه اجبارها تن می دم.

دکمه اسانسور و زدم منتظر شدم دره اسانسور باز شد انگار همه چیز دست یه دسته هم داده بود تا من به انتها برسم به خفقان به لبه پرتگاهه مردن. با دیدنه ماهان که برای بیرون اومدن عجله داشت سینه به سینه شدم، خشکم زد نفس سنگینی بیرون فرستاد و قدمی به داخله اسانسور برداشت:

- سوار شو.

صدای دورگه ای که عصبانیت لابه لای لرزشه صداس پنهان شده بود توانه هر کاری رو ازم گرفته بود. خیلی وقت بود که ناتوان شده بودم مقابله همه کس و همه چیز.

دستمو کشید یک حرکت برای از زمین کنده شدن جسمه بی جونم کافی بود دره اسانسور بسته شد مثل تمام درهایی که این روزا رو به من بسته که هیچ قفل می شد. و من ارزو کردم که ای کاش اینبار رو به جهنم باز شود. بهشت پیشکشه از ما بهترن. نه دنیا را خواستیم نه بهشت را همان جهنم را بدهند برای مردن کافیه. اما همین هم سهم ما نبود و نشد خواسته زیادی بود نه؟ در باز شد رو به دره خونه ماهان، خونه من و ماهان، من و ماهانی که به ما نرسیده رو به پایان

بود یا بیشتر رو به ویرونی. صدای کوبیده شدنه در موقعیتم رو گوش زد کرد ماهان رو به من ایستاده بود با اصرار به چشمانی که از نگاه کردن بهش فرار می کرد، چشم دوخته بود با اصرار هم سکوت کرده بود. سکوت کرده بود تا جواب بشنوه جوابه سوال هایی که به زبون نیاورده بود.

صدای زنگه موبایلم بلند شد نگاهمو از زمین به سمت خودش کشید و به مشته گره شده ماهان رسید. نگاهم حرکت کرد و به چشمایی که به نقطه جوش نزدیک بود ختم شد.

مغزم فلش بک کرد به دقیقه هایی پیش به اسم ام اس مشکات: " نمی خوام بیای؟ منتظر ما... " دیده بودش خونده بودش از سیفیدی که رو به قرمزی می رفت مشخص بود صدای ماهان صدایی که هزاران بار از صبح تا حالا مثل پتک تو سرم کوبیده شده بود: " حق نداری پاتو از دره خونه بیرون بذاری... " باز دلم زیرو رو شد عق زدم دستمو محکم جلو دهنم گذاشتم باز عق زدم خواستم به سمت دستشویی برم که لحنی که عجیب به وحشتم مینداخت مانع شد:

- چی زهره مارت کردی تو اون قبرستون؟

زهره مار؟ قبرستون؟ چه تعابیره درستی، می خواستم نفس بکشم اما انگار همه نفس هارو ازم ربوده بودن انگار همه درها رو به همه اکسیژن های بادآورده بسته شده بود. شاید هم من راه و رسمه نفس کشیدن از یادم رفته بود. از یادم رفته بود چرا اینجام؟

- اونجا چه غلطی می کردی؟

صدای فریادش درونم رو خالی می کرد. باید چی می گفتم باید می گفتم که به خاطر تو این بازی که راه انداختی رفتم به اجبار، باید می گفتم باید به این بازخواست بی رحمانه جواب می دادم پس چرا ساکت بودم؟ سربلند کردم نگاهش کردم، سرم گیج رفت چشمای تارم رو به سیاهی، سیاهی که همه روزگارم رو تو خودش فروبرده بود. قدم هام رو زمین کشیده شد چقدر سخت بود این همه عجز جلو چشم ماهانی که این روزها سخت سنگ شده بود. همینکه دستمو رو دستگیره گذاشتم زمین افتادم تنها صحنه ای که رو به دریچه چشمان من کادر بندی شده بود کفش های برق افتاده ماهان بود که نزدیک شد مقابلم زانو زد لباس تکون مدام تکون می خورد و من فقط تکه هایی از صدای بلندی رو می شنیدم که نه مهتری داشت نه محبتی.

- چی به خوردت دادن که... رفتی عشق و حالت رو کردی... جنازت رو آوردی ... پاشو ببینم...  
میرم ... به آتیش میکشم... مگه من نگفتم... حفته ببرم بندازمت...

ماهان می گفت و من تحقیر می شدم، له می شدم؛ خورد می شدم، از تکه تکه کلمات مبهم و گنگی که دلم رو به آتیش می کشید. باز صدای زنگ موبایلم... برای کسی که حدس میزدم پرستو باشه اربده می کشید... خودمو به گوشه ای کشیدم به دیوار تکیه دادم... ماهان با لیوان اب از شپزخونه بیرون اومد... صدای زنگه در قدم های بلند پرستو... هجومه چشمای نگرانه مشکات... دست ماهان که لیوان اب رو جلوم گرفته بود و من هیچ قدرتی برای گرفتنش نداشتم... صدای شکسته شدنه لیوان... فریاد ماهان... فریاد پوریا... دست به گلاویز شدنشون... تاری چشم های من... سیاهی چشم های من... و پلک هایی که رو به همه چیز و همه کس بسته شد...

دلم نمی خواست چشم بازکنم. از اینکه صدایی بشنوم بیزار بودم، اما همه چیز کم کم از گنگی فاصله می گرفت و همه تصویر های مبهم به نقطه وضوح می رسید.

- عجله کردی ماهان، باید به حرفاش گوش میدادی ازش دلیل می خواستی. ستاره ازینکه ماجرا لو بره ترسیده بود، اون...

- بس کن پرستو، مجبور نبوده تنهایی اینکارو انجام بده، تقصیره خودشه، باید همون اول همه چیرو به من می گفت.

- ماهان خیلی بی رحمی، اون به خاطره تو...

- من؟ به خاطره من؟ چرت نگو...

دلم نمی خواست بشنوم یکی به دو کردن های ماهان و پرستو هوا رو برام تنگ کرده بود و نفس کشیدن رو سخت. صدای بلنده قدم هایی که به تندی نزدیک می شد و به اعتراضی بلندتر ختم شد در هردوشون رو ساکت کرد:

- چه خبر تونه؟ کله درمونگاه رو گذاشتین رو سرتون. بفرمایید بیرون، بیمارای دیگه نیاز به آرامش دارن.

صدای قدم هایی که دور و دورتر میشد راه نفس کشیدنم رو باز می کرد چشم باز کردم اولین نگاهم به قطره های پایانی سرمی که به دستم منتهی میشد گره خورد دو تخته کناری که خالی از بیمار و تخت دورتر که به پرده سفید رنگی میرسید که میانمان کشیده شده بود و حدس می زدم همون بیماریه که نیاز به آرامش داشت. برای بلند شدن نیم خیز شدم سرگیجه اجازه حرکته بیشتر نداد

- بیدار شدی؟

تماشای لبخنده مشکات از شنیدنه صداس آزاردهنده تر بود صندلی کناره تخت رو نزدیک تر کرد و نشست:

- حالت خوبه؟

اگه این زمزمه ها نبود حتما خوب بودم، بی تو، بی حظورت، اصلا تو دیگه از کجا پیدات شد؟ تو تقاصه کدوم یکی گناهه نکرده ای که هنوز دارم تاوانش رو پس می دم؟

- همه رو نگران کردی. دکتر گفت ضعفه عصبی بوده. بی خوابی، گشنگی، استرس، ترس... و در نتیجه رسیدی به اینجایی که الان هستی.

تو باعثش شدی تو با تمامه اجبار هات...

- ستاره؟ گفתי بزار حال خوب بشه به تمامه اجبار هات تن میدم

تمامه نگاه های گرفته شده ام بهش دوختم چشم تو چشم شدیم خم شد و دوتا دستاشو به هم قلاب کرد و زیر چونه اش گذاشت تا خواستم دهن باز کنم گفت:

- اجبار؟ کدوم اجبار؟ هزار بار تو هر ثانیه ای که گذشت از خودم پرسیدم به کدوم اجبار می خوای تن بدی؟ ستاره؟

- تو... تو...

تنها کلمه هایی بود که از دهنم بیرون اومد هنوز با دقت بهم چشم دوخته بود ارومتر از قبل زمزمه کرد:



- ستاره من فقط خواستم کمکت کنم.

انگار حرفمو خوند شاید از نگاهم که نپرسیده جواب داد:

- نمی دونم... نمی دونم چرا، اما هر چی می خوام فرضش کن، جز اجبار

- پس راحتم بزار

بلاخره این زبون تو دهنم چرخید اما قبله اینکه احساسه رهایی بهم ببخشه باز اسیره بنده دیگه ای کرد:

- نمی تونم

نگاهش کردم تیز، پرسشگرانه شاید هم رگه هایی از گستاخی، زل زد و مصرانه تکرار کرد:

- نمی تونم. داری راهتو اشتباه می ری.

- به تو چه، تو چرا حرصشو می زنی؟

- خیلی واسش زیادی، اون همسره قلابیت لیاقته تورو نداره.

رو تخت نشستم پرستارو صدا زدم وقتی سرو کله اش پیدا نشد دست بردمو سرمو کشیدم از تخت پایین اومدم:

- این زندگی منه، به هیچ کسی هم ربطی نداره راهمو درست انتخاب کردم یا غلط. توهم برو جای دیگه دنباله ثواب بگرد من کمک مخواستم.

- به کدوم بخشه زندگی من میاد دنبال ثواب بگردم؟

با درموندگی زار زدم:

- پس چی؟ چرا اینجایی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

سکوت کردم پشت کردم و به راهم ادامه دادم راهرو رو بالا پایین کردم پس این لعنتی کجا بود؟

- تموم شد بریم؟

به سمتش برگشتم اولین چیزی که تو چشمم اومد کبودی و پارگیه گوشه لبش بود خاطره اون روزه بیمارستان و دعواش با پدرام تو ذهنم جون گرفت تو خودم فریاد زدم: "حقشه کمه برای تمامه بی رحمی گری هاش" اما صدایی در درونم به جنگ برخواسته بود برای دلسوزاندن.

- ما باید با هم حرف بزنیم.

پوریا جلو اومد صاف، بی پروا سینه به سینه ماهان ایستاد در حالی که به من اشاره می کرد گفت:

- زیاد طول نمی کشه باید باهاش حرف بزنم.

عکس العمل ماهان چقدر دور بود از ذهنیت من، چقدر اسون، چقدر دردناک منو معامله کرد. در مقابله چی؟ باج داد در مقابله سکوت پوریا؟ چیو؟ منو؟

ناباورانه رفت، بی هیچ حرفی، بی هیچ مبارزه ای شکست رو پذیرفت؟ شاید هم راه و روش ماهان برای پیروز شدن جا خالی کردن بود، میدان رو واسه حریف خالی کرد و رفت.

رفت و من تمام وجودم فریاد شد. برو... برو بذار از تو متنفر شم... برو بذار بدی هات تمامه قلبم رو پر کنه، بد کن، بد شو، اونقدر که وقتی سمت تو ذهنم نقش می بنده فقط بدی هات رو به یاد بیارم.

- دوشش داری؟

نمی دونم چقدر گذشته بود چند بار بلندترین عقربه ساعت حرکت کرده و باز سره جای اولش برگشته بود حتی نمی دونم تو این مدت که این چهار چرخ به نرمی در حرکت بوده و من تو خودم فرو رفته بودم سوالی جز این پرسیده بود حرف هاشو زده بود؟ یا این اولین جملاتی بود که منو از دنیای بی هویتی بیرون می کشید؟

- کناره هم بودن، وابستگی داره، خیلی وقتا وابستگی با دلبستگی اشتباه گرفته میشه.

- حرفایی که می خواستی بگی اینا بودن؟ تفاوت دلبستگی و وابستگی؟ چگونه یه کنفرانسه چند ساعته بذاری آخرشم دستور بدی که در موردش تحقیق کنم؟

صدای خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت رو شنیدم و عصبانیتم بیشتر شد:

- کجای این موضوع حنده داره؟

- ببخشید.

کمی به جهته مخالف به سمت پنجره چرخیدم، درکش نمی کردم نمی فهمیدمش، چرا باید به من یا زندگی من توجه نشون بده، مگه چقدر منو می شناخت که حتی به قصده کمک بهم نزدیک شئه باشه.

- تو محوطه برج چند باری دیدمت، دختره ارومی که بی توجه به اطراف رفت و آمد می کرد، اولین باری که چشم تو چشم شدیم تو راهپرو برج بود، و من برای اولین بار غرق نگاه دریایی شدم که بی اندزه زلال بود، جوابمو فقط با یه لبخنده محو دادی یادته؟ بی اختیار وادارم می کردی بهت احترام بذارم برات ارزش قائل باشم. یادت نرفته که من روان شناسی هم خوندم پس ادم شناسه خوبیم.

حرفی نداشتم با سکوت مجبورش کردم به حرفاش ادامه بده:

- برخورد بعدی، لحظه ای بود که با کلی وسیله از اسانسور بیرون اومدی خواستم کمکت کنم نداشتی اونقدر تعارف کردی که همسر قلبیت از راه رسید. البته اون موقع ها خیال می کردم برادرت، یه برادره بد اخلاق که می تونست یکی از دلایله غمگین به نظر رسیدنت یا خجالتی بودن باشه. دیداره بعدی ما بعد از سفر ه چند روزه شما، تو خیابون بود صبحی که برای خرید از خونه بیرون زده بودی. برای نزدیک شدن بهت، هم صحبتی باهات، کنارت بودن، مشتاق بودم. ولی تو دوری می کردی به خیاله خودت نمی خواستی اجازه بدی که احساسه صمیمیت کنم. ولی یه حسی از همون اول بهم می گفت که ما به مروره زمان بیشتر کناره هم خواهیم بود.

- جالبه، شما علاوه بر اینکه متخصص کودکان، طراح دکوراسیون و روان شناس هستین، فالگیر و رمال و پیشگو، غیب گو هم به افتخارات و هنرمندی هاتون اضافه کرد. مشاغل دیگه هم هست که من ازش بی خبرم؟

- خوب یادمه دیداره بعدی، تو موسسه بود کناره بچه ها، وقتی پرستو دوسته تو و همسره بهترین دوسته من، نقطه اشتراکی شد بینمون مطمئن بودم که شنایی ما به همین جا ختم نمیشه، می دونستم چیزهایی تو راهه که مارو...

کلافه تو حرفش پریدم ، ازینکه منو کنار خودش میدید هر بار از کلمه "ما" استفاده می کرد هر بار که منو با خودش جمع می بست به نقطه جوش می رسیدم به سرریز شدن:

- من اینجا ننشستم که شما خاطراتون رو مرور کنید، اشتیاقی هم به شنیدن اینک کجا و کی شمارو ملاقات کردم و باهاتون آشنا شدم ندارم. مطمئن باشید که اگه قادر به پاک کردنه قسمت هایی از زندگیم بودم اون قسمت شما و حضورتون تو زندگی شخصیم خواهد بود.

- جای تعجب نداره، اینم یکی از همون تصمیم های اشتباهته، اما من یه مداد بر می دارم و قسمت هایی که توی صفحه زندگیم نوشته شدی رو، زیرشون خط قرمز می کشم تا همیشه خطوطه برجسته دفتره زندگیم باشه.

نگاهه پر خشمم به سمتش هجوم آورد. مثله همیشه آرام بود، نگاهش، صدای نظم داره نفس هاش و لبهایی که جایگاهه دائمی لبخند بود. سخت بود جنگیدن با این ادمه کشف نشدن، ناشناخته، قدرته زیادی می خواست، خشم و عصبانیت من در مقابله آرامش و صبوری او، دوئله نا عادلانه ای بود که منو بازنده اعلام می کرد.

چشمام رو روی هم گذاشتم و سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم، باید به خودم مسلط می شدم. .

- چرا رک و پوست کنده نمی گی ازم چی خوای؟

- بذار کمکت کنم، بذار کنارت باشم

- نمی تونی، این راهو باید خودم برم تنهایی تا آخرش...

- آخرش کجاست؟

- طلاق

- چرا فکر می کنی با طلاق همه چیز تموم میشه؟ خیال می کنی ازش جدا شی بری سی خودت اونم بره پی زندگیش، همه چیز ختمه به خیر شده؟ این پایانه خوشه تصمیمیه که گرفتی؟

نه، نه پایانش این نقطه بود نه این نقطه پایانه خوشی بود، هیچکس به اندازه خودم نمی فهمید که تازه اوله بدبختی هامه، ...

- تو این مسیر نمی تونی تنها بری، دنیای کوچیکت، تو گله گرگ صفتی که برات دندون تیز کردن جایگاهی نداره،

نفسش رو به کلافگی می رفت ناروم گفت:

- به زنه مطلقه تو جامعه ما جایگاهی نداره چرا نمی خوای اینو بفهمی.

- چرا نمی رسیم؟

- می فهمی چی میگم؟ حواست هست؟

- میشه نگهداری؟

- چرا اینکارو کردی؟ به چه قیمتی؟ آینده ات رو با چی معاوضه کردی؟ در مقابله چی؟ روزهایی که پیشه روته خوب نیست، اتفاقای تلخی اون جلو به انتظارت ایستاده، تو جوونی، زیبایی، حتی اگه گوشه نشین و خونه نشین هم باشی تو این مملکت کوفتی در امان نیستی. فکر کردی با داشتن پول به همه خواسته هات ارزوهات می رسی؟

- بس کن، بسه دارم خفه میشم نگهدار.

- چرا چشمتو رو حقیقت بستی؟ فکر کردی اخرش کجاس؟ خوشبختی؟ چشمتو باز کن اطرافت رو ببین پره از امثاله تو،

دلتم نمی خواست بشنوم، اینارو می دونستم، تو کی هستی که انقدر بی رحمانه همه چیزو به رخ می کشی؟ دستم رو گذاشتم روی گوشام تا که شاید کمتر بشنوم پوریا می گفت و من نمی شنیدم نمی خواستم که بشنوم. فریاد زدم:

- بسه، بسه، خفه شو، دست از سرم بردار، نمی خوام بشنوم، نگهدار... گفتم نگهدار.

دستم رو در کشیدم دستگیره درو کشیدم و در باز شد. صدای جیغه لاستیک ها تو مغزم پیچید صدای بوقه ممتد ماشین هایی که از کنارمون به سرعت عبور می کردن به وحشت انداخته بودم پاهام قدرتی برای پیاده شدن از ماشین نداشت. بر خلافه من پوریا سراسیمه از ماشین پایین اومد تنم از تصور اتفاقی که ممکن بود رخ بده لرزید چشمامو بستم تا شاهد ماشین هایی که با

سرعت سرسام اور از کنارمون رد می شدن نباشم دره صندوق باز شد . صدای باز شدنه دره صندوق عقب... قدم های تند و نا ارامه پوریا... صدای تا خوردنه کاغذ، چشم باز کردم \_ بگیر بخون... بخون تا بفهمی اطرافت چه خبره... چشمتو وا کن... د بخون لعنتی... خیلی خب بزار من برات بخونم... تجاوزه پسره همسایه به زنه مطلقه... خودکشی زنه جوان پس از طلاق... زنه مطلقه ای که متجاوزگره خود را به قتل رساند... زن های مطلقه ای که بر کاره می شوند... دامادی که به مادر زنه مطلقه اش تجاوز کرد و اورا به قتل رساند... بگیر بخونشون. اینا یه مشت روزنامه باطله نیست، حقیقتیه که من هر روزه میبینم می شنوم می خونم و تو چشمتو روشن بستی. با چشمای خودم دیدم زناى جوونی رو که به خاطر ترس از طلاق دارن می سوزن و میسازت ذره ذره مرگ رو تجربه می کنن با سختی ها دست و پنجه نرم میکنن تا دچار این جامعه زدگی نشن.

- تو چی می دونی لعنتی، تو چه می فهمی که من چی میکشم،

- چی رو باید بدونم؟ چی رو نمی دونم خودت بهم بگو.

- گفتنش درد منو درمون نمی کنه، بذار راهه خودم رو برم دست از سرم بردار. حالا هم می خوام برم خونه.

در ماشین رو بستم بدوننه اینکه تکه های روزنامه رو از روی اسفالت خیابون برداره سوار شد و پاشو رو گاز گذاشت تا رسیدن به برج هیچ کس حرفی نزد. ماشینش رو داخله پارکینگ جا داد و ماشین رو خاموش کرد تا خواستم دستم رو دستگیره قرار گرفت صدای قفله در، نگاهم رو سمته چهره بهم ریخته پوریا سوق داد:

- بذار در حده یه دوست کنارت باشم.

پوزخندی زدم و دردمندانه گفتم:

- یا شاید در حده یه مشاور و موش آزمایشگاهی!

- بدبینی، کناره اون ادم ذهنت مسموم شده، من موندم توکه بیش از اندازه محافظه کاری، چطور به این ریسک تن دادی.

- وقتی هیچ چاره ای مقابلت نباشه به هر راه فراری تن میدی.

آرومم، نفس هام از حال و هوای درونم ارومتر، هیچ چیز خوب نیست، حتی این آرامش که هیچ حسه خوبی رو تو خودش جا نداده، می تونه خودش باشه آرامشه قبل از طوفان...

احساس می کنم سرریزم، درست نمی دونم، فروریختگی بسکه تو خودم ریختم. گوشم سوت می کشه، صدایی نمی شنوم فقط لب زدن های پویا، فضای نفس گیره آسانسوره برج، طبقه پنجم، نگاهه آخره پویا، مجدد صدایه قیژ قیژه بالا رفته آسانسور، با احساسه سرگیجه پلک هام رو روی هم می ذارم، پلک هام از هم فاصله میگیرن درست مثله دره آسانسور. زنگه درو برای چندمین بار فشار می دم هر بار با حرصه بیشتر، هیچ کس پشته این در، منتظره از راه رسیدنم نبود، هیچ دستی، برای وارد شدنم به این خونه به سمت دستگیره دراز نمی شد، دستمو می ذارم رو سرم محکم شقیقه هام رو فشار می دم، زانو هام خم می شه و رو زمین فرو میریزم، چیزی ناشناخته در درونم به اوج رسیده حسی که رو به انفجاره، رو به ویرانگی.

همزمان با باز شدن آسانسور سرم بالا میاد، نگاه پراز حقارت ماهان با لحن کنایه آمیزش همدست میشه:

- نه تو اینجایی؟ پشته در موندی؟... خب چرا نرفتی پایین؟...

تو گوشم زنگ می خوره پایین... پایین، شماره پنجه دکمه سبز رنگه آسانسور تو ذهنم نقش می بنده، پایین، سبقه پنجم، خونه پویا، نگاهمو ازش میگیرم، به خودم فکر می کنم به دلیله نگاهه حقیرانه ماهان، به زنه درمونده ای که تو خودش مچاله شده، احتمالاً با رنگی پریده چشمایی به گود نشسته، به ماهان نگاهم می کنم به خطه اتوی پیراهنه سفید رنگش، به عطره گرمی که تو مشامم چرخ می خورد، به برقه نگاهش، به صورته شیش تیغ کرده اش و در اخر به دستانی که هیچ نشونی از تاهل و تعهد نداشت به انگشت خالی از حلقه اش.

درو باز کرد داخل شد، صداش نگاهمو دنباله خودش کشید:

- خوش گذشت؟... حالا به تفاهم رسیدین؟...

باز گوشم زنگ می خوره، قرار بود خوش بگذره؟ تفاهم؟ دلیله رفته من با پویا چی بود اصلاً؟ رفتن؟ چه رفتنی؟ کسی مجبورم کرد؟ ماهان؟ چاقو گذاشته بود زیره گلوت که باید بری؟ می

تونستی نری، ولی اون خواست که برم، سکوت کرد مقابله خواسته پویا، از ترسش باج داد، منو، منو رها کرد، نپرسید که می خوام بری؟ پیرسه؟ از کی؟ من؟ منی که فقط لایقه خورد شدنم، لایقه به بازی گرفته شدن، خوار شدن؟ نادیده گرفته شدن؟ بس نیست؟ بس نیست ستاره تا کی؟ آخرین جمله تو گوشم فریاد شد، دستمو گذاشتم رو سرم دلم نمی خواست بشنوم. باز صدای ماهان جاشو به صدای تو مغزم داد:

- با توام، تونستی خرس کنی لال مونی بگیره؟ هر چند... تو که دست به معامله کردنت خوبه، سکوتش در اذای چی؟...

جلوم ایستاده بود، خنده کربحی به لب داشت، لیوانه توی دستش رو بالا آورد وقتش بود دیگه بس بود بلند فریاد زد "بسه" دستم تو کسری از ثانیه بالا اومد و رو صورته ماهان نشست.

- ازت متنفرم، متنفر، از تو که انقدر پستی، از تو که هر چی لایقه خودته به پایه من می بندی، من اگه می خواستم به کسی باج بدم الان اینجا نبودم که این همه خفت و خواری تحمل کنم، من اگه می خواستم تن فروشی کنم، خودمو بازیچه تو که هیچ بویی از انسانیت نبردی نمی کردم، دیگه بسه، بسمه هرچقدر که غرورم رو، وجودم رو، زیر پا گذاشتم، دیگه بهت اجازه نمی دم منو زیره پا بذاری و هر کاری می خوام بکنی هر چی می خوام به زبون بیاری، اومدم دردمو درمون کنم، اومدم چاره مشکله خانواده ام باشم، نداشته هامو بدست بیارم اما تو هر چی داشتمو گرفتی جاش بهم درد بخشیدی ماهان می فهمی؟

با فریاد اخرم به خودش اومد هنوز آروم نبودم، هنوز درونم طوفان بود شورشی که نیاز به خالی شدن داشت و ماهان در دسترس ترین برای خالی شدن، دستش رو محکم رو قسمته سرخه صورتش کشید گوشه لباسو پوز خنده تلخی پر کرد، با اشاره به صورتش اروم، بی تفاوت، سرد زمزمه کرد:

- آروم شدی؟ حالا دلت از کجا پوره؟

باز گر گرفتم، صدای خورد شدن تکه تکه های قلبم، دلم رو به آتیش کشید اروم و بغض دار گفتم:



- اره، اره دلم پره، از خودم که این همه وقت به یه چیزه پوچ و بی ارزش دل خوش کرده بودم، دلم از خودم پره که به یه اتفاق، به یه معجزه، چشم دوخته بودم، دلم پره که منتظره یه پایانه خوش بودم، دلم پره از این همه عمری که فقط به انتظار گذشت. دلم پره، از اون خدا، که هرچقدر بیشتر صدایش زدم، بیشتر روشو برگردوند، خدایی که من و تورو سره راهه هم قرار داد، تویی که ...

چشمام پر شد از اشک چقدر بیزار بودم ازینکه انقدر ضعیف بودم اینقدر خوار و حقیر به نظر می رسیدم که هر کسی به خودش اجازه می داد منو به هر سمتی که می خواذ بکشونه هرچقدر سعی کردم بغض کنار نرفت و اشکم فرو ریخت. سرم پایین افتاد دلم پر بود از این همه درموندگی خودم.

حس کردم ماهان جلو اومد، دستاش دور کمرم گرد شد قبل از اینکه لمس کنه سرم یکمرتبه بالا اومد تو چشمام زل زدم سرش نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

- من چی؟ ... چرا دلت از من پره؟ ...

بهم ضربه خورد یکمرتبه تکونه سختی خوردم محکم به عقب هولش دادم دستش از دوره کمرم باز شد فریاد زدم:

- گمشو، برو کنار، به من دست نزن، دیگه چه وعده وعیدی می خوای بدی؟ دیگه منتظره چی بمونم؟ به اینکه منو به عروسیت و عوت کنی؟ دیدنه نامزدیت بسم نبود؟ اون همه حقارت بسم نبود؟ باز فرصت می خوای؟ تا کی؟ بعده عروسیت؟ من عروسکه خیمه شب بازی توام؟ لذت می بری از بازی دادنم؟ لعنتی منکه دارم به این بازی تن می دم، منکه دارم پا به پات نقش بازی می کنم، منکه داشتم زندگیمو می کردم، منکه...

صدای گریه ام ادامه بخشه حرفام شد ماهان باز خودشو جلو کشید دستاش با تردید جلو می اومد و خودش عقب می کشید، می فهمیدم که سعی داره ارومم کنه حتی حس می کردم که دلش می خواذ حرف بزنه بریده بریده در حالی که تلاش می کرد منو اروم نگهداره گفت:

- ستاره جان من... تو نخواستی که من... خودت توضیح نخواستی... باور کن نامزدی اون شب...

خودمو عقب کشیدم:

- خفه شو... نمی خوام بشنوم، نه توضیحت رو می خوام نه توجیعت رو، فقط دست از سرم بردار.  
باز خودشو جلو کشید چقدر چشماش آروم بود نگاهمو ازش گرفتم نه نباید باز اشتباه میکردم  
مستی بس بود درده خماری این چشما، این نگاه، این محبت، این خواستن های بی دلیل، کمتر از  
درده له شدنم بود.

دستاشو رو هوا کناره سرشونه هاش نگهداشته بود:

- خیلی خوب، بذار جرف بزنی، خیلی منتظر بودم که این سکوت رو بشکنی، که ازم توضیح  
بخوای، اما تو همه چیرو تو خودت ریختی، نشون می دادی که بی تفاوتی، که برات مهم نیست،  
وانمود می کردی که برات همه چیز تموم شده است.

تو گریه خندیدم پر تمسخر این حرفا بیشتر حالمو خراب می کرد بیشتر دلمو می سوزوند:

- خوبه، عالی، تو همه اینارو می دونستی و چشماتو روم بستنی، به خاطره غرورت که مبادا خورد  
شی، نمی فهمم، نمی فهممت ماهان، نمی فهمم چرا هر لحظه رنگ عوض می کنی، اما من... من...  
جلو اومدم با همون حق حق که اجازه حرف زدن رو ازم گرفت که سده راهه گلوم شده بود دستمو  
مشت کردم و تو سینه اش کوبیدم:

- برو... برو... دیگه بسه، نمی خوام، نمی تونم، دیگه بسمه، دست از سرم بردار بذار تموم شه، نمی  
خوام، هیچی از تو نمی خوام، فقط بذار این بازی تموم شه.

به عقب هولش دادم به در رسید. خودم به دیوار تکیه دادم و زانو هام خم شد. پاهامو تو شکمم  
جمع کردم و سرمو روش گذاشتم در حالی که هنوز حق هقم ادامه داشت مدام زمزمه می کردم:

- بسه، دیگه بسه، خسته شدم، خدا، خدا دیگه بسمه، دیگه نمی تونم...

صدای باز و بسته شدن در قدم های سنگینه ماهان که دور و دورتر می شد آخرین صداهایی بود  
که تو گوشم پیچید...

واسه اینکه از تو دورم به تو مدیونم

واسه کشته غرورم به تو مدیونم

تو که حرمت رو شکستی

پای عهدت ننشستی

واسه این چشای خیسم به تو مدیونم

اینکه از غم می نویسم به تو مدیونم

اینکه بی جونم و سردم

اینکه بی روحم و زردم

پیه آرامشی که بردی و من پیش می کردم

به تو مدیونم...

به تو مدیونم غرورم رو شکستی عینه شیشه

به تو مدیونم که کشتی دلمو واسه همیشه

به تو مدیونم منو دادی بی بها، به بهانه

به تو مدیونم واسه بغضه عمیقه این عاشقانه...

به تو مدیونم شکستب حرمته شب و من و ماه

به تو مدیونم کم آوردی و رفتی اوله راه

به تو مدیونم عزیزم واسه این حاله مریضم

اگه مثله برجه سنگی جلوی چشات میریزم

به تو مدیونم...

به تو مدیونم و دینم و ادا می کنم حتما

نشونت می دم چه رن

جی داره هر چی کردی با من

واسه اینکه تو خجالتت محبت هات نمونم

جونمم می دم و میبینی پای حرفمم می مونم...

درست یک هفته ای هست که ازون شبه کذایی می گذره، ماهان زیادی اروم و ساکته، تا مجبور نشه حرفی نمی زنه، گاهی سنگینی نگاهش رو حس می کنم، لبخند کم جونی تحویلیم می ده و نگاهش رو میدزده. بیشتره وقتش رو خارج از خونه می گذرونه، دیر وقت میاد زودتر از معمول، از خونه بیرون می زنه، جوهره خاصی تغییر کرده، پدرام هم حرفم رو تایید کرد، از نظر اون هم ماهان عوض شده ولی کسی خوب یا بد بودنش رو نمی دونه و نمی فهمه. پدرام هم می گفت تو شرکت هم ساکته، جز مواقع ضروری حرف نمی زنه، تو جلسات هواسش نیست کارهای شرکت رو نمی تونه سروسامون بده و حتی در برابره رها هم رفتارش به همین شکل بوده.

و اما تو این یک هفته ای که گذشت همه چی دست به دسته هم داد و من به پوریا نزدیک تر شدم. رفت و آمد های خونه پرستو جمع های چهار نفره، رفتار صمیمانه و گرمه پوریا، و گاهی رستوران و گردش. پوریا مثل یک دوست چند ساله برخورد می کرد، رفتاری شبیه به برخورد های پرستو، هیچ اشتباه و خطا، یا حرکت و بیانه، ازاردنده ای ازش ندیدم. و این رفتارش اطمینانه منو روز به روز بیشتر می کرد. و دوستیمون رو محکمتر.

صدای زنگه تلفن افکارم رو پاره کرد. نگاهم به ساعت افتاد چند ساعتی میشد که رو میز ماتم برده بود و به این یک هفته ای که گذشته بود فکر می کرد به سمت میزه تلفن رفتم شماره خونه مریم جون رو صفحه نمایشه تلفن ثبت شده بود:

- الو سلام

- سلام عروسه قشنگم.

- خوب هستین مریم جون، کی از شمال برگشتین؟

- دیروقت بود رسیدیم خونه، نزدیکای صبح.

- چه زود، فکر کردم یه هفته دیگه می مونی.

- این یه هفته که خیلی بهمون خوش گذشت دلم می خواست بیشتر بمونیم ولی خب نمی شد باید برمی گشتیم انگاری یادتون رفته واسه اقا بزرگ بلیط رزرو کرده بودم طبق قرار امشب برمیگردن.

پس بلاخره طلسم شکسته شد، به کل از یادم رفته بود اتفاقات اخیر همه چی رو بهم ریخته بود ... -

- الو؟ قطع شد؟

به خودم اومدم و با خوشحالی ظاهری گفتم:

- جدی میگین مریم جون؟ چقدر خوب، با ماهان تماس گرفتین؟

- نه، گفتم اول به تو بگم یه مشتلق خوب ازش بگیری. ستاره جان بهروز داره صدام میزنه آخره شب تو فرودگاه میبینمتون، دیر نکنیدا، فعلا خدانگهدارت.

- بله، چشم. خداحافظ.

نفس عمیقی کشیدم، برای ثانیه ای پلک هام روی هم قرار دادم تا شاید این آرامشه گمشده راه برگشت رو پیدا کنه. ذهنم خالی شده. آماده هجومه افکاره مختلفی که در انتهایایی ترین سرعت به سمت مغزم حمله ور شده و من در دقیقه اخر درست در لحظه رسیدن، پلک هامو رو به نور باز می کنم. تا همه چیز فروکش کنه. حالا به افکار عقی نشینی کرده سر و سامون می دم و گوشه تلفن رو برمیدارم.

- دستگاه مشترک مورد نظر...

دله خوشی برای گوش دادن به مابقی این صدای ضبط شده ندارم. شماره دیگه که تو مغزم چرخ می خوره میگیرم. بوق اول، بوق دوم، تعداد بوق هایی که پشت هم نواخته میشد خبر ازین میداد که هیچ کسی تو شرکت نیست.

از رومیزه تلفن بلند میشم. نگاهم به بهانه یافتنش، به گوشه و کنار خونه چرخ میخورم. و هر گوشه اش یادآور ثانیه های تلخ و شیرینیه که لبخنده تلخ و کم جونی رو مهمونه لبام می کنه. راهی اتاق میشم، اتاقی که در رسم مشترک، اما در اسم اتاقه منه. بلاخره جلو میزه اینه پیداش می

کنم. نگاهم به تصویره تو آینه می افته. که نمی دونم الان یا حتی بعدها چی باید خطابش کرد... دختر؟ یا زن؟ مرز بین این دو تا اسم چی هست؟ تفاوتش به بکر بودن یا به برکه دومی که هیچ خطی صفحه سفیده شناسنامه ام رو سیاه نکرده باشه؟ یا شاید هر دوش...

نگاهم رو از آینه میگیرم به صفحه موبایلم گره می زنم. انگشتانم دکمه هاش رو پشت هم لمس می کنه:

- سلام پدرام، اگه از ماهان خبر داری، بهش بگو شب باید فرودگاه باشیم گوشیش خاموشه. حتما یه جوری خبرش کن، مرسی.

هشداره دریافته پیام و بلافاصله پیامی از طرف پدرام:

- سلام، با رها باید باشه، اوکی خبرش می کنم.

چقدر بی رحمانه، جواب داده بود، لازم بود با این صراحت، بگه کجاست؟ با کیه؟ من نمی فهمیدم؟ من نمی دونستم، وقتایی که موبایل ماهان خاموشه پیشه رهاست. با احساسه گر گرفتگی خودمو رو تخت رها کردم یک لحظه حس کردم تب دارم دستم رو به پیشونیم چسبوندم، سرم زیادی داغ بود یا دستم زیادی سرد؟ بازم نتونستم تشخیص بدم مثله خیلی از مسائل این روزا...

لرزشه گوشه توجهم رو جلب کرد بدونه اینکه تکونی بخورم دستم رو برای یافتنش دورم رو تخت کشیدم. اونقدر جوابش رو ندادم که قطع کرد. اونقدر داغ بودم که قبل از اینکه صدایی از درونم خارج شه و به گوشش بخوره ذوب میشه. همه چیز در حاله ذوب شدن بود. بعد از چندین تماسه بی پاسخ پیام فرستاد:

- احوالاته همسایه بی معرفته ما چطور یاست؟

براش فرستادم:

- ببخش پوریا، نمی تونم بحرفم،...

جواب داد:

- ماشینش که تو پارکینگ نبود، مطمئنم خونه نیست، مهمون داری؟

- نه

- حالت خوب نیست ستاره؟ می خوام بریم به چرخه بزنیم؟

- نه

- چی شده؟

جوابی نفرستادم باز پیام فرستاد:

- بریزش بیرون، اون گوشه تلنبارش نکن.

چقدر دلم می خواست اشک هام ابی باشه رو اتیشه درونم اما هیچ خبری نبود دریغ از بک قطره.

پیامه جدیدی فرستاد:

- باز منو به غریبه میبینی؟ یادت رفته ما باهم دوستیم؟ اجازه بده تو این لحظه های سخت کنارت

باشم. بگو چی شده ستاره؟

دلم نیومد حالا که حرفه این دوستی وسط کشیده شده، باورش رو خراب کنم براش نوشتم:

- همه وجودم داره می سوزه انگار وسطه آتیشم...

- حرف که نمی زنی، بیرونم که نمی یای، ده مینه دیگه تو گلخونه لابی منتظرتم نیای می دونی

که میام بالا...

نمی دونم چقدر گذشته بود و تو هیروت بودم، با صدای موبایلم به خودم اومد:

- کجایی پس؟ سه تاده میشمارم نیای اومدم بالا.

ماولین مانتویی که دستم بهش خورد رو دوشم انداختم. حوصله جمع کردنه موهام رو نداشتم

شالی مشکی رو سرم انداختم و کلیدم رو برداشتم.

پامو تو لابی گذاشتم دره گلخونه باز شد. همون لبخنده آشنا. همون نگاه پر انرژی، آرام سلام کرد

آرومتر جواب دادم نگاهم تو گلخونه کشیده شد سده نگاهم شد و با شیطنت گفت:

- دو تا ده شمردم تا من به دهنای دیگه می شمرم تو به دوری این اطراف بزن و بیا...

اخم ظاهری کردم اما خیلی جدی رو به روم ایستاده بود خواستم برگردم که گوشه مانتوم رو گرفت و کشید:

- کجا؟ شوخی کردم بابا، بد اخلاق

از جلو در کنار رفت و تغظیم کرد:

- بفرمایید بانو، به مخفی گاه من خوش آمدید...

جلو رفتم پشته چندتا گلدونه بزرگ زیراندازه کوچکی انداخته بود جلو رفت و گوشه ای نشست سربلند کرد با لبخند ارومی با دست اشاره کرد بنشینم.

نشستم پلاستیکی که متوجهش نشده بودم تو دست گرفت و گفت:

- این از طرفه آتش نشانی رسیده

نگاه کردم. جعبه پلاستیکی بستنی شکلاتی همون مارکی که من طعمش رو دوست داشتم.

لبخند زد. لبخند زدم. چشماشو گرد کرد و ابروهاشو بالا فرستاد دوتا قاشق از پلاستیک درآورد و یکی شو سمت من گرفت:

- بخور تا یخ نکرده

از حرفش باز لبخند مهمون لبم شد. دره جعبه رو باز کرد. با چشم و ابرو اشاره کرد که بخورم تا قاشقم رو به سمت من بردم قاشقمش رو مثل شمشیر زن های مبارز سده راهه قاشقم کرد:

- اول بگو چی شده؟

- منو آوردی بهم بستنی بدی یا ازم حرف بکشی؟

با آرامش خاصی گفت:

- می خوام اروم بشی.

نگاهمو به بستنی دوختم باز قاشقم رو به سمت من بردم و باز کارش رو تکرار کرد:

- بستنی تو بخور، هر وقت هم دلت خواست حرف بزن.



چشمکی زد و اولین قاشق رو درونه بستنی فرو برد نگاهم بهش بود که قاشق رو سمت دهنه من آورد، اخمی کردم و پفی بیرون فرستادم و سرم رو تکون دادم و قاشقم رو پر از بستنی کردم. با خودم گفتم شاید سرمای این بستنی وجوده به اتش نشسته ام رو ساکت کنه.

چندین قاشقه پر تو دهنم گذاشتم پوریا هم اینطور نشون میداد که حواسش به خوردنه بستنیشه تا من راحت تر باشم. وقتی دست از خوردن کشیدم متوجه نگاهه خیره و لبخند داره پوریا شدم اول به خودم شک کردم دستی به اطراف دهنم کشیدم که گفت:

- موهات چقدر قشنگه، مخملی و ابریشمی.

چطور متوجه نبودم، شالم سرخورده بود، سریع به خودم اومدم و روی سرم انداختمش. یک لحظه ارزم گرفتم:

- انگار آتش نشانش کارش رو خوب انجام داده نه؟ سردت شده؟

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. دره جعبه بستنی رو بستم و از جام بلند شدم:

- ازت ممنونم پوریا.

پلک هاش رو روی هم گذاشت و ملیح لبخند زد. خواستم از گلخونه خارج شم. سکوتش دلم رو ریش کرد حقش نبود اینطور جوا محبتش رو بدم به سمتش چرخیدم و گفتم:

- اخره شب میریم فرودگاه. قراره اقا بزرگ برگرده.

عمق نگاهش تو وجودم رسوخ کرد. خیلی واضح همدردی نگاه و رنگ چشماش رو حس کردم چقدر قشنگ برام دل سوزاند و بهم آرامش بخشید.

- ستاره؟

برگشتم نگاهش کردم با همون لبخنده دلگرم کننده خاص خودش گفت:

- برو محکم به راهت ادامه بده، هر جوریم که دلت می خواد تمومش کن، برات آرزوی موفقیت می کنم.

خونه که برگشتم، پدرام برام پیام فرستاده بود که به ماهان خبر داده، و گفته خودش رو می رسونه.

با صدایی که در سالن انتظار فرودگاه پخش شد خودم رو واسه یه میدونِ بزرگ آماده کردم. تشخیص دادنش از بین اون همه آدم سخت نبود مریم جون یک گام جلوتر رفت خواست دست پدر شوهرش رو ببوسه که اجازه نداد و در بوسیدنِ پیشانی عروسی که مطمئنا در حقش بیشتر از یک پدرِ حقیقی، پدری کرده بود پیش قدم شد. با بهروز گرم دست داد و صمیمیانه به شونه اش کوبید. بر خلاف تصورم از ماهان گذشت و رو به روی من ایستاد تک شاخه گلی که از دسته گلِ بزرگ ماهان جدا کرده بودم با احترام و آرامش به سمتش گرفتم نگاه پر تعجب ماهان در نگاه من ماسید لبخندی زدم و تنها به اقا بزرگ چشم دوختم :

- از دیدنتون خوشحالم، یقین دارم اگه اجازه می دادین اقوام و آشنایان از بازگشت شما با خبر بشن این سالن پر از جمعیت بود. با دسته گل‌هایی بزرگتر از اسم و رسمشون، اما من دلم می خواد با همین تک شاخه گل از ته دلم بگم از دیدنتون خیلی خوشحالم، و همینطور خوشحالم که منو لایق ماهی دونستین که ماه اسمون زندگیم شده... به وطن خوش اومدین، آقا بزرگ.

لبخندی گوشه لبش در حال جان گرفتن بود بعد از اتمام جمله ام عمیق شد اول به شاخه گل نگاه کرد بعد به ماهان و در آخر نگاهی عمیق به من. فکر کردم واسه گرفتنِ گل دست بلند کرد اما نفهمیدم چطور در آغوشش جا گرفتم:

- دخترِ قشنگم آرزو می کنم این ماه، لایق ستاره ای مثل تو بمونه...

عجیب احساسِ آرامش کردم انگار تو آغوشِ آقا جانِ خودم بودم وقتی سر بلند کردم از نگاهِ اطرافیان شرم زده سر به زیر انداختم سراغِ ماهان رفت و گفت:

- امیدوارم لیاقتش رو داشته باشی، خانوم تر از اونیه که فکر می کردم.

فاصله ها میان پدر بزرگ و نوه شکسته شد و در آغوش هم جا گرفتن. باورم نمی شد که مرد سخت و مغروری که همه به طرز خاصی از ابهت و جذبه اش حرف می زند تا این حد دوست داشتنی و خانواده دوست باشه لحظه ای که ماهان در آغوشش جا گرفت نمی دونم در گوشش

چی زمزمه کرد که نگاهِ عجیبِ ماهان تو چشمام خیره موند نگاهمو روانه الی کردم که در آغوش  
مریم مونده بود. شادمانه جلو رفتم:

- خوش اومدی، خوشحالم باز میبینمت

- واسه من ازون شاخه گلا و ازون سخن رانی ها نداری؟

همدیگرو بغل کردیم الی با شیطنت سراغ ماهان رفت. نگاهم رو به مریم جون دوختم آروم کنار  
گوشش زمزمه کردم:

- به نظرتون بهتر نیست بریم آپارتمانِ ما؟

- نه عزیزم، من وقتی با خبر شدم چندتا مستخدم فرستادم یه دستی به سرو گوش ویلا بکشن،  
همه چی آماده پذیرایی تو نگران این چیزا نباش.

نگاهِ قدرشناسانه توام با خجالتم رو به مریم جون دوختم با محبت دستشو دور شونه ام حلقه کرد  
و بلند گفت:

- بهتره بریم... آقا بزرگ و الی خسته راه هستن، نیاز به استراحت دارن... ماهان جان شما هم  
چند روزی بیاین خونه باغ دور هم باشیم.

ماهان با لبخند رضایت خودش رو اعلام کرد همگی راهی ویلا شدیم. تا وقتی برسیم با سکوتی  
که ماهان اختیار کرده بود زمان لازم رو برای سروسامان دادن به افکارم و رفتارم پیدا کردم چون  
دیگه خبری از ترس و اضطراب نبود...

آقا بزرگ حیاط ویلا رو با قدم هایی کوتاه و آهسته آهسته طی کرد انگار در حال مرور خاطراتش  
بود. وقتی در ویلا باز شد متوجه شدم مریم جون فکر همه جا رو کرده بوده اطراف از تمیزی برق  
می زد و روی میز وسایل پذیرای محیا بود سرو صداهای ماهان و الی سکوت سالن رو در هم  
شکست.

حس کردم اقا بزرگ با نگاه شیرینی که به گوشه گوشه خونه می انداخت خاطراتش رو مرور می  
کرد و با لبخند از کنارشون می گذشت.

همه چیز در ظاهر خوب پیش می رفت چند روزی به دید و بازدید دوستانه قدیم و اشنایان از بزرگ خاندان عظیمی که پس از مدت طولانی به ایران بازگشته بود گذشت. با اینکه دو مستخدم برای رفت و آمد این چند روزه برای رسیدگی به کارها استخدام شده بودن اما باز حجمه کارها زیاد بود، به اصرار خودم پخت و پز رو من به عهمده گرفتم تا، دو دختره جوان مستخدم به پذیرایی و نظافت بیشتر رسیدگی کنند. بیشتر از اینها نقش بازی کردن خسته ام می کرد و از پا درم می آورد، نقشه یک همسر عاشق پیشه، که تمام هوش و حواسش به محبت کردن و رسیدگی به معشوقه خودش است. موافعی که تو اتاق تنها بودیم و در ظاهر به زندگی خصوصی و وظایف زناشویی هم عمل می کردیم سخت ترین قسمت هاش بود، هر دومون در سکوت و حصاری که دور خودمون کشیده بودیم فرو می رفتیم جز مواقع ضروری هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد اما تو جمع ماهان اونقدر خوب نقش بازی می کرد و در قالب یک همسره مجنون ایفای نقش می کرد که گاهی خودم هم باورم می شد.

هر روزه مهر و محبت در قلبم نسبت به ابن خونه و خانواده پررنگ تر می شد، و به این باور می رسیدم که من هم جایگاه ویژه ای برای تک به تک این افراد پیدا کرده بودم. به خصوص وقتی روزه تولدم رو از یاد نبرده بودن و اونقدر غافلگیر شدم که تمامه بدی های اخیره ماهان از خاطرم محو شد، ماهان اینطور وانمود کرده بود که برای ماموریت به خارج از تهران سفره یک روزه ای میره اما وقتی با اقا بزرگ، مروارید، سپهر و گل بهار بازگشت، احساسه خوشبختی تمامه وجودم رو پر کرد.

وقتی نگاهم به ساعت دیواری افتاد متوجه شدم ساعت هاست که غرقه خوندنه کتاب بودم از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم نگاهم به مریم جون افتاد که مشغوله چیدمان میزه مفصلی برای شام بود:

- به به چه عطر و بویی راه انداختین

به ستمم چرخید و لبخند پرسیدم:

- مهمون داریم؟

با همون لبخند جواب داد:

- بله،

- وای ببخشید من سرگرمه مطالعه شدم متوجه گذر زمان نبودم کاش خودتون صدام می زدین.

- اتفاقا خیلی خوب شد سرت گرم بود اگه متوجه می شدی می خواستی خودت همه کارهارو انجام بدی اونوقت من یکی نمی تونستم جواب ماهان رو بدم این چند روزه کلی خسته شدی، سفارش کرده که امروزو استراحت کنی و دست به سیاه و سفید نزن.

- ماهان دیگه خیلی شلوغش کرده، چه میزی هم چیدین، مشخصه اشخاص مهمی هستن

لبخند پررنگ تری رو لبش نقش بست و گفت:

- مهمونای امشبمون واسه تک تکمون عزیزن به خصوص واسه ماهان.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- ای وای الان سرو کلشون پیدا میشه، بدو برو حاضر شو بدو دختر. حسابی به خودت برسا

- چشم، ولی الی کجاست؟

- رفته بیرون یه کاره کوچولو داشت اونم الاناست که برسه.

- پس اجازه بدین باقی کارهارو من انجام بدم

اخم ساختگی لا به لای ابروهاش جا داد و به سمت پله ها هولم داد:

- کاری نمونده تو برو زودتر آماده شو.

تو اتاق سرگرم بودم چیزی نگذشته بود که دره اتاقم زده شد و پشت بندش صدای دخترانه ای که

اسمم رو صدا زد:

- ستاره؟

نفسه اسوده ای کشیدم و گفتم:

- بیا تو الی جون، چه خوب شد اومدی نمی تونم تصمیم بگیرم چی بپوشم این کت و شلوار خوبه؟

چشمم به در خشک شد ولی هیچ عکس العملی اتفاق نیفتاد کنجاو به سمته در رفتم به محظ  
باز شدنه در چشمم تو چشمای سیاه و درشت مروارید نشست  
- تو... تو اینجا...

خنده اش پر رنگ تر شد دستش رو به سمته دیوار برد و بالا تنه گلبهارو بیرون کشید  
- گلبهار...

اونقدر ازین اتفاق غیرمنتظره متعجب بودم که توانه هیچ عکس العملی از خودم نداشتم.  
- چیه چرا خوشکت زده دختر.

به خودم اومدم تو اغوش گلبهار بودم :

- باورم نمیشه تو... مروارید... اینجا...

- با اقا ماهان اومدیم.

خودمو از اغوشش بیرون کشیدم با چشمانی گشاد شده تکرار کردم:

- ماهان؟

مروارید ابرویی بالا انداخت:

- بله... ماهان. عشقه دیگه چه ها که نمی کنه این عشق، ، به تو گفته میره ماموریت کاری، اما  
اومد شمال که مارو بیاره تهران، سوپرایزت کنه.

- وای باورم نمیشه که اینجا بین.

- باورت شه بدو بریم پایین زشته جلو خانواده شوهرت

به شیطنت های از راه رسیده مروارید لبخند کجی زدم و هر سه از اتاق بیرون اومدیم به محظ  
پلیین اومدن از پله ها چشمم به صندلی افتاد که پشت به من بود باورم نمی شد یعنی خودش  
بود؟ اشتباه نمی کردم؟ عطره وجودم تمام مشامم رو پر کرد از خوشحالی فریاد زدم:

- اقا جان؟

اونقدر هیجان زده شدم که نفهمیدم پله ها رو چطور پایین رفتم تو اغوشش خودمو گم کردم بوسیدم و بوییدمش:

- گفتم بوی عطره بهشت میاد...

در حالی که پدرانه نوازشم کرد زیر گوشم مردونه زمزمه کرد:

- آروم اقا جان زشته جلو دیگران.

تازه متوجه اطرافم شدم از چشمان مهربونه آقا بزرگ و نگاه بهروز خان خجالت زده شدم:

- ببخشید، عصر بخیر آقا بزرگ،

پلک هاش با مهربونی خاص خودش رو هم قرار گرفت و با ملایمت جوابگوی شرم نگاهم شد

با بهروز خان احوالپرسی گرمی کردم و برای روبوسی با سپهر پیش قدم شدم، لبخنده گرم و اغوش بازش دلم رو شاد کرد.

نوبت به ماهان رسید برعکسه نگاه سردرگمه من، دستش رو جلو آورد، چشمک و خرده لبخندش هوش و هواسم رو سرجا آورد. نگاه قدرشناسانه ای روانه اش کردم و دستش رو به گرمی فشردم.

وقتی الی با سروصدا و کیکه بزرگی وارد شد تازه متوجه شدم بهونه این دوره هم جمع شدن جشن تولدم بوده که خودم به کل فراموشش کرده بودم.

خنده و شادی لحظه ای از جمع غافل نمی شد و لحظه های خاطره سازی تو ذهنم ثبت و ضبط شد.

صمیمیتی که بین اقا بزرگ و تک تک اعضای خانواده ام برقرار شد، بازگویی حال و هوای ده و جنگل و روستاها بین اقا بزرگ و اقا جان، شیطنت های گاه و بیگاه الی و مروارید و خنده های جمع، نگاه های پر معنا و مفهوم گلبهار و سپهر که همه رو متوجه عشق و علاقتشون بهمیدیکه کرد و بحث درباره ازدواج و تشکیل خانواده، بازی شترنج بین اقا بزرگ و سپهر و بازنده بودن عمده سپهر به نشانه احترام به مرده مغروری که هیچ وقت بازنده هیچ بازی شترنجی نبوده، لبخند رضایت بخشی که ثانیه ای از لبهای مریم جون محو نشد و نگاههای پر عشق و محبت امیزه بهروز

به مریم که گلپهار حسرت رو خورد، همه چیز قشنگی داشت. حتی خیره شدنه گاه و بیگاه ماهان و نگاهی که سعی در دزدیده شدنش داشت.

اقا جان به احترامه اصراره بیش از حده اقا بزرگ شب رو در خونه باغ به صبح رسوندن و ظهره روزه بعد راهی بازگشت به ده شدند.

هفته دومی بود که از بازگشت اقا بزرگ به تهران می گذشت. چند روزی میشد که با اجازه اقا بزرگ به اپارتمان به ظاهر زندگی مشترکم با ماهان بازگشته بودیم.

ماهان به روزهای قبل از بازگشت اقا بزرگ تغییر رفتار داده بود صبح زود قبل از بیرون اومدنه من از اتاق بیرون می رفت و اخر شب وقتی برای خواب به اتاقم رفته بودم به خونه بازمیگشت. و درست در روزهای دیدار با خانواده اش مثله مجنونه قصه ها لیلی خود را مورد ستایش قرار میداد. بی حال و حوصله جلو تلویزیون زانو زده بودم که تلفن خونه زنگ خورد:

- بله؟

- سلام ستاره جون

- سلام الی جان خوبی؟ شیراز با دوستانت خوش گذشت؟

- خیلی جات خالی، خوبی؟ ماهان خوبه؟

- ماهم خوبیم شکر.

- زنگ زدم بگم، اقا بزرگ دستور فرمودن فردا صبح سره ساعت هفت با ماهان جلو خونه باغ باشین.

دلش شور افتاد با دودلی پرسیدم:

- چه خبره خیره؟

- نه عزیزم نگران نشو، چیزه خاصی نیست، باید زنگ بزنی ماهان رو هم خبر کنم خونه که نیست؟



- نه شرکته،

- باشه پس زنگ میزنم اونجا، خوشحال شدم فردا میبینمت فعلا

- قربانت الی جان خدانگهدار.

نزدیک به یک ساعتی با دلهره سپری کردم دیگه طاقت نیاوردم، شماره ماهان رو گرفتم طبق معمول خاموش بود، دودلی رو کنار گذاشتم و شماره شرکت رو گرفتم. سراغ ماهان رو گرفتم منشی با تلخی جواب داد که جلسه داره وقتی خودم رو معرفی کردم با گستاخی و لحن کنایه امیزی که فقط خودم متوجه منظور و مفهومش شدم جواب داد که همین چند لحظه پیش با رها از شرکت بیرون رفت. اصلا حسه خوبی نداشتم با دستپاچگی شماره پدرام رو گرفتم:

- سلام.

- به به ستاره خانوم. چه عجب! خبر می دادین گاوی گوسفندی...

اصلا حوصله نیش و کنایه شنیدن نداشتم خیلی وقت بود ازش دلخور بودم اما بیان کردنش جز ناراحتی خودم چیزه دیگه برام نداشت خودمو به اون راه زدم و تو حرفش پریدم و گفتم:

- ببخش پدرام، خودت می دونی که چقدر درگیرم، الانم مزاحمت شدم بپرسم ماهان شرکت نیست؟

- اهان پس بگو چطور یاست، مگه اینکه اینطوری یاده ما حاشیه نشین ها بیفتی؟

- حاشیه نشین؟

- بله دیگه پارسال دوست امسال هیچی، دوستای جدید جدید پیدا کردی مارو اون گوشه کنار گذاشتی تو حاشیه.

- اگه منظورت از دوستای جدید پرستو و همسرش و دوست مشترکمون پوریاست، نیاز به کنایه نداره پدرام خان، این به رفتار خوده ما برمیگرده که می تونیم تو حاشیه باشیم یا همیشه تیرتر اصلی قرار بگیریم. تو خودت خواستی، از وقتی خودتو کنار کشیدی و به تماشا ایستادی اینطور حس می کنی، این خوده ما هستیم که جایگاهمون رو انتخاب می کنیم چه تو زندگی خودمون چه تو زندگی دیگران.

- نه خوبه مته اینکه این مهندس مشاور بدجور رو افکار و رفتارت تاثیر گذاشته.

باز داشت سر بسته به ارتباط من و پوریا اشاره می کرد، نفس عمیقی کشیدم تا همه دلخوری های این چند وقته ای که از پدرام به خاطر تمام بی توجهی ها و کناره گیری هاش، تو دلم انباشته شده بود به یکباره سرش خالی نکنم. استرسی که تو این یک ساعته مثل خوره تو وجودم افتاده بود به عصبی شدنم دامن زده بود. کمی سکوت کردم اما انگار پدرام جوهره دیگه ای برداشت کرد و گفت:

- خیر، همسره عزیزتون شرکت نیستن، از صبح تا حالا، مثله برجه زهر مار نشسته بود، هرروز همینه چند وقته شده مترسک، امروز نمی دونم تلفنی چه خبری بهش دادن که رها رو خبر کرد و مثل مرغ سرکنده از شرکت زد بیرون. جالا اگه امرس نیست من برم به کارام برسم.

انگار یه پارچ اب یخ رو سرم ریختم هیچ وقت توقع همچین برخوردی رو از پدرام نداشتم، صدرحمت به بی محلی و بی تفاوتیش، این همه کلمات کوبنده و نیش داری که حتی تصورشم نمی کردم یه روزی از پدرام بشنوم حالمو خراب تر کرد به زور جواب دادم:

- باشه، خداحافظ.

از خودم حالم بهم می خورد، ازینکه با هر تلنگری دنیام بهم میریخت. ازینکه برای هر کسی آسون بود ویرون کردنم، صدای زنگه تلفن همراهم چاقوی برنده ای شد بر افکارم. شماره پوریا بود، بعد از شبه مهمونی که با اس ام اس تولدم رو تبریک گفت، دیگه ازش خبری نداشتم و اونم سراغی ازم نگرفته بود.

- سلام.

- علیک سلام، حاله رفیقه با مرامه ما چطوره

- مرسی.

- اهان، اونوقت این "مرسی" یعنی اینکه "خوبم تو خوبی؟" مرسی منم خوبم.

- لوس نشو پوریا، خوبی؟

- مگه فرقی هم می کنه؟!

- یعنی چی؟

- هیچی بابا، میگم یعنی من زنگ زنم و حالتو نپرسم تو که هیچی، نمی گی این پوریا خوبه خوب نیست حالا گوره بابای حالش اصلا مرده زندهست؟! هی خدا رفیقم رفقای قدیم او...

پریدم وسط حرفش:

- کی گفته ما هرروز باید از حال هم خبر بگیریم؟ من کجا؟ کی؟ باتو قرار داد بستم و امضا دادم که حالت رو بپرسم یا تو حالمو بپرسی؟ هان؟! خسته شدم دست از سرم بردار منو به حال خودم بذار به تو هم باید جواب پس بدم؟ واسه تو هم باید توضیح بدم امروز از کدوم سمت دنیا آوار شده رو سرم؟

بغضم فرصته فریاد زدن رو ازم گرفت صدام تو گلوم خشک شد و ساکت شدم صدای زمزمه آرومش تو گوشم چرخ خورد:

- باشه، اگه اینطوری اروم میشی، اگه فکر می کنی سره من داد بزنی، بهم ناسزا بگی، حتی اگه فکر می کنی الان دمه دستت بودم دوست داشتی منو با دستای خودت حفه می کردی، اگه حس می کنی تموم این کارا آرومت می کنه باشه، من حرفی ندارم. فقط تو خودت نریز دوست داشتی حرف بزنی...

اونقدر سکوت کردم اونقدر تو این سکوت به صدای نفس هام گوش کرد که تماس قطع شد. با صدای بلند به حال و روزم زار زدم. به تمام این حالت زارم به همه درموندگیم واسه دله خودم دل سوزوندم و تو تنهاییم زار زدم.

- الو... ستاره جان... الو ستاره جان خونه نیستی عزیزم؟ ... برات یه زحمتی داشتم... چند روز پیش سالگرد فوت مادر پدر پوریا بود، تو بهشت زهرا دیدیمش حالش اصلا مناسب نبود، ازون روز به بعد ازش بی خبریم، بهروز خیلی نگرانسه، گفتم بهت زحمت بدم یه سرتا پایین بری...، اخی نه تلفن خونه رو جواب میدی نه همراهش رو...

از رو تخت بلند شدم، فضای خونه تو تاریکی فرو رفته بود، چراغ رو روشن کردم و به ساعت نگاه انداختم چند ساعتی می شد که تو حالت گریه خوابم برده بود به تلفن رسیدم:

- سلام مریم جون... ببخشید دیر جواب میدم دستم بند بود. چیزی شده؟ چقدر صداتون نگرانه.  
 - آره مادر، نگرانم، نمی دونی این پسره چه حالی داشت، دلم شورشو می زنه بهروزم حالش دسته کمی از من نداره، تو برو یه سری بزن اگه نتونستی ازش خبر بگیری پاشیم بیایم اونجا.  
 - بله، چشم.

- مرسی دخترم بهروزم داره تشکر می کنه. ببخشیدا

- خواهش می کنم، الان میرم خبرشو بهتون میدم نگران نباشین.

رفتم سراغ گوشیم شمارش رو گرفتم جواب نداد، سه بار تماسمو بی جواب گذاشت، برای رفتن دو دل بودم، اما چاره ای نبود باید، مریم به زودی زنگ میزد تا جواب بگیره. براش نوشتم:  
 - چرا جوابمو نمیدی؟

جواب نداد با شناختی که ازش داشتم این سکوت از پوریا بعید بود. مانتو شالمو سرکردم و دکمه آسانسور و فشردم، تا بالا اومدنه آسانسور نوشتم:  
 - ازم دلخوری؟

داخله آسانسور شدم و همزمان با فشردنه دکمه طبقه پنج برام پیام رسید:

- خدایا، وحشت تنهاییم کشت

کسی با قصه من آشنا نیست

درین عالم ندارم هم زبانی

به صداندوه می نالم -روانیست- .

دلم ریش شد از پیامش. اون همه لحظه های سخت کنارم بود و من تو سخت ترین لحظه ها تنهانش گذاشته بودم. به این فکر می کردم که چه جوابی بهش بدم که پیام دیگه ای از راه رسید:

- شبم طی شد، کسی برادر نکوبید

به بالینم چراغی کس نیفروخت

نیامد ماهتابم بر لبه بام

دلَم از این همه بیگانگی سوخت.

دره اسانسور باز شد به طبقه پنجم رسیدم جز یه درو دیوارو چند قدم فاصله یه دنیا غم بین من و پوریا قرار گرفته بود، غمی که من اصلا متوجهش نشده بودم:

- بیا ای مرگ، جانم بر لب آمد

بیا در کلبه ام شوری برانگیز

بیا شمعی به بالینم بیفروز

بیا شعری به تابوتم بیاویز

دودلی هامو کنار زدم و با دست لرزونم زنگ در رو فشار دادم هیچ کسی درو روم باز نکرد به جاش برام نوشته بود:

- دلَم بر سینه کوبد سر به دیوار

که این مرگ است بر در می زند مشتم!

بیا ای همزبان جاودانی

که امشب وحشت تنهائیم کشت.

بغضمو فرو خوردم و براش نوشتم:

- مرگ پشته در نیست به خدا، منم درو به روم باز نمی کنی؟

تو یه چشم بهم زدن تو چار چوب در ظاهر شد، انگار که ناباورانه به سمته در هجور آورده باشه. از دیدنه سر و وضعش هم خندم گرفت هم خجالت زده.

نگاهم یه داخل خونه سرخورد، خودشو کنار کشید، وقتی به خودم اومد وسط پذیرایی ایستاده بودم درست رو به روی تصویر قدی به وسعت دیوار، تصویری از نگاه نافذ کودکی در حال شیطنت

که در اغوشه پر مهره مادری جوان و خوش چهره ای وادارت می کرد به تماشا بایستی، تماشایی که بی اراده لبخند رو مهمونه لبات می کرد.

- خوشگله؟

- فوق العادست

- کدوم مون؟ من یا مادرم؟

متعجب به سمتش چرخیدم رکابی سفیدش را با تی شرت سرمه ای رنگی که ورزیدگی اندامش رو به تاراج گذاشته بود عوض کرده بود. راست می گفت چطور من متوجه این همه شباهت و این برقه مشترکه چشم ها نشدم، صورته پوریا شباهت های عجیبی به چهره زیبای زنه توی تصویر داشت. به مادرش.

و این لبخند درست تداعی کننده همون لبخنده بانوی تماشایی تصویره که بی اراده مجبورت می کنه جواب لبخندش رو بدی و سخاوتمندانه دندونات رو به نمایش بذاری.

تازه متوجه سرخی توی چشم هاش شدم متوجه نگاه جست و جوگرم شد روبرگردوند:

- چای یا قهوی؟

نگاهم به دنبالش به گوشه کنار خونه کشیده شد، تازه متوجه شدم آپارتمان لوکس، وسایل مجلل و بی کم و کاست ماهان چقدر مقابله سلیقه بی نقص و وسایل ساده ای که به شیوه خاص در جای جایه خونه پوریا جاگذاری شده بود تهی به نظر می رسید. انگار همه چیز با فکر و به هدف خاصی کنار هم به آرامش رسیده بود و به خوبی جا گرفته بود. احساس خوبی داشتم:

- چای قند پهلو شاید هم قهوه تلخ، کی می دونه!؟

متفکرانه با اخم لبخند داری که مابین ابروهاش جا خوش کرده بود نگاهم کرد:

- فیلسوف شدی

به سمت آسپزخونه رفتم کنار میزه دو نفره، سفید رنگی که رگه هایی از ابی بهش رنگه آرامش بخشیده بود ایستادم:



- پسر خالته؟

- کی؟

- مصطفی

اینبار دیگه دستمال رو پرتاپ کردم اما رو هوا گرفتش:

- یادت باشه من تیراندازیم حرف نداره. پس تیرایی هم که به سمتم میادم خوب می تونم بگیرم.

با دو تا فنجونه قهوه رو صندلی نشست با چشم به صندلی رو به رویی اشاره کرد.

فنجونه سفید طلایی رو زیره بینیم گرفتم و نفس کشیدم:

- خوش عطره، ولی تلخیش ازاردهندست

- شیر، شکر، شکلات تلخیشو قابل تحمل می کنه.

ههرسه تاشو مقابلم گذاشت. نگاهمو به میز دوختم:

- متاسفم

منتظره جواب نگاهم کرد

- بابته امروز

به عادت همیشگی پلک هاشو رو هم گذاشت و بینی شو جمع کرد که یعنی بی خیال.

- و بازم متاسفم

- بابته؟

نگاهم به سمته تصویر دیگه ای کشیده شد به عکسه سه نفره خانوادگی رو شومینه:

- به خاطر پدر و مادرت.

- پس بگو چرا انقدر مهربون شدی.



- بی انصاف نباش، من فقط فکر نمی کردم این چشمايه به عسل نشسته غمه تلخی توش باشه.
- نه انگار چیزی تو سرت خورده جشمت باز شده امروز. چیزایی رو میبینی که هیچ وقت ندیدی.
- راست می گفت، شباهت چهره اش به ان بازیگر، اندامه ورزیده اش، غمی که در چشمانش بود، چشمان عسلی که من قهوه ای فرض کرده بودم. علاقه اش به رنگ ابی، و حتی اینکه رنگه سرمه ای چقدر به پوستش می اومد و اینکه چقدر تنهاست.
- تلنگری به ذهنم خورد داری چی کار می کنی ستاره؟ تو... اینجا؟ تو این خونه؟ پیشه مرده غریبه نامحرم ، تو زنه شوهر دار... زنه شوهر دار... زن شوهر دار و خیانت؟
- من باید برم.
- ایستاده بودم... یک مرتبه سره پا ایستاده بودم، باید فرار می کردم، لبهای پوریا در حرکت بود زمزمه هایی داشت مغزم سوت می کشید هیچی جز همون صدا همون هشدار ها نمیشنیدم.
- با توام ستاره؟ خیانت چیه؟ چی داری میگی؟
- حالا میشنیدم حالا که یه دستم رو گوشم بود و چشمامو با وحشت رو هم گذاشته بودم حالا که دمه در ایستاده بودم و پوریا مچه دسته دیگم رو محکم تو دستش گرفته بود.
- چت شد یهو؟
- بزار برم پوریا... من نمی خوام... نمی خوام اشتباه کنم. من یه زنه متعهدم
- فکر می کنی داری رو تعهدت پا میذاری؟ داری به تعهدات خیانت می کنی؟
- نگاهش کردم تکونم داد:
- با توام ستاره.
- نه... نمی دونم ... نمی دونم.

- به لحظه بیا بشین. به اون صدا گوش نکن ستاره، اون دوسته تو نیست، به حرفاش گوش نکن، اگه بهش اهمیت بدی اگه به حرفاش عمل کنی دیگه ول کنت نیست دست از سرت برنمیداره. به من اعتماد داری؟

... -

- با توام ستاره منو قبول داری؟

سرمو تکون دادم دستمو کشید با خودش به پذیرایی برگردوند رو مبل دو نفره ای منو نشوندو خودش رو مبل تک نفره ای رو به رو نشست.

- اون صدا از کی باهاته؟ چندمین باره باهات حرف می زنه؟

گنگ نگاهش کردم بهم اطمینان داد که قصدش فقط کمک کردنه. و من گفتم... از صدایی گفتم که خیلی کم اما یکمرتبه سراغم می اومد وشکنجه ام میداد.

نمی دونم چه مدت گذشته بود فقط می دونم ثانیه به ثانیه اش چشم پوریا به زمزمه های لبهام و تمامه حواسش متوجه حرفام بود. خیلی چیزارو ناخواسته براش گفته بودم. از کودکی که با بی مادری گذشت، از نوجوونی و مسئولیت های سخت و بزرگ. بلندتر از قدم سنگین تر از وزنم. از درد و حسرت جوونی و هزار حرفه نگفته ای که با خودمم زمزمه نکرده بودم.

وارد خونه شدم، خونه ماهان. به در تکیه دادم و گوشه به گوشه خونه رو با نفس های غمگینی که به سختی از سینه پردردم بیرون فرستاده می شد نگاه انداختم.

حس کردم صدای کلید شنیدم وقتی دستگیره در بالا و پایین شد به شکم اطمینان پیدا کردم از جلو در کنار رفتم. نگاه لبخند داره ماهان اولین تصویری بود که به چشمم اومد:

- سلام.

نگاهش کردم، اشتباه نبود، از چهره اش از لحنش، لبخند سرریز بود.

- جایی می رفتی؟

نگاهی به سر وضع خودم انداختم، یه مانتو شال بی تفاهم، که با عجله تن شدنم رو فریاد میزد، شاید اولین سوالی که تو ذهن بیننده شکل می گرفت این بود که: "چیزی شده" اما در مقابل بی تفاوتی چشمان پراز شوقه ماهان حتی همین دو کلمه پرسشی توی ذهنم توقع زیادی بود.

راه اتاقش رو پیش گرفت از بالا پایین شدنه تن صداسش فهمیدم مشغول تعویض لباس هاشه:

- خبرای خوب خوب برات دارم. مطمئنم از شنیدنش بال در میاری.

شاید اگه حال و حوصله ای برام باقی مونده بود تمام حواسم رو به پشت شونه ها می دادم و منتظره دراوردنه بالی بودم که ماهان با اطمینان ازش حرف میزد رو مبل نشستم و پلک هامو رو هم گذاشتم، ماهان ادامه داد:

- بلاخره نقشمون گرفت، بلاخره موفق شدیم، بلاخره این همه زحمت نه ثمر رسید

با خودم گفتم چی می تونه بعد از مدت ها این شادی و شیطنت رو به درونه تو بازگشت داده باشه جز... پلک هامو بیشتر رو هم فشردم اما نتیجه ای نداشت بلندتر بی رحمانه تر شادتر خوشحالی صداسو به رخ کشید:

- فردا روزه خوشبختیه، خوشبختی.

خوشبختی برای من چه مفهومی داشت؟ شاید یه روزی، روزی دورتر از این روز، عمل کرده قلبه اقا جان، عروسی سپهر و گلپهار، ادامه تحصیل مروارید، اما امروز تو همین حوالی تو همین ثانیه ها، خوشبختی ندیدن و نشنیدن بود باز ادامه داد:

- فردا میریم محضر

"فردا میریم محضر" ... "محضر" ... "فردا" چقدر این چند کلمه آشنا بود برام، انگار همین دیروز بود با لباس سفیدی که مروارید با شیطنت تنم کرده بود و کلی از لباس سفیده بختم ذوق زده شده بود. اصلا کی بود؟ چقدر ازون روزا گذشته، حالا که خوبتر بهش فکر می کنم می بینم نه، دیروز نبود انگار سالها پیش اتفاق افتاده بود. این صدا چند درصد شبیه صدای اون روزها بود:

- بزرگ خاندان... جناب عظیمی بزرگ... چه خوب کلاه تو سرت نشست.

صدای بلند لبخندش، جیغ گوش خراشی بود تو مغزم. به لحظه حس کردم از شدت صدایی که تو مغزم بود شنوایم رو از دست دادم. سرمو تو دستم گرفتم شقیقه هامو فشار دادم نه نمی خوام بشنوم دستمو رو گوشم گذاشتم اما صدای تلفن خبر از خوب کار کردنه حسه شنیداری می داد. باز پیغام گیره لعنتی:

- لطفا پس از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذاری... "الو...بدو... پایین منتظر تما."

لبخند زدم... بی اراده... تلخ... زهردار... به طنین پر نازه این صدای آشنا، به شدت خباثه رها، به دنیا نیش و کنایه ای که تو حرف های نگفته اش به من بود... تو بردی رها... خوب بهم فهموندی که امشبو شریک شادی و لبخند های ماهانی... و من اسیره بی شریکی تو چنگه دردهایی که ماهان بهم بخشید.

بوی عطر آشنایی که تو مشامم پیچید چشمامو باز کرد، متنفرم ازین لبخند نگاهت، ای کاش تا ابد چشمت غذا داره بی ستارگی می موند. ستاره ای که مدت ها تو چشمت نبود و نگاهی که مدت ها برقی نداشت. اما امشب... این لحظه... نگاهت...

- فردا همه چی تموم میشه

بخند زد، چشمک زد، دستی تکون داد و به سمت در رفت:

- شب میبینمت

شب؟ مگه الان شب نبود؟ پس چرا چشمای من انقدر تو سیاهی غرق بود؟

طاقت بیار ستاره... تو می تونی... دیدی؟ گفت فردا تمومه... فردا همه چیز تمومه... نشکن ستاره، طاقت بیار...

ساعت ها گذشته بود، روی تخت، تو این اتاق تاریک، خیره به سقف، ذهنی که مدام پر و خالی میشد، از هجوم افکار، از مرور گذشته، از رقم زدن آینده، در ظاهر به اهنگ هایی که تو گوشم زمزمه میشد گوش می کردم تا شاید ذهنم رو درگیره جای دیگه ای کنم، اما ذهنم همه جا سرک میکشید جز لا به لای ترانه هایی که از گوشیم پخش می شد، صدای باز شدن در خبر از برگشتنه ماهان میداد، لازم نبود به ساعت نگاه کنم، مطمئن بودم که ساعت ها گذشته، ساعت هایی

طولانی، صدای نزدیک شده قدم هاش وجودمو از هم فرو می پاشوند، صدای زمزمه اسمم، پشته  
دره اتاق دلمو نرم می کرد،

- ستاره؟؟؟... خوابی؟... ستاره؟...

نه... کوتاه نیا... باید می جنگیدم... از روی عمد اهنگ رو بلند کردم تا صداشو نشونوم تا دلم  
نرم نشه تا کوتاه نیام تا بیشتر از این نشکنم، اهنگ تو گوشم فریاد میکشید و دیگه صدای ماهان  
رو نمیشنیدم:

اگه که مثل گذشته به من احساسی نداری

اگه فرصتی نمونده چرا تنهام نمی ذاری؟

چرا روح عاشقت رو از وجودم نمیگیری؟

چرا از زندگی من از دلم بیرون نمیری؟

من کجای زندگیتم؟ که دیگه تورو ندارم؟

که نه می تونم بمیرم نه میشه طاقت بیارم

من کجای زندگیتم که تو دوری از وجودم

منکه هر روزی که می گذشت بیشتر عاشقه تو بودم

همیشه یه چیزی انگار مانع خوشبختی ماست

همیشه تو دوری و من دلخوشیم به صبح فرداست

زندگی شاید همینه یه تلاش بی سرانجام

یه نشونه که بدونم بیشتر از همیشه تنهام

من کجای زندگیتم؟ که دیگه تورو ندارم؟

که نه می تونم بمیرم نه میشه طاقت بیارم

من کجای زندگیتم که تو دوری از وجودم

منکه هر روزی که می گذشت بیشتر عاشقه تو بودم

حتی یک ثانیه هم چشم رو هم نداشتیم. نمازه صبحم رو با بغضی که از سره شب تو گلوم خوار شده بود خوندم. دلم نمی خواست این بغض شکسته بشه. اما بغضه آسمون بدجوری شکسته شد. از صدای رعد. برق پشته پنجره رفتم آسمون ابری بود، اما هنوز بارونی در کار نبود.

باید با خودم کنار می اومدم. امروز، روزه فروپاشی نبود، تجربه این شکنجه های آخر، به امیده تموم شدنه این بازی.

چشمامو می بندم... نفسه عمیق می کشم... چندین بار نامش رو زمزمه می کنم... خدا... خدا... خدا... خدا... دستم رو دوره گلوم مشت می کنم تا این خوار بیشتر تو گلوم فرو بره، تا از یاد نبرم، که امروز می تونه پایان بخشه همه دردهام باشه... خودم به افکارم پوزخند می زنم... شاید دوشه ابه سرد بتونه از حرارت مغزم کم کنه... سرم سنگینه، گلوله آتیشه... اما وجودم... سرد و بی حسه... وقته رفتنه... نگاهم می کنه... نگاه می دزدم... اما تو همون یک لحظه هام کافی بود که بگم "چه تماشایی شدی" اما نگفتم... فقط تو ذهنم چرخ خورد... سوال می پرسه... "آماده ای؟"... کوتاه می پرسه... و من کوتاهتر جواب میدم... فقط با اشاره... با اشاره سر... تو ذهنم چرخ می خوره کاش پرسیده بود "خوبی؟"... و جوابه من به سواله مختصره ذهنم... سکوت بود نه مختصر که طولانی...

درست توپارکینگ... موقع سوار شدن... چشمای نگرانه پوریا... لبخندی که هدیه ای برام داشت... آرامش... هدیه همیشگیه پوریا... نگاه ازش میگیرم با صدای پیامی که برام فرستاد... "برات آرزوی بهترین هارو دارم"... بهترین من چی می تونست باشه...؟؟؟

جلو دره خونه بزرگ خاندانه عظیمی... ماهان اینجوری خطابش می کرد... تو تنهایی هاش... لبخند می پاشم... به صورته عزیزانه ماهان... که برای ماهان در ظاهر عزیز... اما برای من وجودشون عزیز بود... سوال می پرسند... با گشاده رویی جواب می دم... جسمم اینجاست... اما روحم؟... شاید همونجاییه که ذهنم درگیرشه...

دفتره اسناد... لبخند های بی پروای ماهان... صدای لبخنده خودم که تو ذهنم می پیچه...  
خودکاره تو دسته آقا بزرگ... نگاهش به من قبل از امضا کردن... لبخندی که هرچقدر تلاش کردم  
رو لبم نشست... نقشه خودکار روی دفتر... نگاهه پیروزمندان ماهان... پوزخندی که فقط من  
شاهدش بودم... و در اخر امضای ماهان... پای برگه میراث... میراث با شکوه... .

شیرینی تو دستم... هیچ میلی به خوردنش نیست... که شاید زهر... شیرین تر از این بود...  
همگی با خوشحالی... خونه مریم... تدارک یه ناهاره مفصل... هیچی جز نگاهای عاشقانه بهروز...  
کمک تو پذیرایی از مهموناش... دلمو اروم نمی کرد... بازی بازی با غدام... نگاهه دلخورانه مریم... و  
چشم غره ماهان...

چند ساعتی که برای همه به شادی گذشت... هیچی نفهمیدم... جز لبخند های به اجبار...  
همصحبتی هایی که نمی دونم چی گفتم و چی شنیدم...

تلفنه ماهان... رو میزه... کناره دسته من... اسمه حک شده رها چه بی پروا نوشته شده... جواب  
میده... لبخند میزنه... تظاهر می کنه باید بره شرکت... قراره کاری... قراردادده پر سود... همه براش  
ارزوی موفقیت می کنن... و من... پیروزمندی ماهان رو به چشم شاهددم...

کنارش تو ماشین... هوای بسته... احساس خفگی... خاموش روشن شدن صفحه گوشیه ماهان...  
بغضی که خوار شده تو گلوم... اسمه رها... دلم داره بهم میریزه... داره پس می زنه... قلبم... این  
پیوند رو... قلبی که به قلبه من پیوند نخورد...

گوشیمو از تو کیفم بر می دارم... جوهره که از نگاه خوشحاله ماهان مخفی بمونه... شماره اش رو  
میگیرم... شاید اینبار هم... فرشته نجاتی باشه... بوق می خوره... قطع می کنم... تا اینجا اونجوری  
که می خواستم پیش رفت... گوشیم زنگ می خوره... جواب می دم:

- الو ...

- سلام. زنگ زدی، چیزی شده؟؟

- الو پرستو... الو... چی؟ صدات بد میاد...

- چی می گی ستاره؟ منم پوریا...

- الو... دارم گوش میدم پرستو

- اهان این یعنی که باید گوش کنم؟

- آره

پوریا... می دونم... جز تو فرشته نجاتی نیست... نگاه زیر چشمی ماهان... سکوت کردم... باز می گم:

- خیلی خب... الان خودم رو می رسونم... منتظرم باش پرستو... تنهایی بیرون نریا.

دستپاچه گوشی رو قطع می کنم :

- منو یه جا پیاده کن.

- کجا می خوای بری؟

بی ارده، خشمگین جواب میدم:

- مگه نشیدی، پرستو حالش خوب نیست باید برم پیشش.

- می رسونمت

با کنایه جواب میدم:

- شما به قرارداد پر سودت برس. شریکه کاریت منتظره.

نگاهم می کنه... بلند... نگاه می دزدم... کناره خیابون ترمز می زنه... پیاده میشم... حرکت می کنه

اما با اولین ماشینی که جلو پام ترمز می کنه، جلوتر می ایسته... پسرکه جوانه مزاحم... بر خلاف

جهته حرکت ماشین ها حرکت می کنم... دستم از پشت کشیده میشه... با فریاد برمیگردم...

ماهان پشت سرم با اخمی پررنگ تر از فریاده من... کنارم می ایسته... برای تاکسی دست بلند می

کنه... آدرس میده... هزینه رو حساب می کنه... منو راهی می کنه و خودش...



به دلم اجازه ندادم که نرم بشه، که جا بزنه... که مسیر عوض کنه... حتی برنگشتم نگاهش کنم... جلو دره خونه پرستو... پیاده میشم... راننده دور میشه... دستم رو زنگ میره اما... مسیرو پیاده برمیگردم... تو این هوای ابری... این اسموئه گرفته... قدم زدن... شاید... حالم رو بهتر می کرد. پاهام دیگه قدرتی نداشت، این مسیرو پرستو بهم یاد داده بود با اتوبوس برم، دیدنه ادما، می تونست ذهنم رو درگیره خودش کنه.

بلاخره جلو دره برج رسیدم... اونم وقتی که باران نم نم شروع به باریدن گرفته بود... صدایی توجهم رو جلب کرد... نمیشه آقای محترم من وظیفه دارم پاکت رو به خوده ایشون تحویل بدم... اهان اینم خانوم عظیمی خودشون تشریف آوردن بفرمایید...

مرده جوان از نگهبانی برج فاصله گرفت: خانومه ستاره عظیمی؟

انگار همه زمین و زمان بهم پوزخند زدند "ستاره عظیمی" چقدر تلخ بود وصاله اسمه من و فامیلی ماهان، این مالکیت ظاهری عذاب دهنده بود:

- بله، بفرمایید

پاکته کوچکی به ستم گرفت:

- گفتن اینو تحویل شما بدم.

- چی هست؟

- من اطلاعی ندارم.

رو پاکت رو نگاه کردم نه اسمی نه ادرسی هیچی نبود تا سربلند کنم پسره جوان رو موتور نشسته بود و به سرعت دور شد.

این کارش توجهم رو جلب کرد. پاکت رو دقیق تر نگاه کردم. همچنان هیچی نداشت، به محظه باز کردنه دره پاکته سفید، چشمم به مقوای رنگی افتاد که تمام وجودم رو به لرزه انداخت... سخت نبود تشخیص دادنش... پاهام به زمین میخ شده بود... دستم به وضوح می لرزید... قطره های بارون هربار سریع تر با دونه هایی درشت تر صورتم رو خیس می کرد و روی دستم و پاکت می نشست. اشتباه نبود... اسمه ماهان... اینبار نه کناره اسمه من... که مثله تمامه این چند روزه اخیر

کناره اسمه رها حک شده بود... دنیا رو سرم اوار شد... با احساس سنگینی نگاه سربلند کردم، کمی دور تر همان پسره پاکت رسانه جوان، انگار که مامور شده بود به تماشای عکس العمل من، منتظر بایسته.

با قدم هایی سست و نامنظم به سمتش حرکت کردم، وقتی مطمئن شد مقصده حرکتم اونه. موتورش رو روشن کرد، با توانی که نمی دونم از کجا تو وجودم به یکباره ریخته شد به سمتش دویدم، :

- صبر کن... اینو کی بهت داده...

با حاله خرابی که داشتم خیلی زود از نفس افتادم... یک لحظه از شدته ناتوانی زمین خوردم، نگاهه تارم دنباله موتوری که دور و روتر میشد کشیده شد. با احساس درد تو قفسه سینه و سوزش دست و پام سرمو رو سنگ فرش خیابون گذاشتم، کمی بعد با صدای شدید ترمز، به خودم اومدم ... راننده مسافت بین من و ماشینش رو به سرعت دوید:

- ستاره... اینجا چیکار می کنی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ پاشو مینم... خوردی زمین؟؟؟

زیره بازوم رو گرفت و منو با یه حرکت سره پا کرد:

- داشتی می رفتی خونه؟... چی شد خوردی زمین؟... حالت خوب نیست؟...

پوریا بود... مثل همیشه در نقشه فرشته نجات... تو این فاصله تو این هوای بارونی... چطور از تو خیابون منو تو پیاده رو نقشه بر زمین دیده بود؟ دلیلش چی بود جز فرشته نجات بودن که همیشه درست به موقع از راه میرسه...

- با توام ستاره... حرف بزن... چیزی شده؟

به دنباله دادنه جواب همه سوال هاش به دسته خالی از پاکتم نگاه کردم، با چشمم زمینو جست و جو کردم اما خبری نبود. چرخیدم... هیچ سفیدی رو سیاهی زمین دیده نمی شد. تا خواستم اولین قدم رو بردارم دستمو کشید نگاهش کردم:

- ولم کن... مگه جواب سوالاتو نمی خوی؟؟؟

- چی شده ستاره؟ حرف بزن لعنتی...

- ولم کن... باید پیداش کنم...

- خیسه اب شدی،... دست و پات زخمی شده، ...

بی توجه نگاهمو رو زمین بالا پایین می کردم، شدت بارون اونقدر بود که پلک هامو برای بهتر دیدن ریز کرده بودم هوا هم رو به تاریکی بود و وسعت دیدم کمتر شده بود صدای عصبی پوریا کنار گوشم فریاد شد:

- تو بیا برو تو ماشین...

دستمو با قدرت کشید، با اینکه هیچ توانی نداشتم اما دستمو از تو دستش بیرون کشیدم، به زور جواب دادم:

- نمی خوام، نمی رم، باید پیداش کنم...

بلندتر از همیشه فریاد زد:

- چیرو؟؟؟

اونقدر اروم جواب دادم که مطمئن نبودم شنید یا نه:

- اون پاکت رو...

چشمم برق زد، بلاخره پیداش کردم، نفسه راحتی بیرون فرستادم و به سمت پاکت رفتم:

- مراقب باش...

صدای بوقه موتوری که از نیم وجبیم رد شد و فریاد مرد: کوری مگه

پوریا دوان دوان خودشو بهم رسوند:

- داری چیکار می کنی احمق.

"احمق"، چقدر تو این لحظه این صفت به من می اومد. احمقی که دنباله سنده بدبختیش می گشت.

پاکته خیس و وا رفته رو از رو زمین برداشتم و تو دستم مچاله کردم. دیگه دلم نمی خواست پوریا هم شاهده حقارت این احمق باشه. دستمو تو دستش گرفته بود اونقدر محکم که هرچقدر تلاش می کردم موفق نبودم. منو تو ماشین هل داد و درو با شدت بهم کوبید. وقتی کنارم نشست با درموندگی گفتم:

- نمی خوام برم خونه... نمی خوام. باید برم. باید از اینجا برم...

برخلاف تصورم عصبانیتش رو فرو خورد و به ارومی زمزمه کرد:

- باشه، هر چی تو بگی، هر جا بخوای می برمت. تو حالت خوب نیست ستاره، نمی تونم اجازه بدم تنهایی جایی بری.

گردنم سمتش چرخید، چقدر نگاهش مهربون و حمایت کننده بود بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم زمزمه کردم:

- من بدجوری باختم پوریا

درمونده تر از من جواب داد:

- درست میشه عزیزم، همه چی درست میشه، قول میدم.

- دیگه تموم شد، همه چی تموم شد

اینبار با حرص جواب داد:

- بهتر، باید زودتر از اینا تمومش می کردی.

- من تمومش نکردم، اونا منو از بازی بیرون کردن، اونا منو بازی دادن... دارم میمیرم، دارم خفه میشم، دارم خفه میشم خدا... تو کجایی خدا؟ کجایی که منو نمی بینی؟

چشمامو روی هم فشار دادم ماشینه پوریا از جا کنده شد، وقتی چشمم رو باز کردم که از ماشین پیاده شد و درو برای من باز نگهداشت:

- پیاده شو.

به اطرافم نگاه کردم نمی دونم کجا بودیم، اما تو ارتفاع بودیم، پیاده شدم جلو رفتم به سمت چراغ های شهر، نورهایی که اندازه نوکه انگشت دیده میشد، شهر زیره پاهام بود، بارون هنوز می بارید، تندتر از همیشه، صدای زمزمه پوریا سکوتی سرد و سخت رو در هم شکست:

- شاید اینجا ارومت کنه، تو که تردید داری خدا تورو می بینه، مطمئنن از اینجا، دیده میشی، چون هیچ سقفی نیست که پوشش بین تو و خدات بشه، اینجا بلندترین نقطه است، پس بالاتر از تو نزدیک تر از تو به خدا هیشکی نیست، هیچی نیست، با منکه حرف نمی زنی حداقل با خدایی که می پرستیش حرف بزنی، تو خودت نریز، ...

به حرف های پوریا لبخند زدم، چه ساده، چه بی الایش، سعی داشت ارومم کنه، داشت دور میشد تا تو ماشینش بره و به خیال خودش من تو تنهایی هام با خدای خودم خلوت کنم. دلم می خواست فریاد بزنم، همه درونم رو بیرون بریزم، داشتم خفه می شدم، داشتم خرد می شدم فرو میریختم، زیره باره این همه درد له میشدم، دسته خودم نبود، بلند فریاد زدم:

- خدایا... این بنده ات داره میگه که اینجا دیگه منو میبینی،... میگه اینجا دیگه بهت نزدیکم،...

با دستام به پوریا اشاره کردم جلوتر رفتم لبه پرتگاه قرار گرفتم و باز ناله کردم:

- اما خدا مگه نگفتی من از رگه گردن بهتون نزدیک ترم؟ مگه نگفتی بخون تا اجابت کنم... مگه نگفتی، اسمه من، ذکره من، مایه رامشه شماست؟؟؟ پس کجایی خدا؟

تمام وجودم داشت می لرزید بغضم داشت کم کم سرباز می کرد چشمام داشت به اشک تر میشد:

- لا به لای این همه بنده، چرا فقط سهم من درد و رنج و عذابه؟

دستمو تو سینه ام کوبیدم و به قلبم اشاره کردم به خودم:

- تو اوجه نیاز، مادرمو ازم گرفتی، گفتم خدایا شکرت، تو عالمه بچگی، مادری کردم، گفتم خدایا شکرت، زیره باره مسئولیت خونه و خانواده ام هیچی از زندگی و خوشبختی نفهمیدم، گفتم خدایا شکرت، پدرم مریض شد، خونه نشین شد، مسئولت من سنگین تر شد گفتم خدایا شکرت، با چشمم حسرت خوردنه خواهر برادمو دیدم، درد کشیدنه پدرم رو دیدم بازم گفتم خدایا شکرت،

دل‌م به این همه درموندگی خودم سوخت، این همه ناله و دردی که تو صدام موج می زد:

- همیشه به بزرگی و بخشندگیت امید داشتم، یه لحظه هم از یادت غافل نشدم، یه لحظه هم امیدم نا امید نشد، از وقتی یادمه صدات زدم، خدا خدا کردم، گفتم خدا، من عاشقتم، می خوام بنده ات باشم، عاشقونه حس‌ت کنم، تو این همه سختی، خطا نرفتم کج نرفتم، هزار بازم بنده خوبی برات بمونم، کمکم کن، بازم صدات زدم بیشتر، بلندتر،

دیگه به گریه افتاده بودم، داشتم زار می زدم صورتم خیس از اشک بود، صدام می لرزید، چشمام از هجومه اشک‌ها می سوخت:

- گفتم خدا تو این همه تنهایی دستمو بگیر، گفتم خدا کی می تونه جز تو پناهم بشه، گفتم خدا عشقی که به تو دارم راه نجاتمه پشت و پناهمه، گفتم دره خونه کیو بزخم جز تویی که مهربونی کردنت بی منته، دستمو جلوت دراز کردم خدا، ( دستامو رو به اسمون بلند کردم) اما هنوز این دستا خالیه خدا، پس کی می خوای جواب منو بدی؟ کی صدای من به تو می رسه خدا؟ کی از تو جواب میرسه خدا؟ بس نیست؟ این همه درد و عذاب بس نیست؟ تاوانه کدوم گناهه؟ تقاصه کدوم اشتباهه؟ اگه امتحانه چرا اینقدر سخت کمرم داره خم میشه، دارم کم میارم، خدا..

دیگه به خاک افتاده بودم، اونقدر گریه کردم تا احساس سبکی بهم دست داد، بارون نم نم می بارید، صدای سوزناکه ترانه ای که برای چندمین بار، از تو ماشینه پوریا پخش می شد حواسم رو جمع خودش کرد، چقدر قشنگ با خدا حرف می زد:

اخ خدا جون چیکار کنم

چی بگم از کجا بگم

حرفه نگفته خیلیه

جونم رسیده به لبم

سره کدوم زخمه دلو

چه جور برات بازش کنم

بلایی اومده سرم

نگو... نپرس... خدا چونم

کی فکر می کرد کوهه غرور، بشکنه تو دسته همه

تحملش سخته برام، این همه غم زیاده

هی با خودم فکر می کنم، یه روزه بهتر می رسه

اما تو چشم من فقط دنیا به اخر میرسه

بغضم داره میترکه

اما صدام در نمی یاد

حتی نگاه... حتی نفس... کاری ازم بر نمی یاد

تو این روزایی که دلم، منته مرگ رو می کشه

یه لحظه یادت می تونه، تمومه دلخوشیم بشه

- سبک شدی؟

اونقدر غرق در ترانه ای که بهش گوش سپرده بودم که صدای نزدیک شدنش قدم های پویا رو

متوجه نشده بودم پشت سرم ایستاده بودم:

- من وقتایی که حال خوشی ندارم میام اینجا، اینجا بودن احساس خوبی بهم دست میده ،

امیدوارم برای تو هم همینطور بوده باشه.

جلوتر اومده بودم، با احتیاط نزدیک شده بود و با اتمام آخرین کلمه اش با فاصله کنارم نشسته

بود، از اسمون نگاه گرفتم و روانه پویا کردم، شاید لبخنده کم جونی که رو لبم نقش بست

نتونست به خوبی ادای دین کنه، اما لبخنده پویا در جواب نگاه من، کوله باره روی دوشم رو سبک

تر کرد:

- ازت ممنونم پویا.

نگاهش رو شیرین حس کردم، بدون اینکه نگاه ازش بردارم گفتم:

- دله بزرگی داری، مهربونی های تورو چطور میشه جبران کرد؟
- خنوز نگاهش بی هدف مسیره نامشخصی رو در پیش گرفته بود، به سیاهی بین زمین و آسمون چشم دوخته بود:
- بهش فکر نکن، جبران کردنش برات گرون تموم میشه،
- گنگی نگاهم رو حس کرد که بلاخره چشمای من رو نشونه گرفت:
- الان وقتش نیست، شاید یه روزی ازت خواستم، جبران که... نه... نمیشه گفت جبران. وقتش که برسه، خودم ...
- حرفش رو نیمه رها کرد، باز لبخند خاتمه بخشه حرفش و نگاهش به من شد: پاشو بریم، داری می لرزی.
- تو مسیر برگشت، سکوتی که بینمون حاکم شده بود، خیلی شیوا تر از هر حرفی بهم احساس همدلی و همدردی بخشیده بود، از شدته سرگیجه و ضعفی که تمام وجودم رو تو چنگش گرفته بود، به خوبی متوجه اطرافم نبودم، تا خواستم دهن باز کنم چشمم مثل مغزم رو تصویر ماهان خشک شد، ماهان جلو دره برج با ابروهایی گره خورده تر از دستانش، جوری سینه سپر کرده بود که انگار مخاطب نگاهش رو به مبارزه دعوت می کرد، مخاطبی که همیشه از من حفاظت کرده بود. دستم که به سمت دستگیره حرکت کرد محکم گفت:
- ستاره... رو من حساب کن، همه وقت، همه جا...
- پیاده شدم، پاهام لرزش داشت، ماهان هنوز بی هیچ عکس العملی به تماشا ایستاده بود. دلم می خواست بی تفاوت از کنارش عبور کنم که صدایش مانع شد:
- ساعت دهه شب، از کدوم قبرستونی برمیگردی؟
- دلم می خواست فریاد بزنم، از قبرستونی که تو برام ساختی، اما هیچ توانی حتی برای ایستادن نداشتم. تا خواستم قدم بردارم دسته ماهان تو دسته کیفم قلاب شد و دسته من برای کنترل کردنه جسمه نیمه جونم به نرده های دره ورودی برج، صدای دورگه اش، هیچ کسی جز نفرت برام نداشت:



- کجا فرار می کنی وایسا جواب پس بده.

از صدای باز و بسته شدن دره ماشین پلک هامو رو هم گذاشتم اصلا دلم نمی خواست پویا درگیره این موضوع بشه:

- الان وقته ماخذه نیست، نمیبینی حالش بده؟

به حالت تمسخر آمیزی سرتاپای پویا رو برانداز کرد و در ادامه اش با پوزخندی که حال رو خرابتر می کرد به قطره های خیسه موهام نگاه انداخت:

- حالا آب بازی مزه داد؟

- دهندو ببند.

به وضوح جا خورد از نگاهی که مطمئن بودم نفرت ازش سرریزه از لحنی که فکرشم نمی کرد از دهنه من بیان بشه و ماهان مخاطبش باشه.

- جالبه، دل و جرعت پیدا کردی، جسور شدی،

خواستم حرکت کنم که مانع شد هنوز دسته کیفم تو مشتت بود یه لحظه صورتش رو نزدیک گوشم کرد:

- می دونی که هنوز صحبت منم؟

نگاهش کردم دلم از این همه نزدیکی بهم می خورد، کاش نگاهم تمام نفرت رو بتونه به تماشا بذاره، ابروهاشو بالا فرستاد و زمزمه کرد:

- از بنده من رها نشده بند و به اب دادی؟

- خفه شو، دهند رو ببند، ازت متنفرم ماهان متنفر،

دلم این اتفاق رو نمی خواست، این همه حقارت، جلو چشم پویا، دسته کیفمو رها کردم، صدای قدم هاشو پشت سرم نشنیدم، یه لحظه برگشتم، داشت برای پویا خط و نشون می کشید، بی تفاوت از کنارش گذشت و سوار ماشینش شد، داخل اسانسور شدم، به دیواره تکیه کردم تا کمک حاله پاهای بی جونم باشه، قبل از بسته شدن کامله در، مجددا باز شد، ماهان، وارد

اسانسور شد، پلک هامو روی هم گذاشتم تا دیدنش بیشتر از این ازارم نده، نفس های سنگینش، نشون می داد غوغایی درونش برپاست، بی توجه راه اتاق رو در پیش گرفتم، اونقدر قدم هام سنگین بود که هر لحظه امکان داشت پخشه زمین بشم، صدای قدم هاش پشته سرم سوهان روحم شد:

- طاقت میاوردی، طلاق می دادم بعد می رفتی پیه عشقت، تو یه زنه شوهر داری و این کار خیانته.

صدای توگوشی که تو صورت ماهان نشست فریاده بلندش رو درهم شکست، چشماش از حدقه بیرون زده بود، سوزشه کفه دستم کمتر از سوختنه قلبم بود:

- من خیانت کردم یا تو... من پیه عشق و عشق بازی رفتم یا تو؟؟؟ واسه زنه شوهر دار خیانت جرمه، واسه مرده زن دار چی؟

اونقدر فریادم بلند بود که صدام از شدته سوزش گلوم خفه شد. با صدای خراش داری زمزمه کردم:

- من طاقت نیاوردم یا تو که سنده خیانتت رو همه جا پخش کردی؟

گنگ نگاهم کرد، اینبار نوبته پوزخنده من بود، بی خیالش شدم و از کنارش عبور کردم اما از رو نرفت:

- چیه؟ دسته پیش گرفتی پس نیفتی؟ چرا جا میزنی؟ خجالت نکش، شایدم می ترسی، سهمت رو بهت ندم؟

- این تویی که به خاطره ماله دنیا تن به هر کثافتی میدی.

دستش به سمت صورتتم بلند شد اما یه لحظه متوقف شد، صورتتم رو بالا گرفتم و فریاد زدم:

- این تویی که بوی گنده خیانت ازت بلند میشه،

بلاخره مشتم باز شد، مشتی که ساعت ها سنده بدبختیم رو تو چنگش گرفته بود مقابل صورتته ماهان باز شد:

- بیا، ببین، سنده خیانتته،

متعجب به دستام چشم دوخت، پیروزمندانه اما با وجودی پردرد زمزمه کردم:

- چیه؟ نشناختی؟ کارته عروسیتته، هان؟ نکنه رها جونت، هنوز این یکی رو برات رو نمایی نکرده. دلم واست می سوزه، تو یه برده ای، یه مترسک، که بوی خوشه پول و ثروت، تورو با خودش به هر سمت و سویی می کشونه، برو با میراثت خوش باش، اینو یادت باشه که عشقه تو به رها و عشقه رها به تو به اندازه عمقه همون میراث با شکوهته، سعی کن موندنی باشه وگرنه به خودت میای و میبینی هیچی جز بردگی و بندگی برات باقی نمونده.

از کنارم عبور کرد، با قدم هایی سنگین، سری که خمیده شد و نگاهی که به زمین گره خورده بود، صدای کوبیده شدن در، حکمه اجرایی این دادگاه بود، این کوبش، صدای طوفان درونه ماهان بود، حالا خوب می فهمم روزهایی که در آرامش ظاهری سپری کردم همون آرامش قبل از طوفان بود، و این دل ارومی، آرامشه بعد از طوفان.

مدت هاست دلم می سوخت، اما به زبون آوردن این ناگفته های سره دلم مونده، شعله های سوزان درونم رو به خاکستر شدن نزدیک تر می کرد.

تمام مدت چشمام باز بود، تمام مدتی که آسمون لباسه سیاه عذاش رو از تن بیرون کشید، و رخته سفیده صبح به تن کرد، تمام مدت چشم هام باز بود.

برمیگردم، به پشته سرم نگاه می کنم، درست مثل روزی که برای اولین بار پا تو این خونه گذاشته بودم، با همون ساکه کوچیکه توی دستم، برای آخرین بار پامو ازین خونه بیرون می ذارم....

همزمان با دری که پشت سرم می بندم... خاطراتی که پشت سرم جاشون می ذارم... و آینده پیشه روم...

همه چیز تو ذهنم چرخ می خوره،

خوشحالم...

به به خاطر کوله بار سنگینی که رو شونه هام حس می کنم

خوشحالم...

نه به خاطر، روزگاری که تو چهار گوشه خونه ماهان گذروندم و امروز، چهار طرفه کنجه دلم خاکشون می کنم.

خوشحالم که تو، تصمیم امروزم، شک و تردید جایی نداره. خوشحالم که برای این رفتن، دودل نیستم.

حرفه اصلی رو بزنی وقتشه که رک بشی

وقتشه خیلی چیزارو بگی و سبک بشی...

خیلی وقته می دونم پیشه تو راهی ندارم

میشکنم پیشه چشات اما گناهی ندارم

میبینی جل و پلاسم و دارم جمع می کنم

باید از اینجا دارم زحمتم رو کم می کنم

خداحافظ ای خاطره ها، شهره مهر و وفا، من با پای خودم رفتم...

رکعت دومه نماز ظهرم رو می خوندم که صدای آیفن برای بار دوم بلند شد. بی اهمیت به نماز ادامه دادم. از چرخیده شدن کلید تو قفل متوجه شدم پویا پشته در بوده.

تا اونجا که جا داشت پرسروصدا وارد شد تا من رو متوجه حضورش کنه. صدای نزدیک شدن قدم هاش هواسم رو بیشتر از قبل پرت کرد، پلک هام رو بیشتر روی هم فشردم تا که شاید همین چند رکنه باقی مونده رو با حضور دل به جایبارم.

سرمو که از رو مهر برداشتم از صدای نزدیکش متوجه شدم تمام مدت تو اتاق، پشتم نشسته بوده:

- قبول باشه.

- سلام، امروز زود اومدی دفتر

- آره، ببخش بی خبر اومدم. باید حرف بزنی.

سرمو به سمتش چرخوندم، حدسم درست بود نگاهش درست مثل همین چند کلمه اش پریشون به نظر می رسید. سجاده نمازم رو جمع کردم و رم به روش ایستادم:

- اتفاقی افتاده؟

نگاهش مابین گل های ریز چادر نمازم گشتی زد و اخر سر تو نگاهم ثابت شد:

- تا من دو تا چایی بریزم توهم خودتو برسون آشپزخونه.

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم بدونه اینکه هیچ خطی رو لبش نقشه لبخند بکشه، از اتاق کوچکه گوشه دفتره کارش که با گشاده رویی به من اختصاص داده بود بیرون رفت.

مانتو مشکی ساده ای که کنار گذاشته بودم تن کردم و شالی به همان رنگ روز سرم انداختم. چادر نماز، و سجاده ام رو تو ساک دستی کوچکم جا دادم. با خودم فکر می کردم، ساکم که همون بود، درست با همون وسایلی که روزه اول با خودم از ده آورده بودم، دلیله سنگین شدنش شاید همان یک مشت درد تو قلب و روحم بود. که تا این حد کوله بارم رو شونه هام سنگینی می کرد. دو روزی پیش که بی هدف از خونه ماهان بیرون زدم، تنها راهه چاره ای که سراغ داشتم، پویا بود، و جمله اش که مدام تو سرم بود: " ستاره... رو من حساب کن، همه وقت، همه جا... " جز صداقت جز اطمینان از نقطه به نقطه کلماتش حس نمی کردم اینطور شد که به پویا پناه اوردم، از اتاق که بیرون اومدم به مبل تکیه داده بود و مشغوله تماشای سالن انتظار مراجعین بود که من با اجازه و سلیقه خودم دکورش رو تغییر داده بودم:

- خیلی خب نشده، یه چیزایی کم داره، شاید دو تا گلدون تو اون چهار گوش.

برگشت و نگاهم کرد چشمش به ساکم خشک شد:

- این چیه؟

- دارم بر میگردم ده.

صاف نگاهم کرد. دستی تو صورتش کشید و نفسی بیرون فرستاد به میزه دو نفره تو آشپزخونه  
اشاره کرد:

- فعلا بشین حرفامو بزنم، وقت واسه رفتن زیاده...

دوتا چایی رو میز گذاشت، اشاره کرد بنشینم، کمی چاییش رو مزه مزه کرد وقتی متوجه نگاه  
منتظره من شد دهان باز کرد:

- امروز پدرام رو دیدیم، یعنی اومد جلو دره خونم، صبحه خیلی زود. مطمئن بود که ازت خبر دارم  
اما نمی خوام بهشون بگم.

مکت کرد کلافه بود خودش ادامه داد:

- ستاره من ... من می دونم که نمی خوام درین مورد چیزی بشنوی اما، یه چیزایی هست که فکر  
می کنم لازمه بدونی. راستش ماهان ...

بی اراده از رو صندلی بلند شدم، کلامش رو لحنش رو تندتر کرد و گفت:

- فرار نکن ستاره، این راهش نیست. اگه می خوام تمومش کنی اگه می خوام خلاص شی باید از  
راهش وارد شی.

- خیلی وقته تموم شده است. از چی خلاص شم؟ تیره خلاص رو یکی دیگه شلیک کرد و رفت.  
- نرفته...

نگاهش کردم... نگاهم کرد...

- نرفته اون با رها نرفته سه روزه که غیبش زده، سه روزه دارن دنبالش میگردن.

خنده تلخی گوشه لبم جا خوش کرد، سه روز، یعنی درست از همون روزی که من ناگفته هامو به  
زبون آورده بودم، هیچ حسی از شنیدن این حرف بهم دست نداد تمسخر آمیز زمزمه کردم:

- جای هیچ تعجبی نیست، ازین کارا زیاد ازش دیدم. اونا که باید بهتر و بیشتر از من بشناسنش...

- اما این فرق داره ستاره، حتی روزه عروسیش هم برنگشته، ماهان... اون... ماهان با اون دختره ازدواج نکرده اصلا تو مراسم حاضر نشده...

از کوره در رفتم بلند فریاد زدم:

- برام مهم نیست پویا، دیگه هیچی برام اهمیت نداره، نمیخوام هیچی درین مورد بشنوم.

سرم تیر کشید، نفسمو به سختی بیرون فرستادم سعی کردم اروم باشم:

- اگه حرفت درین مورد بود من دیگه برم.

- اگه برات مهم نبود اگه اهمیت نداشت اینطور عصبی نمیشدی، به من یکی نمی تونی دروغ بگی

- انقدر تخصصت رو به رخ من نکش، من مریض یا مراجعه کننده تو نیستم، توهم دکتره مشاوره من نبودی و نیستی پویا، انگار یادت رفته ما فقط برای هم یه دوستیم، همین...

- لعنتی منم مثله یه دوست می خوام کمکت کنم.

- نمی خوام این کمک رو، دارم باهاش کنار میام، انقدر همش نزن بزار ته نشین شه این درد.

- این روخته که داره ته نشین میشه و تحلیل میره نه درد. این راهش نیست ستاره

- کجای زندگی من، کدوم مسیرش تو راهه خودش طی شد که این یکی راهه درست بره. من همه عمرمو راهه غلط رفتم، پلای پشت سرم خراب شده، نمی تونم برگردم فقط باید برم تا به آخرش برسم.

- ده دختره خوب، همین افکار غلطه که تورو به اینجا کشونده...

- ببین پویا، برو این آزمایشاتو رو یه موشه دیگه امتحان کن.

نگاهش خجالت زده ام کرد، این حقش نبود، حقه پویا که مثله یک دوست، نه... خیلی بیشتر از یه دوست، مثل سایه، مثل جزوی از خودم تمامه این مدت پایه پام اومد و تنهام نداشت، این نبود. شرمنده گفتم:

- معذرت می خوام...

صدای زنگه در بلند شد، ساعت کاری پویا شروع شده بود ازین لحظه به بعد سروکله مراجعین پیدا می شد تو این مدتی که اینجا مونده بودم خوب همه چیز دستم اومده بود.

بدونه اینکه نگام کنه از سره میز بلند شد و به سمت دره خروجی رفت:

- اگه واسه رفتن مصمم هستی، شب خودم می رسونمت ده، لازم نیست با اتوبوس بری.

- اما...

به سمتم چرخید نمی دونم چی تو نگاهش بود که ادامه حرفم رو خوردم تلخ زمزمه کرد:

- تورو به هرچی می پرستی یه بارم واسه من و حرفم ارزش قائل شو...

قبل از اینکه درو باز کنه ساکم رو برداشتم و تو اتاق چپیدم، دلم نمی خواست کسی، حتی مراجعینه ناشناس منو محله کاره پویا ببیننو هزار جور فکر درست و غلط به ذهنشون راه پیدا کنه. تو این دو روزی که اینجا مونده بودم تمام مدت رفت آمد مریض ها و مراجعین، تو اتاق می موندم تا بیشتر از اینا باعث درده سره پویا نباشم. از اونجا که اتاقی که توش بودم به اتاق مشاوره چسبیده بود صدای گفت و گو پویا با مراجعه کننده هارو به خوبی می شنیدم. حسه خوبی به این شنیدن ها نداشتم باز مثل قبل تو گوشم هدفون گذاشتم و صدای موزیکم رو بلند کرد

باز همون اهنگی که این چند روزه باهاش زندگی کرده بودم تو گوشم پیچید و لبام بی صدا تکرارش می کرد:

هنوز بهت فکر می کنم

به اینکه دل سیره ازت

به اینکه این شبای سرد، حقمو میگیره ازت

نخواستی باورم کنی

پس زدی عشقه سادمو

امون ندادی بهت بگم، شکستی اعتمادمو



مغروره احساسم شدی

گذشتی از رو گریه هام

نفرین به لحظه هایی که تو همه چی بودی برام

تنها گذاشتی دنیامو

دور شدی از باور من

حرمت ما شکسته شد، حرفه پشیمونی نزن

نخواستی دل بسته بشی

به بی قراری شبام

تو نبض زندگی بودی، قراره بی قراریم

نفس بودی برای من

چه زود ازم خسته شدی

به عادتت نبودنم، چه زود وابسته شدی

عزیز ترین خاطره ای

اما نمی شناسم تورو

هیچی دیگه بین ما نیست، از تو خیالمم برو...

اونقدر خاطراتم رو بالا پایین کرده بودم که چشمام گرم شده بود و نفهمیده بودم کی خوابم برده بود، هدفون رو از تو گوشم بیرون آوردم، صدای بحث پویا با صدایی که من برایم آشنا نبود توجهم رو جلب کرد، ناخداگاه گوش تیز کردم، خودش بود غیر ممکن بود اشتباه کنم، آروم دستگیره در اتاق رو باز کردم هیچ کس تو سالن نبود دره اتاق مشاوره هم نیمه باز بود بی صدا با قدم هایی آروم پشته در قرار گرفتم

باورش سخت بود. این صدا، که اینطور به التماس افتاده بود ماهان باشه.

- یادته اون شب تو بیمارستان ازم خواستی باهش حرف بزنی؟ چرا این فرصته اخرو ازم دریغ می کنی پویا بهم بگو ستاره کجاست؟
- این تویی که همه فرصت ها رو از خودت دریغ کردی. دیره ماهان، خیلی دیر.
- بذار برای آخرین بار باهش حرف بزnm.
- حرف زدنه تو چه فایده ای داره؟ هان؟ چی می خوای بگی؟ یه مشت حرفه پوچ؟ وعده و عید؟ شایدم زمان می خوای؟
- من بی ستاره هیچم، زندگی بدونه تک ستاره ام واسم بی ارزشه.
- به حرفای تو اعتمادی نیست. اینارو باید ثابت میکردی
- فریاد زد:
- ثابت می کنم لعنتی، به همتون ثابت می کنم
- خودش اروم شد و با ناامیدی زمزمه کرد:
- فقط فرصت می خوام.
- سرش رو بالا گرفت اینبار التماسی تو چشماش نبود خیلی جدی گفت:
- ستاره ماله منه، اون حقه منه اینو به همتون ثابت می کنم
- پوریا پوزخنده تمسخر امیزی سرداد:
- چطوری؟
- ماهان پیروزمندانانه حرف زد:
- اگه بیرونو نگاه کنی می فهمی چطوری. همشون اینجان تا حقیقت رو خودشون از دهنه ستاره بشنون.
- هه اینجوری می خوای ثابت کنی؟ که همه رو بندازی گردنه اون ، تا ستاره توضیح بده براشون؟

درست مثل اینکه حس می کنی یک آن، در یک چشم بهم زدن زیره پات خالی میشه قبلم خالی شد. چند قدم اروم به عقب برگشتم از گوشه پنجره به بیرون نگاه انداختم باورم نمی شد. ماهان چیکار کرده بود؟ بلند فریاد زدم:

- تو چیکار کردی احمق؟

سراسیمه وارد اتاق شدم دستامو تو موهام بردم و شقیقه ام رو فشار دادم دوباره تکرار کردم:

- تو چیکار کردی؟

جلو اومد. چشماش برق داشت. رنگه التماس داشت، موجی از بغض از اشک در حال شکل گرفتن بود. با صدایی پره از تمنا زمزمه کرد:

- تو اینجایی؟ ستاره... درست ترین کارو انجام دادم، واسه اینکه بهت ثابت کنم هیچی جز تو واسم مهم نیست واسه اینکه بهت بفهمونم هیچی جز تو و عشقت نمی خوام، هر کاری می کنم.

صدای تلفنه همراه ماهان، صدای زنگه در، صدای جر و بحث ماهان و پویا، سرم رو به انفجاره فریاد میزنم:

- بسه، بس کنید، دست از سرم بردارید...

دلَم می خواست زار بزَنم، نگاه کردن تو چشمای افرادی که جز خوبی، جز محبت، ازشون ندیده بودم و بیان حقیقت، حقیقته تلخی که نشون می داد منم، تو خیانت بزرگ ماهان بیشترین سهم رو داشتی و پررنگ ترین نقش رو بازی کردم، برام کشنده بود.

رو صندلی وا رفتم، ارنجم رو، روی زانو هام گذاشتم و شقیقه هام رو با دو انگشت فشار دادم، ریتمه کوبشه تنده پاهام رو زمین، خبر از تلاطم درونم می داد. فقط صدای این کوبش تو مغذم شنیده می شد، درست مثل دارکوبی که به تنه درخت نوک می زد و ...

- به من نگاه کن ستاره... حال و روزم رو ببین... من به خاطر تو هر کاری می کنم...

جلوم زانو زده بود، با خشمی که تو نگاهم جا خوش کرده بود سربلند کردم، به چشماش خیره شدم، یا من خیلی دل سنگ بودم، یا درد هایی که ماهان بهم بخشیده بود دلَم رو سنگ کرده بود:

- به چی نگاه کنم؟ به حال و روزت؟ تو حال و روز منو دیدی؟ تو اون روزای سختی که باید کاری می کردی، کنار ایستادی و تماشا کردی...

- جبران می کنم فرصت بده...

- جبران؟ چیو جبران می کنی؟ فرصت بدم که چیو جبران کنی ماهان؟ هان؟ برو روزای تلخم و یادم نیار،...

- باشه،... ، باشه قبول من کم گذاشتم ولی...

پوزخندی زدم و سراسیمه تو حرفش پریدم:

- کم گذاشتی؟ کم؟ ( صدای خنده ام تو فضا پیچید) کم؟ تو هیچی واسه من نداشتی، جز یه کوله باره درد تو هیچی واسه من نداشتی.

- بی انصاف نباش ستاره، من هم خیلی جاها کمکت کردم، هزینه عمه پدرت، تازه، یه خونه خریدم که خانواده ات رو بیاری تهران.

درمونده تر از همیشه نگاهش کردم، نگاهی که از سره بیچارگی بود، اما نه بیچارگی خودم، به بیچارگی ماهان چشم دوخته بودم:

- تو هیچ نفهمیدی که با پول همیشه محبت رو خرید، خونه ات پیشکش، ارزونی خودت، منم یه ساک دستی که هرچی روزه اول اوردم، همونارو دارم با خودم می برم،

از رو صندلی بلند شدم، از درون داشتم آتیش می گرفتم اینبار با نفرت بهش چشم دوختم:

- اینو یادت باشه، هزینه بیمارستان، دستمزده نقشی بود که برات بازی کردم ، پس سرم منت نذار...

- منت نیست،...

دستمو به نشانه سکوت جلوش گرفتم، :

- نمی خوام بشنوم، هر چی بیشتر حرف می زنی، فقط زخم هامو عمیق تر می کنی.

- بذار جبران کنم، بمون و محبت کردن رو تو یادم بده لعنتی. من واسه خاطره تو هر کاری می کنم.

حالا وقتش بود، باید حرفم رو می زدم، باید به اون نقطه اطمینان می رسیدم، باید ثابت می کردم، خیلی چیزهارو، به خودم و ماهان...

با اینکه جواب سوالم رو می دونستم، اما از ته دلم ارزو کردم که سکوت نکنه، من زخم خورده بودم، این یکی هم روش، بهش چشم دوختم تا راه فراری نداشته باشه:

- هر کاری بگم می کنی؟

انگار که امیدی پیدا کرده باشه با ذوق جلو اومد و گفت:

- هر چی بگی، هر چی بخوای، ...

- میراث با شکوهت رو پس بده...

به وضوح جا خورد، احساسش شبیه به آدم هایی بود که به یکباره زیره پاهاشون، خالی میشه، قلبم تیر کشید، آفرین ماهان، خوب داری خودت رو نشون میدی، خوب داری این رگه رگه های باقی مونده ازین مهر و عشق رو تو دلم می خشکونی و به نفرت تبدیلش می کنی...

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- برو با میراثت خوش باش،

به اتاقم برگشتم، ساک کوچکم رو برداشتم و از کنارش رد شدم، کمی جلوتر قبل از خارج شدن از در گفتم:

- جواب عزیزانت رو هم خودت بده،...

گفتم و رفتم، ...

وقتی درب، خروجی رو باز کردم، نگاه مریم تو چشمای تار و اشک الودم نشست، سرمو پایین انداختم و از کنارشون گذشتم، اونقدر اسمم رو زیبا صدا می کرد که مجبور شدم فرار کنم،

مجبور شدم با همه توانم سریع تر از اونجا دور بشم تا مبادا، شرمنده مهر و محبت کسی بشم که در حقم مادری کرده بود و من...

چند ساعتی میشد که با فاصله، پشته این دره بسته زانو زده بودم، هرچقدر دل دل کردم، پام جلو تر نمی رفت دستم به سمت زنگ نمی رفت. هوا تاریک شده بود، اما نه به اندازه تیرگی و تاریکی این روزهای من،

- ببخشید خانم، شما با کی کار دارین؟

سرمو بالا گرفتم، سرم رو بالا گرفتم دختر جوانی که معصومیت چهره اش رو سیاهی چادر قاب گرفته بود، رو برگردوند و به سمت سایه ای که با قدم هایی سنگین و نامرتب نزدیک می شد گفت:

- بیا خاله خانوم، هنوزم اینجاست...

بوی عطرش تمام نفسم رو پر کرد، نزدیک شد، دیگه سایه نبود، مقابلم ایستاده بود عینکش رو با نوکه انگشته اشاره به چشماش نزدیک تر کرد و گفت:

- ستاره؟ خودتی؟

به عطره تنش، به بوی گرمه نفسش، به آغوشه آرامش بخشش نیاز داشتم، قوت گرفتم رو پاهام ایستادم و تو یه چشم بهم زدن خودم رو تو آغوشش دیدم:

- خاله، خاله کمکم کن، دارم میمیرم خاله...

- دورت بگردم خاله، این چه حال و روزیه؟ کجا بودی؟

این زن همون آغوشی بود که مدت ها برام مادری کرد، یاد داد جا پای رده پای مادرم بذارم، برام از خونه گفت، از خانواده، از مادری کردن، از بزرگی کردن، از بزرگ شدن، کسی که یادم داد از دنیای بچگانه ام خداحافظی کنم و دنیای جدید بسازم که حرفه اول و آخرش عشق و از خودگذشتگیه.

با صدای کشیده شدن پرده ها چشم باز کردم، نور به یکباره وارد اتاق شد، پلک هامو پارچه چین داری کردم تا از هجوم نور جلوگیری کنم:

- پاشو خاله، لنگه ظهره ، نمازت قضا شدا.

به سمته تخت اومد، کنارم نشست و ناله کوتاهی کرد، سرمو زو زانوش گذاشتم و گفتم:

- خاله؟

- جانه خاله؟

- چرا خودت رو بازنشسته نمی کنی؟ با این پا دردت ، خوب حوصله داری با بچه ها سر و کله میزنی.

- جونم برات بگه، این شغله معلمی، افتخاریه که از پدر خدا بیامرزم به مادره خدا بیامرزت توصیه شد، از مادرتم به من، انگار تو خونم تزریق شده، ازش لذت می برم، وقتی با این پادردم می رم سره تخته و اون بالا می نویسم به نام خدا، همه دردا از یادم میره خاله، تو خونه بمونم که چی بشه؟ دق می کنم از دلتنگی.

- خاله؟ چرا تنها موندی؟ چرا ازدواج نکردی؟

- نتونستم، بعد از شوهره خدا بیامرزم، نتونستم کسی رو تو دلم جا بدم، فکر و ذکر، قلب و روح، جایی برای پذیرشه عشقه دیگه ای نداشت، من هنوزم دارم با محمد جواد زندگی ها می کنم. من و محمد جواد چند سال باهم سره کلاس رفتیم و کناره هم به بچه ها تو اون روستای دور افتاده درس دادیم، هنوزم وقتی میرم سره کلاس حضورش رو کنارم حس می کنم، من دوازده سال با خودش زندگی کردم، دوازده سال آینده رو هم با خاطرات و خوبی هاش سر می کنم، تازه اگه عمرم قد بده،

- این چه حرفیه خاله، ایشالله همیشه سایه ات بالا سرمون باشه،

لحظه ای سکوت بینمون حرف ها داشت، دستهای نوازشگر خاله لا به لای موهام ، نفس های غمگینش بلاخره سکوت رو شکست:

- دیشب تا صبح برام حرف زدی، ولی من نتونستم حتی یک کلمه هم ...

سکوت کرد انگار سعی داشت حسه ازادهنده ای که تو گلوش بغض شده بود کنار بزنه تا بتونه حرف بزنه :

- ستاره جان، دختره قشنگم، هر چی بیشتر و بیشتر گفتم، از احساسات، از دنیات، از باورهای، وجود مادری خدایا مرزت رو درونت بیشتر حس کردم، درستیه تو فقط پنج ساله بود که طعمه تلخه بی مادری رو چشیدی، اما همین پنج سالم، اونقدر تو اغوش مادرت "صدف" عشق و محبت دریافت کرده بودی که سالها، به زمین و زمان با عشق نگاه می کنی، مادرت واسه به دنیا آوردن مروارید، واسه اینکه جونه موجودی که خدا بهش جون داده رو نگیره از جونه خودش گذشت، حالا هرچقدرم، اشتباه بود، هرچقدر به ضرر خودش بود، بازم کاره خودش رو کرد، توهم دختره همون مادری دیگه، این حسه از خودگذشتگی رو از اون خدایا ورز به ارث بردی. من متاسفانه دوران بارداری مادرت نتونستم زیاد کنارش باشم، اون موقع تازه معلم شده بودم و مسئولیت گردنم بود، فقط تو تعطیلات می تونستم بهش سر بزوم، یادمه آخرین باری که دیدمش، هفته های اخره بارداریش بود، حال خوشی نداشت، همون روز گفت اسمم دخترش رو انتخاب کرده و گذاشته مروارید، گفت تو دله یه صدف چی می تونه باشه جز یه مروارید ارزشمند، ازم خواست اجازه ندیم هیچ کس از وجوده مروارید، از به دنیا اومدنش، اخم به چهره اش بشینه، گفت مبادا کسی مرواریدم رو برنجونه که مادرش به خاطر به دنیا آوردنه اون از دنیا رفت، خیلی سفارش کرد، خیلی... اما، گله حرفش تو بودی ستاره، خوب کلمه به کلمه حرفاش یادمه، دستشو مشت کرد و با درد گفت صنم اونقدر که برای ستاره دلنگروم، برای مروارید نیستم، یقین دارم ستاره واسه خواهرش مادری می کنه اما کی واسه ستاره من مادری کنه؟...

قلبم تیر کشید بغض خاله اشک شد پایین ریخت،

- خودم رو نمی بخشم، من غفلت کردم، من یه دختره هجده ساله بودم که "صدف" فوت کرد، اون موقع انقالی گرفتم و اومدم نزدیک ترین ده تا بتونم به شماها نزدیک باشم، گذشت و گذشت تو شدی یه دختره هفت ساله، دختری که بیشتر از سنش می فهمید، از پسه کار و مسئولیت یه زندگی هر چند به سختی اما بلاخره بر میومد، من خسته شده بودم یه دختره بیست ساله بودم که از زندگیم پیشرفت می خواستم، خوشبختی می خواستم، زندگی شهری می خواستم، یک سال هم صبر کردم اما دیگه طاقت نیاوردم، خودم رو گول زدم که ستاره بزرگ شده، خانوم شده، سنشدم، رفتم و اومدم، هواتونو دورادور داشتم، خدایا شاهد که فکر و ذهنم درگیرتون بود، تو دغدغه هام بودین، تا اینکه خوردم به پیشرفت کاری و تجملات زندگی شهری و آشنایی با محمد جواد، تو یازده ساله بودی که من ازدواج کردم، یادته؟ همه اقوام محمد جواد تعجب کرده بودن که



یه دختر نه ده، ساله واسه خواهر و برادرش مادری می کنه، من خیالم خیلی راحت بود بهت ایمان داشتم که کم نمی ذاری، ... یه روز اومد و گفت صنم همراهم بیا، منم با خیال راحت رفتم سفر، همراه محمد جواد رفتم به یه روستای دور افتاده، ده سال از زندگیمون اینطوری گذشت از این روستا به اون روستا از این منطقه دور افتاده به اون منطقه محروم، خوش بودیم، همه چی خوب بود، تصمیم گرفتیم برگردیم تهران و به زندگیمون ادامه بدیم بعد از دوسال تو اون تصادف، تو سن، سی و هشت سالگی بیوه شدم، الانم که شدم چهل ساله، تا به امروزه روز، تا دیشب، تا شنیدنه حرفات، تورو نشناخته بودم، با دردهات آشنا نبودم، من هیچ وقت نتونستم مادر شدن رو تجربه کنم، خدا بهم این لیاقت رو نداد، خودم هم دله خوشی از مادری که من و صدف رو رها کرده بود و رفته بود نداشتم، شاید به این خاطره که... نمی خوام توجیح کنم ستاره، من خودم رو نمی بخشم مطمئنم که مادرت هم از این همه کوتاهی کردنه من ناراحته، اما...

صدای بلنده هق هق گریه اش مانع از ادامه حرف هاش شد، وقتی سرم رو از روی دامنش بلند کردم صورتم خیسس از اشک بود، خودمو تو اغوشش جا دادم و گفتم:

- این حرفا چیه خاله صنم، این سرنوشته من بوده، پیشونی نوشته من بوده، تقدیره من بوده، من کسی رو مقصر نمی دونم، من این سختی کشیدن ها رو از چشم کسی نمی بینم... من با این قضیه کنار اومدم که این اتفاق ها همه امتحان های خدا بوده و هست که من باید به تنهایی باهاشون دست و پنجه نرم می کردم، ...

منو تو اغوشش بیشتر فشرد، :

- قول میدم جبران کنم دختره قشنگم، قول میدم هر کاری از دستم بر بیاد واست انجام بدم.

- فعلا که هیچ کاری از کسی ساخته نیست، همه غم از اینکه چطور با آقا جانم حرف بزنم، خیلی برام دردناکه، من آقا جانم رو سرشکسته کردم خاله.

- این چه حرفیه عزیزم، شاید اولش ازت ناراحت بشه، اما وقتی حرفاتو بزنی آروم میشه، ...

- امیدوارم...

دلشوره ام لحظه به لحظه با نزدیک تر شدن به روستا بیشتر میشه، هنوز برای بازگشت به روستا و صحبت کردن با آقا جان دو دلم اما بعد از گذشت دوروز، بالاخره با اصرار خاله، راهی شدیم،

کناره خاله ای که سالها کنارم نبود، تو زندگیم جز سالهای اولیه فوت مادرم نقش پر رنگی تو لحظه هام نداشت، اما به قول خودش اومده بود که شاید، قسمته کوچیکی از نبودن هاش رو جبران کنه، دستانه گرمه خاله صنم روی مشته گره خوردم یخ بسته ام می شینه:

- آروم باش، به خدا توکل کن...

از اتوبوس پیاده شدیم، از کناره جاده تا کلبه راه زیادی بود، به خاطر رعایت حال خاله و پادردش قدم هامو کوتاه و اهسته برمیداشتم، احساس آدمی رو داشتم که تو خودش فرو رفته غرق شده، آدمی که مدت هاست، به فراموشی سپرده شده، یا خودش، وجودش رو به دسته فراموشی سپرده،

با صدای وحشت ناکی از عالم درونم بیرون کشیده شدم، صدای ترمز ناگهانی ماشین، و جیغ لاستیک ها صدای یا زهرای خاله، تمام حواسم رو معطوف خودش کرد:

- وای صدای چی بود؟

- نترسین خاله هیچی نیست،

اول نگران شدم که به چه دلیل اینقدر ناگهانی با این سرعت ترمز کرده اما وقتی هیچ صحنه تصادفی رو ندیدم با خشم به سمت ماشین رفتم که فاصله زیادی با ما داشت بخ محظ باز شدن دره ماشین تمام عصبانیتم درجا خشک شد:

- ستاره؟ خودتی؟

...

- نامرد، چرا گوشیتو خاموش کردی اخه، می دونی چند روزه دارم دنبالت می گردهم؟

- پویا؟ اینجا چیکار می کنی؟ چیزیت شده؟

- نه بابا، داشتم تخته گاز برمیداشتم تهران که یه لحظه نگاهم افتاد به گوشه جاده، اول فکر کردم اشتباه دیدم اما وقتی مطمئن شدم یهو پامو گذاشتم رو ترمز...

- ستاره جان، آقا رو میشناسی؟

خاله کنارم ایستاده بود پویا نگاه شرمگین توام با لبخندی روانه نگاه پر از سوال خاله کرد:

- سلام، خاله خانوم، بابت ترمز ناگهانی عذر خواهی می کنم، انگار ناخواسته، باعث وحشت شما شدم، من پویا هستم...

نگاه خاله سمت من چرخید:

- پویا؟

به خاطر سوالی که تو ذهنم نقش بسته بود برای پیدا کردنه جواب مناسبی لحظه ای مکس کردم که پویا جواب داد:

- از آشنایانشون هستم

- پویا دوستمه

- دوست؟

خاله ابرویی بالا انداخت و نگاه گیرایی میان ما رد و بدل کرد و من هنوز تو این فکر بودم که پویا چطور متوجه نسبت من با خاله شده بود؟

- تشریف می رین ده دیگه؟ اگه اجازه بفرمایید تا مسیری که ماشین رو هست برسونمتون.

سده غربته میان خاله و پویا به سرعت شکسته شد:

- آره، پویا جان، خیر ببینی منکه از پا افتادم.

خاله بی اینکه منتظر من باشه به سمت ماشین رفت، پویا لبخند با نمکی میان لبهایش جا خوش کرد انگار که با خودش می گفت نه به اون اخم و لحنش نه به این پسر خاله شدنش، و به سرعت خودشو به خاله رسوند و درب ماشین رو براش باز کرد:

- بفرمایید

ماشین که حرکت کرد پرسیدم:

- آدرس اینجارو چطور پیدا کردی؟

- واضحه،

- میشه دقیقا بگی کدوم قسمتش تا این حد واضحه اما چشمای من قادر به درکش نیست؟

صدای لبخندش فضای ماشین رو پر کرد با نگاه تنده خاله متوجه لحن تندم شدم و از تو آینه به پویا نگاه کردم:

- دست به دامنه پدرام شدم، گفت مطمئنه که برنگشتی ده، منم گفتم تا با چشم خودم نبینم و نشنوم باورم نمیشه ...

- خاله رو چطور شناختی؟ جواب این یکی که واضح نیست؟

- اگه اون نوک تیزه خنجرت رو به اون سمت بگیری ، خدمتت عرض می کنم که دیشب آخره شب بود حرکت کردم، از خوش شانسی اذن صبح رسیدم، چون پدره گلت بیدار بود و از سره خوش شانسی بیشتر خیلی هم ازم استقبال کرد، خواهرت حدس زد که امکان داره پیشه خاله ات رفته باشی، پدرت اجازه نداد برگردم گفت خواب الودی در راهه مقدسه یافتنه دخترم شهید میشی، من حرفشونو زمین ننداختم وچند ساعتی استراحت کردم تا زمان بگذره و بتونیم با خاله خانوم تماس بگیریم اما هرچقدر شماره خونشون رو گرفتیم کسی جواب نداد، اینطور شد که گازشو گرفتم برگردم که چشمم به جمالت روشن شد.

از تو آینه چشمکی زد و اشاره کرد که اخمامو باز کنم حوصله نداشتم بیشتر رو ترش کردم، اما یکمرتبه جوری که تازه به خودم اومده باشم و موقعیتم رو درک کرده باشم بکمرتبه با صدای بلند با ترس پرسیدم:

- به آقا جانم چی گفتی؟

خونسرد جواب داد:

- حقیقت رو، بی کم و کاست

- چی؟

- آروم باش، وقتی رسیدم کلبه خواهرت مروارید، مخفیانه برام گفت که از یه چیزایی خبر داره، اما پدرت از همه چی بی خبره، منم فرصت رو غنیمت دونستم و همه چیرو براشون تعریف کردم.

- چی؟ جدی که نمیگی؟

- قیافه من به ادمایی شباهت داره که دارن جک تعریف می کنن؟

- خیلی خب، پس کاره ما راحت تر شد

- چی میگی خاله، من الان چطور تو چشمای آقا جانم نگاه کنم؟ اون از همه چی خبر داره.

- خب دختره قشنگم، منا هم واسه همین اومدیم اینجا دیگه، اومدیم که با خبرش کنیم که پویا زودتر دست به کار شده، فقط باید دید عکس العملش؟؟؟

چشم های خاله به پویا دوخته شد، ماشین متوقف شد ازین قسمت به بعد رو باید پیاده می رفتیم در حال قدم زدن پویا توضیح داد:

- هیچی، سکوت و سکوت، آخر حرفام بلند شد رفت دو رکعت نماز خوند و از کلبه زد بیرون، از خواهرت پرسیدم کجا رفت گفت جنگل. نگرانشون شدم دنبالشون رفتم، رو تنه درخت نشست، متوجه حضورم شده بود، منم رفتم نشتم کنارش، کلی حرف زدم، فقط یه جمله گفت ("صدف" دیدی شرمندت شدم؟) تو حال خودش نبود منم تنهاش گذاشتم تا با خودش خلوت کنه.

تا رسیدن به کلبه مدام به این فکر می کردم وقتی با اقا جانم چشم تو چشم شدم، چی باید می گفتم و اون چه عکس العملی نشون میداد، در همین حین که با تفکراتم خلوت کرده بودم پویا و خاله هم با هم مشغول بودن و منو با افکارم تنها گذاشته بودن تا راحت تر بهشون سرو سامون بدم.

چند قدمی کلبه چشمم به مروارید افتاد که مشغول پهن کردنه لباس بود و ریز ریز آهنگی رو زمزمه می کرد:

- مروارید؟

اما صدام آروم و بی جون تر از اون بود که به گوشش برسه، تا خواستم مجدد صداش بزخم صدای رسا و پرنشاط پویا از پشت سرم تو فضا چرخید:

- ببینین کی اینجاست...

یک مرتبه به سمته صدا چرخید ناباورانه چشمان گرد شده اش گشادتر کرد و جیغ خفه ای کشید:

- آجی جونم...

تو یه چشم بهم زدن خودشو تو آغوشم انداخت:

- قربونت برم آجی، تو که مارو کشتی، کجا بودی تو؟

- مروارید بابا داری با کی حرف میزنی؟

در کلبه باز شد و چهره آقا جانم تو قاب چشمام نشست، خوب که نگاه کردم فهمیدم غباری که شباهت زیادی به غم و غصه داشت تمام چهره اش رو قبل از نگاه من قاب گرفته بود.

هاله اشک تو چشمام نشست، با بغض سربه زیر انداختم تا از نگاهه رنجیده اش فرار کنم، همونطور در سکوت از مقابلم گذشت و راه همیشگی جنگل رو در پیش گرفت. درمونده سره جام خشکم زده بود، درست مثل انسان هایی که نه راه پس براشون مونده نه راه پیش، پاهام نه توانی برای قدم برداشتن داشت ته جرعت و جسارتی.

- باهاش حرف بزنی، بذار برات حرف بزنی، این کار به هر دو تون کمک می کنه تا سبک بشین.

نگاهم همزمان با قطره اشک سرازیر شده رو گونه ام به سمته چشمانه پویا سرخورد:

- برو ستاره، باید این سکوت شکسته بشه.

خاله با لبخند و نگاه مطمئنش حرف پویا رو تایید کرد، با قدم هایی کوتاه و نامطمئن پشت سرش حرکت کردم، چندین قدم در سکوت گذشت، تو این فکر بودم که با چه جمله ای سره صحبت رو باز کنم که صدای خوار داره اقا جان تو قلبم نشست:

- درست نمی دونم از کی شدم باره روی دوش، که تصمیم گرفتی به این شکل، کوله بارت رو سبک کنی،

قلبم مثل چونه ام ارزید لبم رو به دندون گرفتم، پلک هامو رو هم گذاشتم و یه برا دیگه چشمام پر از اشک شد، آقا جانم یک دستش پشت کمرش بود و دسته دیگه اش تکیه به چوب دستی که همراه همیشگیش بود سنگین و مطمئن قدم برمیداشت، با اندوه بیشتر ادامه داد:

- منه از همه جا بی خبر، فکر کردم داری میری که، به خواسته هات، به آرزوهات برسی، خبر نداشتم شدم سربارت و سرت سنگین شده و میری و که راه علاجش باشی.

دلَم می خواست فریاد بزنم که اینطور نیست که نه بار روی دوشم بودی نه سر بarm، اما لال شده بودم از طرفی هم بغض سده راه گلوم شده بود، یک لحظه ایستاد کمر صاف کرد و سربالا گرفت نفس عمیقی کشید و گفت:

- ترجیح می دادم این قلب دیگه نمی تپید، ولی شکسته شدنه قلبه دخترش رو نمی دید، خوشبختی برادرت به بهای تماشای بدبختی تو؟ درس خوننده خواهرت، به چه قیمتی؟ سعادت اونا در اذای چی؟ خم شد کمرم از خمیدگی غرورت...

قلبم اتیش گرفت، صورتم خیس از اشک بود، خوب که نگاه کردم دیدم چقدر آقا جان خمیده به نظر می رسید، من چکار کرده بودم؟ با صدای لرزون و دورگه از شدت بغض گفتم:

- آقا جان ...

- کی آقا جان؟ از کی من از تو غافل شدم که آیندت رو با امروزه خانواده ات معامله کردی؟ از کی، داری باره خانواده ات رو یه تنه به دوش می کشی؟ از کی آقا جان؟ از کی دخترم؟ از کی من پیش خدا رو سیاه و شرمنده صدف شدم؟

- آقا جان، دورتون بگردم، این حرفا چیه می زنید، ...

دیگه سست نبودم، دیگه تردید نداشتم محکم و مطمئن جلو رفتم مقابلش قرار گرفتم سر خم کردم و با شرمندگی گفتم:

- این منم که رو سیاهم، این منم که شرمنده ام، اومدم که بزنی تو گوشم، اومدم که ماخذه ام کنید، جواب پس بگیرید، ازم بازخواست کنید که تا این حد اشتباه رفتم و اشتباه انتخاب کردم،

...

- جوابه چیرو ازت پس بگیرم آقا جان، جواب از خودگذشتگیست رو؟ جواب یه تنه ، بار به دوش کشیدنت رو؟ ماخذه ات کنم که چرا برای رفاه خانواده ات ، آینده خودت رو تباه کردی؟ بازخواست کنم که چرا این راه سخت رو انتخاب کردی که چرا عشق و محبت رو در حق پدر و برادر و خواهرت تموم کردی؟

در مقابل اشکی که از گوشه چشمش چکید زانو هام خم شد و مقابلش زمین افتادم تمام وجودم سرتاسر درد بود، دردی که ناخواسته به قلب آقا جانم هدیه کرده بودم، با حق هق گفتم:

- رفتم که با کوله بار سربلندی و خوشبختی برگردم، رفتم که وقتی برگشتم تو خونه و کناره خانواده ام خوشبختی رو مزه کنم، اما باختم بدجوری باختم، من شما رو... من... شمارو سرشکسته کردم آقا جان، راهم رو انتخاب اشتباه کردم آقا جان. شما باید منو تنبیه کنید، نه اینکه با این حرفاتون...

- این منم که باید تنبیه بشم و صدف چه خوب تنبیهم کرد، اولین بار بود که تو خواب اخم کرد و رو ازم برگردوند.

ارزش مردانه شونه های نحیف و به غم نشسته آقا جان جگرم را تکه تکه کرد، بیشتر سرم رو تو سینه ام فرو بردم و بلند تر گریه کردم، نمی دونم چقدر گذشته بود اما وقتی سربلند کردم آقا جانی در کار نبود، خواستم از رو زمین بلند شم، اما زانو هام شونه خالی کرد از تحمل این باره سنگین، خواستم دوباره تلاش کنم که دسته نیرومنده مردانه ای عصای بلند شدنم شد و تکیه گاهم برای ایستادن، چشم های پریشونه سپهر، خبر از این میداد که مدت هاست، به خاک افتادن خواهرش رو به تماشا ایستاده:

- آقا جان کلبه است، منو فرستاد مراقبت باشم.

زهر خند بود تلاشم برای لبخند زدن، چند قدمی نرفته بودیم که گفت:

- آقا جان هنوزم نمی دونه که من نمی تونم تکیه گاه خوبی برای خواهرم باشم، که اگه بودم ، الان تو این وضعیت نمی دیدمش.

نگاهش کردم چشمای به شرم نشسته اش رو دزدید، مردونه غم داشت، هم صداس، هم چشماش:



- تو برام خواهی رو به حد مادری کردن رسوندی اما من حتی نتونستم یه برادر باشم. من یه مترسک شدم که...

خودمو تو آغوش مخفی کردم، صدای بلنده هق هقم ساکتش کرد، سپهر هم شبیه به پدرم مردونه دل سبک می کرد فقط با شونه هایی که لرزشش از سره به زلزله چند ریشتری بود که خونه دلش رو به ویرونی کشونده بود.

برخورد آقا جان، بهتر از اونی بود که بارها و بارها تو ذهنم نقش بسته بودم، حالا که خوب فکر می کنم میبینم این برخورد غیرقابل پیش بینی یا عجیب نبود، تمام این سالها جز صبوری جز آرامش از اقا جانم ندیده بودم، یکبار هم به روی بچه هاش دست بلند نکرده بود، حتی صدای فریادش از سره خشم برام غریب بود، همین که سکوت می کرد همین که بی تفاوتی می کرد، ما بچه ها متوجه می شدیم که کار اشتباهی ازمون سرزده، و این بزرگ ترین و سخت ترین تنبیه ما بود که آقا جان نسبت به ما بی محلی کنه.

- به چی فکر می کنی؟

- به بزرگی و بخشندگی آقا جان. فکر می کردم کمه کم، یه تو گوشه نثارم کنه، اما...

پویا نفس عمیقی کشید و کنارم نشست، چشم هاشو متفکرانه تنگ کرد و به رو به چشم دوخت:

- تو خودتو گناهکار می دوانی؟

نگاهش کردم، نگاهم نکرد هنوز به رو به رو نگاه می کرد،

- تو پشیمونی ازین کارت؟

نگاهمو به رو به رو دوختم تا شاید به همون نقطه ای برسم که پویا تو مشت نگاهش گرفته بود، بدون تردید جواب دادم:

- نه، از خدای من پنهون نیست، از تو چه پنهون که پشیمون نیستم، نیستم چون اگه بیرون گود نشسته بودم و به تماشاگر بودن بسنده می کردم، یه عمر پشیمونی از پا درم می آورد، خودم رو گناهکار نمی دونم، چون من نیتم بدن بود، با دونسته آخر عاقبت کارم پا تو این راه گذاشتم، من

حتی یه پایان ازین بدتر، برای خودم ساخته بودم، همین که خانواده ام هنوز بهم محبت دارن برام کافیه، من نه از سره اجبار، بلکه به خواست خودم، این راه رو انتخاب کردم تا خودم رو به خوشبختی نزدیک تر کنم، خودم یعنی خانواده ام یعنی سلامتی پدرم، ازدواج سپهر و ادامه تحصیل مروارید، من کارم رو تصمیمم رو از سره، از خود گذشتگی نمی بینم. بیشتر نزدیک به خودخواهی، من واسه اینکه خوش باشیم، خودخواهی کردم و تو این راه قدم برداشتم.

- خوبه، خوشحالم پشیمون نیستی، خودت رو گناهکار نمی دونی و عذاب وجودان نداری، نباید هم اینطور باشه، چون به قوله خودت، با نیت درست وارد این راه شدی، واسه همینه که خدا کمکت کرد، به همین خاطر که آفا جانت بر خورد تلخی نداشت، تو از روی عشق به خانواده ات این تصمیمت رو گرفتی اونا هم از روی عشقی که بهت دارن، نسبت به کارهات عکس العمل نشون دادن، جوابه عشق، چی می تونه باشه جز خوده عشق؟؟؟

نگاهمون در هم گره خورد، لبخند زد و لبخند رو لبم نشست، ازش تشکر کردم، لبخندش عمیق تر شد و پلک هاشو روی هم فشرد از کنارم بلند شد و با همه خداحافظی کرد و به تهران برگشت. دوروز بعد، با اعلام شدن پذیرفته شدگان دانشگاه، سپهر همراه مروارید راهی شهر شدند، وقتی با جعبه شیرینی و لبخند گشادی که رو صورت هردوشون طرح خورده بود ظاهر شدند احساس کردم چقدر خوشبختم.

مروارید دانشگاه تهران قبول شده بود و خاله به جبران تمام نبودن هاش، پیشنهاد داد که مروارید رو به خونه اش ببره و تا پایان تحصیلاتش با خاله صنم زندگی کنه، مروارید از شدته خوشحالی صورت خاله رو غرق بوسه کرد و دسته اقا جان رو بوسید که رضایت به رفتن مروارید و ادامه تحصیلش داده بود.

روزه بعد خاله قصد بازگشت به تهران رو داشت، مروارید هم برای ثبت نام با خاله راهی شد و سپهر هم برای اینکه تو اوله مسیر مروارید رو تنها نگذاشته باشه، باهاشون همراه شد تا با کمک یه تکیه گاه مردونه و محکم تو یه شهره بزرگ و شلوغ دوندگی ها و سختی های ثبت نام رو به عهده بگیره،

بعد از رفتنشون، خودم رو با کارهای خونه، سرگرم کردم، خونه تکانی خونه ای که ذره ای غبار رویش نشسته بود، اما به سرگرم کردنه خودم نیاز داشتم، تا غروب سرگرم بودم، اما فایده ای نداشت کلافه تر از هر وقتی از کلبه بیرون زدم، اونقدر راه رفتم که با احساس خستگی و گرفتگی تو عضلات پاهام، راه برگشت به کلبه رو پیش گرفتم هوا کاملا تاریک بود:

- باید سرت رو گرم کنی، تا مشغله های ذهنیت دست از سرت بردارن.

خودش بود هرچند این اواخر، غریبانه، و گاهی بی رحمانه برخورد کرده بود اما تن صداش بوی اشنایی می داد، بوی اولین اشنا، در روزهای اول رفتنم به تهران، خودش تا تاریکی ایستاده بود اما مطمئن بودم که خوده پدرامه.

- پس واسه همینه که این اواخر غرق کار بودی، واسه فرار از مشغله هات...

جلو اومد و تو روشنایی رو به روی کلبه قرار گرفت:

- این یه کنایه است؟

- تلخ بود؟

با حالتی که غم از چهر و لحنش می بارید گفت، نه به اندازه تلخی که سهم تو شد.

نگاهش کردم لبخند تلخی زد و گفت:

- مش رحمت تورو به من سپرده بود، تو دسته من امانت بودی، اوایل فقط از روی انسانیت بود، فقط تلاش برای حفاظت از امانتی که به دسته من سپرده شده بود، بعد ها که بیشتر شناختمت، دلم می خوستست بهتر ازت مراقبت کنم، با اینکه سعی می کردی قوی باشی اما دختره آسیب پذیری بودی، از زمانی هم که با پرستو آشنا شدی، اونهم مدام بهم گوشزد می کرد که بیشتر مراقبت باشم، من ماهان رو خوب میشناختم، حواسش رو پرت کرده بودی، دیگه نسبت بهت بی توجه نبود، یادته اون شبی که برای اولین بار تورو با این پسره پویا دید دستشو زد تو آینه؟ اون اتفاق تلنگری بود که نشون میداد ماهان داره نسبت بهت عکس العمل نشون میده، وقتی باهش حرف می زدم فرار می کرد میگفت پشیمونه که تورو وارد این بازی کرده چون تو دختره خوبی هستی و لایق بهترین هایی، میگفت دوست داره همه جوره کمکت کنه و تلخی هاشو جبران کنه،

وقتی اونقدر ساده تو دل مریم نشستی انگار جایی هم تو دل ماهان باز کرده بودی، اینکه یه دختری مثل تو راحت مورد تایید همه قرار می گرفت، پس ماهان هم حق داشت که درگیره تو بشه، سرگردونی و دل دل کردن هاشو خوب درک می کردم، ماهان بین دو راهی بدی گیر کرده بود، اون تورو وارده یه بازی کرد تا میراثش رو کناره رها بدست بیاره، اما وقتی پای تو به زندگیش باز شد، بین بودن و نبودن رها تردید داشت، اولین باری که از حضور ماهان تو زندگیت ترسیدم، از اسیب دیدنت کناره ماهان اتفاق شمال بود، وقتی یقه ام چسبیده بود و بی پروا فریاد می زد که که زنتی و می خواست گندی که زده رو جبران کنه، ماهان بعد ازون اتفاق بعد ازون روزهایی که هنوزم هیچ کس جز خودتون نمی دونه کجا رفتین و چی شد و به شما چی گذشت که ماهان اونقدر تغییر کرده بود، تو شمال موندی و ماهان تهران در نبودنت اونقدر بی قرار بود که همه فهمیده بودن، و در جواب سوال من فقط لبخند زد و گفت: " ازش فرصت خواستم ". برگشت شمال و یه بار دیگه تورو پای سفره عقد نشوند تا آقا جانم رو از حضور خودش تو زندگی تو مطلع کنه... از اون به بعد من و ماهان بیشتر و بیشتر از هم فاصله می گرفتیم، درکش نمی کردم، می گفت ازت فرصت خواسته اما هنوز رها رو کناره خودش داشت، اومدنه بهروز به تهران و دیده شدنش کناره مریم، برای ماهان غیر قابل تحمل بود، به خصوص که ماردش بعد از سالها حقایقی رو براش فاش کرد که شنیدنش ماهان رو با خاک یکسان کرد، اما اون کناره تو آرامش داشت، حضور تو بود که باعث شد ماهان با این مسئله کنار بیاد، شاید اگه تو نبودی مدت ها یا شاید سالها تو لاک خودش فرو می رفت، اما وجوده تو همه چیزو برای آسون تر می کرد، آخرین باری که باهاش حرف زدم، گفت باید همه چیزو تموم کنه، گفت واسه داشتنت واسه خواستنت واسه حضور همیشگی تو زندگیش و لحظه هاش باید خیلی چیزارو تموم کنه، گفت میره سفر و تورو به من سپرد، خیلی اتفاقی فهمیدم که سفری درکار نبوده و تمام مدت ماهان پیش رها بوده و دنبال برنامه ریزی های یه جشن مفصل، دلم می خواست گیرش بیارم و با دستای خودم خفه اش کنم، سره کیو کلاه می داشت؟ من و تورو یا خودش رو؟ حالم ازش بهم می خورد، دلم می خواست بیام همه چیزو بهت بگم، که نه فقط با تو که داره با زمین و زمان بازی می کنه، به این نتیجه رسیده بودم که ماهان برای تو پرخطر ترین نقطه زندگیت بود و من نمی دونستم چطور باید اینو به تو می فهموندم، حاله خوشی نداشتم اونقدر تو خیابونا پرسه زدم که نمی دونم چطور سر از خونه پرستو دراوردم، رفتم خونه پرستو، همه چیزو فهمیدم و خودمو رسوندم. سخت بود تماشای شکسته شدن، با خودم فکر کردم دیگه همه چیز تموم میشه اما بازم تو به این بازی مسخره

ادامه دادی، ماهان هر روز بد و بدتر می شد و تو بازم دست بردار نبودی، اونجا بود که تصمیم گرفتم دیگه کاری به کاره تو و ماهان نداشته باشم، اولین بار پویا رو تو اون رستوران دیدم، اونروز خیلی از شنیدنه اینکه ماهان همسرته نه برادرت جا خورد، وقتی توسط پرستو به گوشم رسید و متوجه شدم فامیل بهروزه و یه جورایی تو زندگیت وارد شده، ناخواسته از رازت و زندگیت باخبر شده نمی دونم چرا اما حس کردم شاید به جای من اون بتونه ازت محافظت کنه، شغله مشاوره همینه دیگه؟!

- پس واسه خودت جانشین هم استخدام کردی؟

- نه اشتباه نکن، من و اون تا حالا باهم رو به رو نشده بودیم، یکبار که رفتم جلو دره خونه اش تا ازت خبری بگیرم، همون روزایی که تو دفترش مونده بودی رو میگویم، یه بارم اون اومد و ازم آدرس ده رو گرفت... جز اینا هیچی بین ما رد و بدل نشده، دلایل اونو نمی دونم شاید از رو انسانیت، حسه انسان دوستی داره بهت کمک می کنه، شاید هم به خاطره شغلش کنجکاوه نسبت به زندگیت شاید هم...

لبخندی زد و سکوت کرد، پاکتی جلو گرفت و گفت:

- اومده بودم اینارو بهت بدم، تمام حقت، تو این حساب ریخته شده، تمام کمال... طبق قرار داد... اینم یه سنده منگوله دار خونه ایه که ماهان طبق دستور آقا بزرگ خریده بود تا خانواده ات رو بیاری تهران، حالا ریش و قیچی دسته خودته می تونی هرکار سلام می دونی باهاش انجام بدی...

- ولی...

- ولی نداره، اصلا خوشم نمی یاد، سره خودت رو کلاه بذاری، یا غروره بی جا خرج کنی، این حقه توئه، مگه به خاطر این، وارد این بازی نشدی؟ خیلی خب... حالا بازی تموم شده، اینم سهم تو...  
مردد بودم، هر دو پاکت رو تو دستم گذاشت و چند قدم دور شد برگشت و غمگین، نگاهم کرد:

- ستاره؟ منو می بخشی؟

- تو که تقصیری نداستی

- امانت داره خوبی نبودم حلالم کن.

رفت و من باز با افکارم تنها موندم.

یک ماهه با شروع کلاس های دانشگاهی مروارید، با خاله صنم هم خونه شده. چند روزی درگیره، تدارکات مراسم عروسی برای سپهر و گلبهار، با رفت و آمد از کلبه به روستا، از روستا به شهر، سرگرم بودم، دلم می خواست همه چیز به بهترین نحو ممکن صورت بگیره، خونه حیاط داری برای سپهر و گلبهار در شهر خریدم تا زندگی مشترکشون رو به دور از هر حسرتی آغاز کنند، خونه ای که به خواست خدا اتفاقی نزدیک به محل کار سپهر بود و همه چیز رو براشون راحت تر می کرد، اینروزها تازه ته دلم احساس سبکی می کردم، اما این احساس دووم زیادی نداشت. خوشحال با جعبه شیرینی به ده بازگشتم سره راه به گلبهار خبر دادم که با خانواده اش بیان کلبه، چند قدمی نرسیده به کلبه با شنیده شدم اسمم یخ زدم:

- ستاره؟

مگه می شد حتی بدون نگاه کردم، حتی بدون فکر کردن، این صدارو به خاطر نیارم، صدایی که همیشه سوهان روحم بود، صدایی که خوب بلد بود، روح و روان منو به بازی بگیره، صدایی که مدت ها عذابم داده بود، لحظه ای مکس کردم و بدون اینکه توجهی نشون بدم به راهم ادامه دادم:

- خواهش می کنم صبر کن،

خواهش، رها و خواهش؟ از من؟ از منی که همه جوهره خوردم کرده بود؟ اونقدر ازش دل خوشی نداشتم که بخوام خواهشش رو بپذیرم به همین خاطر باز بدونم اینکه توجهی نشون بدم قدمه دیگه ای برداشتم که خودش رو بهم رسوند و سده راهم شد:

- آره... می دونم از من متنفری، اما واسم اهمیتی نداره، دیگه هیچی واسم اهمیت نداره، حتی غرورم، من اومدم ازت خواهش کنم که ماهان رو به من برگردونی.

نگاهم رو از زمین گرفتم و به صورتش دوختم، رو به روی صورتم دختره رنگ پریده با چشمانی به گودنشسته میدیدم، دختری که هیچ شباهتی به رهایی نداشت که منو به جشن نامزدیش با

ماهان دعوت کرده بود و با نگاه و لبخند پراز تحقیری پیروزی خودش و شکسته من رو جشن گرفته بود، با لحن تمسخر امیزی زمزمه کردم:

- هه، خواب نما شدی...

دردمندانه جواب داد:

- ای کاش خواب بود، ولی نیست، ...

بلند فریاد زد:

- یه حقیقته، یه حقیقته دردناک...

باز به شکلی که انگار داشت برای خودش زمزمه می کرد ادامه داد:

- اون هنوز به برگشت تو امیدواره، منو پس می زنه، نادیده میگیره، منتظره برگردی کنارش...

شدته دردش رو به خوبی حس می کردم، اینکه پریشون، ناآروم، نامتعادل، گاهی فریاد می کشید گاهی زمزمه می کرد، کلمه ای رو ملتمس و کلمه ای دیگر رو طلبکارانه خطاب می کرد، خیلی خوب عکس العمل هاش رو از شدت دردی که می کشید درک می کردم، اما دلم برای این ناآرومی هاش، همدلی نمی کرد، هیچ احساسی شبیه به دلسوزی، انتهای دلم رو به بازی نگرفته بود، بی رحمی نزدیک ترین حسی بود که می شد به دلم نسبت داد، بی تفاوت تر از همه احساساتم و نا گفته هام جواب دادم:

- هیچ برگشتی در کار نیست، دیگه نمی خوام ببینمت... نه تورو، نه اونو...

- قول میدی که اگه اومد سراغت، تقاضای طلاق کنی؟

برگشتم، نگاهش کردم، زل زدم تو چشماش، هیچی جز درموندگی ندیدم، شاید این لحظه رگه هایی از ترجم تو دلم جوونه زد که با ارمش بهش دلگرمی دادم:

- قول میدم.

اشک تو چشماش حلقه بست، شاید نخواست بیشتر از این به زانو افتادنش رو، ببینم روبرگردوند و رفت.

- چقدر تو دل گنده ای دختر، من اگه بودم، یه تو گوشی نصیبش می کردم، واسه اینکه بسوزونمش و تلافی کرده باشم، الکی بهش می گفتم، طلاق در کار نیست،
- به گلبهار نگاه انداختم در حالی که سعی داشت ادای شحصیت فرضی که برای من ترسیم کرده بود رو دربیاره از لا به لای درخت ها بیرون اومد از حالتش خنده ام گرفت:
- چه خوب که تو جای من نیستی، وگرنه به جای ملودرام، شاهد یه سکانس کمدی می شدیم.
- خودشم خندید و جلو تر اومد، در همین حین نگاهش به جعبه شیرینی تو دستم افتاد و برق زد، برای اذیت کردنش گفتم:
- پس بگو چه زود خودتو رسوندی، چیه بوی شیرینی و خبر خوش پیچیده تو دماغت؟ کلاغات چه با جزئیات برات خبر آوردن.
- دستشو دور گردنم انداخت و سعی در پنهئن کردن لبخندش داشت اما تلاش ناموفقی بود:
- خب، وقتی به سالومه گفتمی به من پیغامت رو برسونه که با مامان و بابام بیایم خونتون، بهم گفت فکر کنم خبرایبه چون شیرینی به دست بود،
- جلودر کلبه بودیم که گفتم:
- باید تحمل کنی تا همه جمع بشن.
- حالا همیشه پارتی بازی کنی؟
- نوچ.
- بدجنس.
- حدود یک ساعت بعد همگی تو کلبه جمع بودند جز آقا رحمت، پدره گلبهار، که سراسیمه از راه رسید و ناباورانه برای همه تعریف کرد که، بدهی هاش توسط یه شناسی پرداخت شده و در ادامه رو به من گفت که می دونه کاره منه، اما من زیره بار نرفتم تا، احساس خجالت یا احساس دینی نداشته باشه، در اخر هم اعلام کردم که کارهای عروسی سپهر و گلبار رو ترتیب دادم و تو این هفته راهی خونه بخت می شن.



یکروز مونده به مراسم عروسی، خاله صنم و مروارید هم به همراه پویا از راه رسیدند. خاله صنم دسته پر اومده بود، گفت که خودش رو بازنشسته کرده و با استفاده از اعتبار و سابقه درخشان کاریش، منو به آموزش و پرورش به عنوان جایگزین خودش معرفی کرده، اولش مخالفت کردم، اما با اصرار همه کمی بیشتر فکر کردم و حس کردم واقعا به کاری که سرگرمم کنه نیاز دارم. به یه زندگی و اهداف جدیدی واسیه دوباره شروع کردن، اما فکره تنها موندن اقا جانم، تو این کلبه، باعث می شد بازم نه بیارم، اقا جون خیلی زود علت مخالفتم رو فهمیده بود و بهم دلگرمی داد که، سن و سالی ازش گذشته و دیگه نمی تونه جنگل بانی کنه، گفت سپهر و گلپهار، چند روزه پیش از اقا جان خواهش کردن که با اونا به شهر بره و کنار اونها زندگی کنه، احساس می کنم همه چیز دست به دست هم داده بود تا من هم، از نو شروع کنم. همون روز از پویا درخواست کردم که برام وکیلی دست و پا کنه تا بتونم زودتر برای طلاقم از ماهان اقدام کنم.

همه چیز فراتر از تصور من به خوبی پیش رفت، عروس و داماد بعد از مراسم به خونه بخت رفتن و اقا جان دوروزه بعد دره کلبه خاطراتمون رو قفل بزرگی زد و با پسر و تازه عروسش همخونه شد، منم با خیال راحت راهی تهران شدم تا زندگی جدیدی برای خودم رقم بزنم.

دوماهی، متفاوت گذشت، دوماهی که از صبح افتاب نزده ام تا ظهری که افتاب رو تو دلش جا داده بود تو دبستان، با دختران شیرینی که برای نوشتن و خوندن، سال اولی بود که پر اشتیاق سره نیمکت ها می نشستند، سپری شده بود، دوماهی که آرامش و آسایش درودیوار دل و ذهنم رو خوشرنگ، کرده بود.

بچه ها که معلم تازه کارشون رو "ستاره جون" خطاب می کردند، با مهر و محبتی های دنیای کودکانه شون، منو عاشق کارم و عاشق رنگ و بوی زندگی جدیدم کرده بودند.

از مدرسه بیرون اومدم، امروز چهارشنبه بود، چهارشنبه هایی که باز هم جوهره خاصی برام متفاوت بود، همیشه، تمام چهارشنبه ها، تا همین اندازه قدم، تا همین مسیر که می رسیدم سرو کله اش پیدا می شد، اما امروز چند قدمی از قراره تمام چهارشنبه ها دور تر شده بودم، اما خبری ازش نبود، دروغ چرا پاهام کوتاه تر اهسته تر قدم برمیداشت به این امید که شاید، پشت یکی از چراغ قرمر های مسیرش، ایستاده. یه لحظه ناامید شدم که برق زدگی نور امید، چشم دلم رو زد. این صدای آشنا، دلیل شد تا گشادی لبخند لبانم پهنایش رو به رخ لبخند دلم کشید.

- خانوم معلم؟ اجازه هست؟

- نه خیر اجازه نیست، تو کار و زندگی نداری پویا؟

- الان دقیقا سره کار و زندگی‌مم. پیر بالا که دیر شد.

سری تکان دادم و با لبخند سوار شدم:

- دیر کردی؟

- آره، رفته بودم دنبال کاره خیر.

یه لحظه گلوم خشک شد، نگاهم به سمتش سرخورد، لبخند موزیانه ای تحویلیم داد و ابروهاشو ریتیم دار چندین بار بالا پایین کرد، با ظاهری آسوده گفتم:

- مبارکه آقای مشاور، بلاخره یکی ازین مراجعه کننده ها دلتو برد؟

- نه والله من اونقدر بهش مراجعه کردم تا دلمو برد.

سردرگم نگاهش کردم، با خودم گفتم یعنی ازین به بعد تمام چهارشنبه ها دیر میای؟ دلم گرفت ازین فکر که چهارشنبه دیگه قراری در کار نباشه.

- امروز تو خودتی خانم معلم،

- نه جناب مشاور خوبم...

- ستاره؟

به سمتش چرخیدم نگاهش کردم، چیزی نگفت زمزمه کردم:

- هوم؟

- وکیلت گفت، ماهان از سفر برگشته... احتمالا تمام اون احضاریه های دادگاه رو دیده، آماده ای

که باهاش رودر رو بشی؟

- خیلی وقته

همین، تنها همین دو کلمه تو دهنم چرخید،

- چرا بی حوصله ای؟ ت مدرسه چیزی شده؟ به بچه ها اخم کردی عذاب وجدان گرفتی یا نمره کم دادی؟

نگاهش کردم داشت لبخند می زد بی هوا گفتم:

- منو می رسونی خونه؟

- چرا؟

- کار دارم.

- امروز؟ چهارشنبه است ها.

- نه، من فکر کردم شنبه است.

- چی شده، چی داره اذیتت می کنه؟

- هیچی

- ستاره؟

...

- به من نگاه کن.

...

- باتو هستما.

- چی میگی؟

- بی معرفت، می خواستم امروز باهات حرف بزنم، دوسته مارو باش، یه دفعه نپرسید، خوبی؟  
اوضاع خوبه؟ یه بارم متوجه نشدی این روزا ناآرومم و ...

سکوت کرد، از برخورد پشیمون شدم، راست می گفت، پویا این روزها خیلی ساکت شده بود، خیلی وقتاً، تو همین چهارشنبه های طلایی که میدیدمش، وقتی سوالی می پرسید و من حرفام تموم می شد نگاه خیره اش رو من بود و هواسش جایی که نمی دونم کجا بود، و من چقدر راحت از بین حال و هوای این روزهاش ساده عبور کرده بود.

- ببخشید، گوش می کنم

- می ترسم بهش بگم دوسش دارم.

- جناب مشاور و ترس، خب لا به لای همین مراجعاتت بهش بفهمون.

- نمی شه، اون منو نمیبینه

- کوره؟

خنده اش گرفت، از سوال خودم بدم اومد، مهربون جواب داد:

- نه، اون منو فقط یه جناب مشاور می بینه. گاهی هم در حده یه دوست.

مدام تو ذهنم تکرار شد "جناب مشاور" ... "جناب مشاور" نه امکان نداشت، بارها گفته بود که فقط من به این شکل خطابش می کنم،

با احساس حفگی به زور دهن باز کردم:

- نگهدار.

- ستاره... اینطور که تو فکر می کنی نیست، بذار حرف بزنم.

- نگهدار لعنتی... دارم حفه میشم...

- تورو خدا بزار حرفامو بزنم.

نفسم به سختی راه خروج پیدا می کرد با صدای دو رگه زمزمه کردم:

- حرف؟... حرف؟ چه حرفی؟ خراب کردی پویا...

بلند فریاد زدم: - همه باورهای منو خراب کردی.

ترمز کرد بی معطلی دستگیره درو کشیدم اما قبل از اون صدای قفل شدن در مانع از باز شدن در شد:

- نمی دارم بری، نمی دارم اینجوری بری، باید به حافام گوش بدی.

- به چی گوش بدم؟ به ویروونی همه باورهام؟ به اینکه تو پویایی که تو ذهنم ساخته بودم، همه کمک هاشو، کنار من بودن هاشو، دوستی کردن هاشو، دل سوزوندن هاشو، زیره سوال بردی؟ از کی پویا؟ از کی؟ از کی تا حالا دیگه مثل یه دوست کنارم نیستی؟

- بی رحم نباش ستاره، زود قضاوت نکن، بذار منم حرف بزمنم، من بی چشم داشت کنارت بودم،

فریاد زدم:

- باور نمی کنم.

- وقتی بهت می گفتم هواتو دارم، میگفتم رو من حساب کنم، وقتی ازت می خواستم که منو به عنوان یه دوست بپذیری به خدا قسم به روح عزیزانم دروغ نگفتم، من همیشه تو جایگاه یک دوست بی قصد و غرق کنارت بودم و سعی کردم کمکت کنم، باورها تو خراب نکن ستاره، من از وقتی فهمیدم چرا به این بازی تن دادی، از شبه مهمونی به بعد، از حاله خرابت تو درمونگاه، وقتی از ماهان خواستم که باهات حرف بزمنم، وقتی من می خواستم اجازه بدی کمکت کنم و تو خواسته های منو اجبارهایی میدیدی که باید از سره ترسه برملا نکردنه رازت با ماهان، بهش تن می دادی، اون شبه لعنتی وقتی فریاد می زدم اون تکه های روزنا مه رو جلوت می گرفتم برات می خوندم تا از کما بیرون بیارمت، جز به عنوان یه مشاور که با این اتفاقات اشناست، جز از رو انسانیت نبود، حتی می تونی اسمش رو بذاری، دلسوزی، دل سوزوندن برای دختری که واسه رسوندن خانواده اش به خوشبختی، آینده خودشو به بازی گرفته بود، دختری تو نگاهش، جز درموندگی، بی پناهی، بی گناهی و صداقت چیزی نمی دیدم، وقتی به بهونه همسایگی، وقت و بی وقت حالتو می پرسیدم، اون لحظه هایی که تو گلخونه لابی دعوتت کردم، قصدم، نیتم، هدفم، جز به عنوان یه دوست، جز کمک کردن به تو که دوسته جدیدم شده بودی نبود، به خداوندی خدا نبود. هر وقتی که به یادت می افتادم، برات نگران می شدم، یا برات ارزوی موفقی می کردم، جز تو جایگاه یه دوست، گاهش مشاور، هیچی تو دلم نبود، وقتی تو شب سالگرد فوت پدر مادرم، سعی کردی

کنارم باشی، یع قدم جلو تر اومدم، تورو بیشتر شناختم، تو خونه من تو حریم خصوصی لحظه هام، می خندیدی، سعی می کردی منو از دنیای خودم بیرون بکشی، وقتی یه لحظه ترسیدی از تعهدت، ترسیدی که بودنت کناره من خیانت به حساب بیاد، تورو بیشتر خواستم اما باز من مثل یه دوست، خواستم دوستانه تر کنارم باشی، دوستانه تر کنارت باشم، وقتی اون شب تو اون بارون، اونقدر و بیرون، اونقدر درمونده دیدمت، حس کردم دلم می خواد پناه همه بی پناهی هات باشم، تکیه گاه همه جا خالی های زندگیت باشم تا اسوده بهش تکیه کنی، وقتی تو اون بلندی وایساده بودی و خدارو فریاد می زدی، وقتی از سهمت تو زندگی که فقط درد و عذاب بوده ناله می کردی، دلم می خواست جلو تر بیام، اون شب اولین لحظه ای بود که من تورو بیشتر از یه دوست دیدم، قلبم به درد اومده بود، همه وجودم می خواست بهت آرامش بده، یادته گفتی چطور می شه، مهربونی های منو جبران کرد؟ یادته بهت گفتم، دنبال جبران کردنش نباش چون برات گرون تموم میشه؟ تو منظورمو نفهمیدی و من گفتم شاید یه روزی ازت خواستم جبران که نه ... حرفمو تموم نکردم و گذاشتم واسه امروز، تا وقتش برسه، حالا می گم جبران نه ولی ازت ترحم می خوام، می خوام بهم لطف کنی ستاره، من نمی خوام واسه جبران کردنه تمام کارایی که برات کردم و هیچ نیست، تو به اجبار تن بدی، من نمی خوام، تمام کنارت بودن هامو زیر سوال ببری و باور هاتو و بیرون کنی، من اینجام چون روزهایی که رسیده به سه ماه، با خودم فکر کردم، به خواسته ام ، به خواسته تو، به امروز به عکس العملت، ستاره من... من...

سکوت کرد و سرش رو روی فرمون گذاشت، حس کردم نفس هاش سنگین شده، مثل نفس هایی که من با تک تک جملات پویا گم کرده بودم و پیداشون نمی کردم، تمام جملات نفس گیرش، با صدای باز شدن قفل دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم، فقط فرار کردم، نه از پویا و حرفاش، از غوغایی که درونم به پا شده بود تو دلم ولوله بود. اما من فقط فرار کردم ازش...

- ظهر که زود برگشتی، فهمیدم عملیات پویا موفقیت آمیز نبوده

صدای خاله صنم بود، و من تو این همه تاریکی که چشم و دلم رو پر کرده بود و حسابی سردرگم بودم متوجه حضورش نشده بودم با همون صبوری همیشگی ادامه داد:

- از ظهر تا حالا اومدی خودتو زندونی این اتاق کردی که چی؟ تو این تاریکی بشینی و فکر و خیال کنی؟ راه به جایی باز میشه خاله؟ مشکلات حل میشه دورت بگردم؟ قبل از ظهر اومد اینجا،

حرف زد، اجازه گرفت، هرچند من خیلی وقته پیش، حسه نگاهشو خونده بودم، چرا چشمتو رو حقیقت زندگیت بستنی؟ هیچ کاره خدا بی حکمت نیست خاله، چرا حکمته خدارو زیر سوال می بری، چرا رو خواسته خدا نه میاری؟ خودتم می دونی پویا واسه تو بد نبوده، بد نکرده، دیگه تو این مدت شناختیش هر کی باهاش ازدواج کنه، خوشبخته دنیا میشه،...

- ولی خاله...

- من با ولی و اما و اگر تو کاری ندارم، من دارم می گم، خودتو از زندگی کردن، از خوشی کردن و خوشبخت بودن و لذت بردن محروم نکن. ترس هاتو، خستگی هاتو، دل اشوبی هاتو، درد و رنج گذشته و خاطراتش رو بسپار به خدا و به خودش توکل کن، اونقدر دلت رو روشن می کنه که به خودت میای و میبینی نصفه راهو رفتی و همه سختی ها فراموش شده.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت:

- یادت باشه، خدا ارحم و راحمین، وقتی صداش می زنی شاید همون موقع جوابتو نده اما بعدها، با واسطه هاش، با بنده هاش دسته بنده های درمونده و گرفتارش رو میگیره.

رفت و دره اتاق رو پشت سرش بست، مثل دره ترس که رو به افکارم بستم.

طبق قرار هرروزه، مشغول آماده کردن صبحانه بودم که مروارید پر سرو صدا از اتاق بیرون اومد:

- صدبار گفتم، خواهر من، فدای مهربونی هات بشم، دست به اتاق ریخت و واریخته من زن، منه شلخته عادت کردم، همه چیرو بریزم دوره خودم، اطرافمو که مرتب می کنی تمرکز ندارم.

- منم صد و یکبار گفتم، باید عادت کنی، خانوم هویشان، اینطور پیش بری دوروزه طلاق می دن، منه شلخته چیه، خجالت بکش. انگار مایه افتخاره، همچین فریادم می زنه همه اهل محل باخبر بشم.

- چشم خانوم معلم، چشم. یه چایی بده بخوریم حالا...

دلم گرفت، فقط اون بود که با شیطنت منو خانوم معلم خطاب می کرد، فکره اینکه نباشه، تو هر اسمی، تو هر جایگاهی، ازاردهنده بود، و من اینو خوب فهمیده بودم. در حال چای ریختن بودم که صدای موبایلم دستپاچه ام کرد اونقدر که آب کتری رو دستم ریخت و دادم به هوا رفت،

استکان رو سراسیمه روی میز رها کردم و به سمت اتاق رفتم، نیمه های راه خاله گوشی به دست نزدیک شد:

- چه خبرته...

این همه عجله بی فایده بود با دیدن شماره ناشناس همه هیجانم فرو کش کرد:

- چرا جواب نمی دی پس؟

با تذکر خاله دکمه پاسخ رو فشردم:

- بله؟

- خانوم ستاره مجد؟

- بفرمایید.

- سلام خانوم، بنده، صمدنژاد هستم، وکیلتم.

تا حالا هیچ وقت باهاش همکلام نشده بودم همیشه پویا رابط ، این ارتباط بود، و این کار پویا برای من چه مفهومی می تونست داشته باشه؟

- الو خانوم مجد؟

- بله، بله، عذر می خوام بفرمایید

- خواهش می کنم، مزاحمتون شدم اطلاع بدم دیروز از طرفه دادگاه، برای آقای ماهان عظیمی، اختاریه فرستاده شده و بلاخره ایشون اختاریه رو دریافت کردند، احتمال میدم، بیان سراغ شما، فقط درخواستم اینه که بهونه دستش ندید، باهاش جر و بحث نکنید تا دادگاه موفقی امیزی داشته باشیم.

- بله جناب وکیل، خیالتون راحت ایشون هیچ رد و نشونی از من ندارن که به سرشون بزنه بیان، سراغ من و کارمون به بحث و جدال کشیده بشه،...



- در هر صورت وظیفه بنده ایجاب میکرد اطلاع رسانی کنم، تاریخ دادگاه برای دو روزه دیگه چهارشنبه صبح تنظیم شده، تو دادگاه می بینمتون خانوم مجد، خدانگهدار.

در جواب نگاه خاله و مروارید گفتم:

- وکیلیم بود، ماهان بلاخره پیداش شده، انگار از سفر برگشته و دیروز اختاریه دادگاه رو دریافت کرده، چهارشنبه هم تاریخ دادگاهمونه،

مروارید پرسید:

- همین چهارشنبه؟

- آره، فردا نه پس فردا.

اینبار خاله صنم پرسید:

- مدرسه رو چیکار می کنی؟

- نمی دونم باید امروز با مدیر صحبت کنم مرخصی ساعتی بگیرم.

- کجا حالا؟

- کجارو دارم برم خاله، می رم آماده بشم برم مدرسه

- حالا که خیلی زوده بیا صبحونه ات رو بخور،

- شما بخورین میل ندارم،

- زنگ زده نه؟

نگاهش کردم با لبخند معناداری گفت:

- پویا رو می گم، خب تو بهش زنگ بزن.

- انگار شما، خیلی مشتاق شوهر دادن من هستین، زیادیم اینجا؟

- این چه حرفیه، تقصیر منه که ...

بغض، صداس رو در گلو خفه کرد، مروارید خودش رو به خاله رسوند و دستش رو دور گردنش حلقه کرد:

- قربونتون برم خاله ی دلنازک من، این ستاره دیگه شورش رو درآورده، شما به دل نگیرین، به اتاقم پناه بردم و رو زانو هام نشستم، از بر خوردم با خاله از خودم دلگیر بودم، دره اتاق آهسته باز شد و مروارید با اخم وارد اتاق شد:

- هواست به خودت نیست، به اطرافیان باشه، خاله اونقدری حق به گردن من و تو داره که این نوع برخورد حقش نباشه، چی گفت مگه بنده خدا، کنارم نشست و دلسوزانه با لحنی که خواهرانه بود گفت:

- ببین خواهره من، سعی کن دست و دلت یکی باشه، وقتی دلت یه چیزی بگه و خودت به کار دیگه ای تن بدی اینطوری بهت فشار میاد، پس انقدر دل دل نکن، با دست پس نزن، با پا پیش بکش، پویا از تو خواستگاری کرده توام باید جواب بدی، پس جوابت مثبت یا منفی این تویی که باید بهش خبر بدی، با شناختی که ازش داری با اون نوع برخورد تو، سراغت نمی یاد تا مطمئن بشه که بخشیدیش و ازش دلخور نیستی.

- اما اون جا زد.

نگاهم کرد، لبخند زد، نگاهم شرمگین به زمین افتاد، بوسه ای رو گونم نشوند و با شیطنت خاص خودش گفت:

- الهی من قربونت برم، پویا نه جا زده، نه پا پس کشیده، بهت قول می دم اونم مثل تو صدای موبایلش که بلند میشه، دلش پر می کشه، فکر می کنی واسه چی شمارتو داده به وکیلت تا خودش باهات تماس بگیره، چون خودش، روی زنگ زدن و دله نه شنیدین نداشته، به این انتظار پایان بده خواهره من، الهی من قربونه دلت برم، که منتظری پویا ناز بکشه، دل بخره، منت بکشه، ...

سراسیمه بلند شدم و گفتم: نه خیرم اصلا اینطوری نیست.

- خیلی خب بابا، نیست، ما گفتنی هارو گفتیم حالا خود دانی.

چهارشنبه بود... سرد... ابری... بیرون از دلم نه، که حال و هوای دلم سرد و ابری بود، می لرزید، دستم میلرزید، از مرور خاطرات دیروزم، که نه دوره دور بود، نه نزدیکه نزدیک، و من معلق بین گرد و غبار خاطراتی که یه روزی منو به خاک نشوند اما امروز، خاک گرفته بود و مرورش نفسم رو بند آورده بود.

شلوغ بود و نبود، گاهی بین جمعیت بودم و گاهی تنها با چادر سیاهی که رو سرم سنگینی می کرد، تو خیابون مه گرفته ای قدم می زدم.

به ساعت بزرگ دایره ای شکل سقف دادگاه چشک دوخته بودم، گذشت، عقربه های کوچک از بزرگش پیشی گرفت و رد شد، از زمانی که قرار بود الان تو اون اطاقی که تا به حال ندیده بودم چه شکلیه و قاضی که هیچ تصویری ازش نداشتم، حکمه طلاقم صادر میشد. اما نیامدن کسی که ای کاش با اومدنش به همه گذشته خاتمه می داد، نه دادگاهی تشکیل شد نه حکمی صادر شد.

صدای وکیل تو گوشم پیچید:

- با قاضی صحبت کردم. هفته دیگه دادگاه آخره، خوشبختانه چون حق طلاق با شماست، و به این خاطر که ماهان تو هیچ کدوم از دادگاه های الان شرکت نکرده، اگه هفته دیگه هم شرکت نکنه، غیابی طلاق صادر میشه. .

پایین اومدن پله های دادگاه، سخت تر از بالا رفتنش بود، وقتی میرفتم امید داشتم که کوله بارم رو سبک کنم و برگردم، اما حالا با شنیدن صدای کوله بارم سنگین تر شد:

- ستاره؟

خواستم رد بشم، عبور کنم، بگذرم، کاری که برایم شده بود عادت، اما برگشتم و داد زدم:

- چرا نیومدی دادگاه؟

- من طلاق نمی دم، من دوست دارم ستاره،

پوزخند زدم، چندتا پله پایین تر اومدم، اما نگاهم تو سوسویه نگاه نگرانش نشست، چقدر بهش نیاز داشتم، به بودنش، به اطمینانی که حتی اط همین فاصله فقط با نگاهش بهم می بخشید، و ازم می خواست که بریز بیرون، که دور بریز، الان وقتشه، پویا، تو همیشه ناجی بودنت رو خوب به من

ثابت کردی، و شاید الان، من، باید، خودم رو به تو، و انتخابم ثابت کنم، به سمت ماهان چرخیدم و چند قدم پایین رفه رو مجدد بالا رفتم با حرصی که دندان هامو بهم فشار میداد گفتم:

- اما من ازت متنفرم، به خیالت بری و زمان بگذره چیزی تغییر می کنه؟ برو سه ماه چهار ماه، یک سال، اما بدون روز به روز به نفرتی که تو دلم ریشه دوونده بیشتر میشه، برو پیه زندگیت. من بی تو زندگی خوبی دارم. اما حضورت تو گذشته ام آزادهندست، نمی خوام هیچ خط و نوشته ای تو هیچ ورق و کاغذی من و به تو پیوند بده، می خوام پاکت کنم اما نه فقط از تو شناسنامه ام از تمام لحظات زندگی دور بریزمت.

- چرا ستاره؟ من دوست دارم. تو دوسم داشتی

- داشتم، آره داشتم، اما تو در اذای این دوست داشتنم به من چی بخشیدی؟ جز درد، جز حقارت، من زیره پاهای تو، من لا به لای دودلی هات، شک و تردیدها، خواستن و نخواستنم، بین انتخاب من و رها، خورد شدم، له شدم، شکستم، عشق و دوست داشتن برای من معنا و مفهوم دیگه ای داره، عشق به من به وجودم ارزش می بخشه، اما تو همه ارزش های منو تکه تکه کردی،... تو انتخابت رو کردی ماهان، تو میراث رو به همه چیز ترجیح دادی.

- بهم فرصت بده جبران می کنم.

- حرفات تکرایه، تو هیچ وقت نمی تونی جبران کنی، چون انتخابت رو کردی، خیلی دیره ماهان، خیلی دیره واسه جبران، هم تو انتخابت کردی هم من...

- انتخاب تو چیه؟

به ماهان پشت کردم و به سمت پویا برگشتم، نگاهش کردم، هنوز با همون اطمینان با همون نگاه داشت ازم محافظت می کرد. لبخند زدم و انگشت اشاره ام رو به سمت ناچی همیشگی بردم:

- انتخاب من اونه. کسی که همیشه واسم ارزش قائل شد و بهم اطمینان داد، با رفتارهاش باور کردم که می تونه تکیه گاه امنی باشه، کارایی که تو هیچ وقت نتونستی انجام بدی. ...

- ستاره؟

- برو ماهان، ... برو زندگی خوبی رو با رها شروع کن، اونقدری دوست داره که غرورش رو کنار گذاشت، برو با کسی که دوست داره زندگی جدیدی رو آغاز کن...

پله ها رو پایین اومدم و به سمت ناچی همیشگیم پرواز کردم.

همه چیز رو هم تلنبار شده بود، کلافه پا رو پدال گاز گذاشتم تا به همه کارهای عقب افتاده ام برسم، به ساعت نگاه کردم هرچقدر هم تند می رفتم باز نمی رسیدم، شماره اش رو گرفتم اما جواب نداد، کلافه گوشی رو ، روی صندلی کناری پرت کردم که صدای موبایلم بلند شد، اسم " نفسم " تو صفحه موبایلم حک شد:

- الو ستاره؟ کجایی تو؟

- چرا جواب نمی دید پس ، می تونی بری جواب ازمایشم رو بگیری؟ من نمی رسم

- نه کار دارم، سرم شلوغه، پرسیدم کجایی تو؟

- دارم برمیگردم تهران ، اقا جان رو بردم دکتر، طول کشید، این وروجکه سپهر و گلپهار اونقدر شیرین شده که مگه میشه ازش دل کند قربونش برم پسره قشنگه عمه اش رو، . خلاصه همه چی دست به دست هم داده تا من امروز به کارام نرسم، ...

- ستاره؟ با سرعت که نمی رونی؟

چشمم به کیلومتر شمار افتاد فشار پامو رو پدال گاز کمتر کردم تا به سرعت مجاز برسه با مکس جواب دادم:

- نه "نفسم". من فقط با سرعت مجاز می رونم می دونی که، ...

- اره جونه خودت،... جونه پویا اروم برون، اصلا عجله نکن، منم که جلسه دام، خونه نیستم که واسه زودتر به من رسیدن هول می زنی.

- پویا؟ خیلی روت زیاد شده ها، من واسه رسیدن به تو هوا می زنم یا؟؟؟

- باشه باشه تسلیم، شما تاج سر مایی خانم،

با اینکه دلم نمی خواست، برنامه ریزی هامو خراب کنم اما سنگی تو چاه انداختم و گفتم:

- امروز چته؟ تند تند زنگ می زنی، تند تند خبر میگیری، همش میگی یواش بیا، یواش برو، ...

- بده نگران همسره عزیزم هستم، خبری نیس خانوم مراقب خودت باش من باید برم بوس.

با دلخوری پامو رو پدال فشردم، یعنی اصلا یادش نبود که امروز چه روزیه؟ یعنی اصلا برایش مهم نبود که جواب ازمایشم چیه؟ یه لحظه بغض کردم، اما سریع به خودم دلداری دادم که مرده و نون اور خونه، مرده و هزار و یک گرفتاری.

دلّم نمی خواست امروز رو خراب می کردم، کلی برنامه واسه امروزمون، چیده بودم که امیدوارم با دیر رسیدنم به تهران، همه اش خراب نشه،

بلاخره رسیدم، ماشین رو گوشه خیابون رها کردم و به سمت ازمایشگاه دویدم، اما بسته بود، باز بغض کردم، پویا، پویا، یعنی اونقدر کارت مهم بوده که نتونستی یک ساعتی تا اینجا بیای و برگردی و بفهمی چی تو سرنوشتمون، رقم خورده؟

هوا تاریک بود که جلو شیرینی فروشی ترمز زدم، کیکی که سفارش داده بودم رو گرفتم و راهی خونه شدم، هنوز اثار کلافگی تو رفتار و نگاهم دیده میشد، اما باید اروم می شدم، باید امشبمون رو خوش رقم می زدم.

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و جعبه شیرینی رو از عقب برداشتم، کله خونه تو تاریکی فرو رفته بود، کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد شدم.

تمام وجودم سست شد، دهنم قفل شده بود، پویا با لبخند پهنی جلو در ایستاده بود و کفه خونه با شمع های سفید و قرمز روشن شده بود. پس یادش بود، پس همه چی یادش بود، چقدر من ساده بودم، مگه می شد پویا، پویای من اولین سالگرد ازدواجمون رو فراموش کرده باشه،

جلو آمد جعبه رو از دستم گرفت و گونه اش رو کنار گوشم آورد:

- پس توام یادت بود.

بغض کردم، چونه ام لرزید، نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- نینم بغت رو زندگی من، امروز قشنگ ترین روزه دنیاست، امشب ستاره درخشان من فقط باید بدرخشه و بخنده.

تا خواستم چیزی بگم با لبه‌هاش مانع شد، بوسه ارومی رو لبام نشوند و زمزمه کرد:

- تا من این کیکی که همسرم، عشقم، عمرم، جونم، خریده رو می یارم سره میز شما هم برو آماده شو.

وقتی دید هنوز بی حرکت دستم رو گرفت و به سمت اتاق خوابمون برد:

- می ری آماده میشی یا خودم پیام آماده ات کنم؟

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. رو تخت نشتم تا هیجاناتم رو کنترل کنم باورم نمی شد پویا... هرچند پویا تمام این مدت که امشب می شد یک سال، اونقدر عشق و محبت و توجه نثارم کرده بود که هیچ کاری ازش بعید و غیر ممکن و ناباورانه نبود.

موهامو بالای سرم بستم و پیراهن کوتاه و دکلمه ای هم‌رنگ چشماش پوشیدم و از سهم آرایش کردنم به یه رژ لب آلبالویی بسنده کردم،

- او لالا بی خیال، بگی منو، این پرنسس ماله منه؟

نزدیک تر شد منم نزدیک تر شدم، بینمون فقط نفس بود و نفس زمزمه کردم:

- بله، یک ساله که ماله توئه شش دونگ

چرخه دورم زد و از پشت در اوغوشم گرفت، با نوک انگشتانش تنم رو لمس کرد از نوک انگشتام شروع کرد تا به شکمم رسید:

- ارزو می کنم یه دختر کوچولو باشه که شبیه خودته... ..

با چشمایی از حدقه بیرون زده به سمتش چرخیدم نگاهم کرد و گفت:

- مگه میشه من، نرم ازمایشگاه، جواب نگیرم که بفهمم شدیم سه نفر یا نه؟

- وای پویا باورم نمیشه، امشب قشنگ ترین شبه خداست.

موزیک ملایمی فزارو پر کرد، دست پویا جلو او مد و چشم به پاسخ دستان من بود که تو دستای پویا نشست، حالا وقتش بود، وقته کنار زدنه تمام ابهامات، وقته شکستن سکوت، وقته حرف زدن، وقته آسوده کردن خیال پویا، کنار گوشش اسمش رو صدا زدم:

- پویا؟

- جونم؟

- اجازه میدی حرف بزنم؟

- چرا که هسته مرکزی قلبه من، بریم سره میز؟

- نه همینطور که تو اغوشتم خوبه.

- پس من گوش می کنم.

- اون چهارشنبه رو یادته؟ جلو دادگاه، وقتی مثل همیشه ناجی من شدی؟ یادته تموم مسیر سکوت کردی و موقع پیاده شدن من گفتی، انسانیت و اعتقاداتت بهت اجازه نمیده ازم خواستگاری کنی، اما ازم اجازه گرفتی که دوستم داشته باشی و از من خواستی که فراتر از یه دوست بهت فکر کنم،

خواستی که دوست داشته باشم، و بهم قول دادی اونقدر تو زندگی به پام مهر و محبت بی حد و مرز بریزی که منم عاشقت بشم، من عاشقتم پویا، من مدت هاست که عاشقم،

عاشق مردی که همیشه ازم محافظت کرد، همیشه مراقبم بود، منو بالا کشید، به من بها داد ارزش داد، من تورو انتخاب نکردم که خوبی هایی که تو اون روزهای سخت تنهایی و بی پناهی بهم کرده بودی جبران کنم، شاید تو مدت ها اینطور فکر کردی، اما برای من لحظه ای اینطور نبود،

من از همون تورو با دلم انتخاب کردم، اما ترسیدم، نه از تو، از تاثیر گذشته تو زندگی آینده ام، من سکوت کردم تا خودم به این اطمینان برسم و به تو این اطمینان رو بدم که ذره ای گذشته ها، تو روح و روان من جایگاهی نداره، همه اون خاطرات اونقدر کنج دلم و ذهنم خاک خوردن و غبار روشن نشسته بود که همشونو انداختم دور، اونقدر دور که تا آخرین نفس های عمرم به اندازه یه پلک زدن، یادشون نکنم،



من از اولین لحظه انتخاب تو، نه از سره جبران، نه از سره ادای دین، به تو تن ندادم، چون مطمئن بودم که تو هم از رو ترحم و دلسوزی، منو انتخاب نکردی، چون صداقتت حسن نیتت تمام مدت کنار من بودنت بهم ثابت شد با این صبر و حوصله ای که به خرج دادی. من با همه وجودم عاشق تو و این موجودی هستم که تو وجوده من بخشیدی، و به من هدیه کردی،

من عاشق زندگی با تو و عاشق کنار تو بودنم، من عاشق این آرامش و اسایشی هستم که توی زندگی با تو بهش رسیدم، دلم می خواد فریاد بزنم که دوست دارم، بی دلیل و با دلیل دوست دارم، تویی که به من زندگی بخشیدی، دوست دارم پویا، دوست دارم "نفسم" ...

پایان